٢٥

مكتبة
الامام امير المؤمنين (ع)
العامة
النجف الاشرف العراق
٢٣٦

میکروفیلم شد

۱۲/۱۲/۱۳۸۰
۱۵۰۸۱

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب شاهنامه ناقص فارسی

مصنف حکیم ابوالقاسم فردوسی

مؤلف

خطی نستعلیق ۵ سطری ۲۵ سطر

چاپی

سال تحریر عدد اوراق ۳۹۶

جزء کتب تاریخ شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۵۰۸۱ شماره قبض ۱۳۶۵

واقف مکتبة امیرالمؤمنین تاریخ وقف ۲۵ اردیبهشت

طول ۲۹/۲ عرض ۱۹/۱ شماره صفحات

مكتبة الامام امير المؤمنين عليه السلام العامة
العدد
التاريخ
النجف الاشرف ١٣٧٣ هـ

همی بر دو اهد بگردش سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد و یکی دیر تر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر آتش اندر جهان در زنی
نیاری همان رفته را باز جای / روانش کهن گشت بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
زمانه برانگیختش با سپاه / کاید ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / بر این رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هامون بدین پهن دشت
ز توران سرانند و چندی چنین / از ایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را نگه دار و براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجو / ازین رزم اندوهت آمد [illegible]
دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم از ایشان همی یاد کرد
گر ایشان بمن چند بد کرده اند / وگر دود از ایران بر آورده اند
هجیر دلاور چو آمد ز راه / چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وز انجایکه شاه لشکر براند / بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان / سپه اندر رستم هم اندر زمان
پس آنگه سوی زابلستان رسید / چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همی گفت زال این نکاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد آن در میان جهان / نزاید چنو مادر اندر جهان
از و میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر گرد خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سامست با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی ز زاری همی گشت کور
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
بتو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمر تو گردد بباد

رسیدن خبر مرگ سهراب بمادرش

وز انجا سوی مادر دردمند / ببردند پیغام آن ارجمند
بمادر خبر شد که سهراب گرد / بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعلگون تنش
دو زلفین چون تاب داده کمند / بانگشت پیچید و از بن بکند
بر آورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / ببالا بر آمد بر آتش فکند
زنخ همچو [illegible] بسی آبگون / ز پای اندر افتاد و شد سرنگون
همی خاک تیره ابر سر فکند / بدندان همه گوشت بازو بکند
ز بس اشک زار و از بس جزع / همی آسمان شد خروشش [illegible]

همیگفت کای جان مادر کنون کجایی سرشته بخاک و بخون
غریب و اسیر و نژند و نزار بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم به ره بود گفتم مگر بگشتی بگرد جهان اندرون بر
پدر را همی جستی و یافتی کنون آمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کآید خبر که رستم زند خنجرت بر جگر
دریغش نیامد ازان روی تو ازان قد و آن چشم و ابروی تو
بران کرده کاش نیامد دریغ که آگه پدر رستم بدان تیز تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز ببر بر به روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه شد کفن بر تن پاک تو خرقه شد
کنون من کرا گیرم اندر کنار که باشد کنون مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش کرا گویم این درد دشوار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ بخاک اندرون مانده بی کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه بجای پدر گورت آمد براه
ز امید نومید گشتی بزار نخفتی بخاک اندرون [illegible]
ازان پیش کو دشنه را برکشید جگرگاه سیمین تو بردرید
چرا آن نشانی که مادرت داد ندادی بدو و نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت ز بهر چه نامد همی باورت
بگفت ای هجیر آن بداندیش مرد بجو در بچه بالیت نهان خورد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر پر از درد و تیمار و گرم و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر که گشتی بگیتی کنون در شمر
مرا رستم از دور بشناختی ترا با من ای پور بنواختی
همیگفت و میکند و میخست رو همیزد کف دست بر روی رو
همیگفت مادرت بیچاره گشت بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو بر او انجمن گشت خلق کز انگونه در خون همی گشت غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد همه خلق را رخ پر از ژاله کرد
بدانگونه بیهوش بفتاد دوست که دلهای خلقان بر او بر بخست
بهوش آمد و باز نالش گرفت بران پور کشته سکالش گرفت
ز خون او همی لعل کرد آب را بپیش آمد و دید اسب سهراب را
سم اسب او را ببر در گرفت بمانده جهانی بر او بر شگفت
گهی بوسه بر سرش زد که برو ز خون زیر نعلش همی راند جو
بیاورد آن جامه شاهوار گرفتش چو فرزند اندر کنار
ز خون تیره خاک را لعل کرد همی ریگ و خاک زمین لعل کرد
بیاورد خفتان و درع و کمان همان نیزه و تیغ و گرز گران
ازینگونه دیوانگیها نمود ولی درد آن را نبد هیچ سود
بسر بر همیزد گران گرز را همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود او همیگفت کای شیر پرخاشجو
بیاورد زین و لگام و سپر لگام و سپر را همیزد بسر
کمندش بیاورد و هفتاد باز به پیش خود اندر فکندش دراز
همان تیغ سهراب را برکشید بسر و دنب اسبانش از بن برید
بدرویش داد آن همه خواسته بگرد اندر آمد سر بخت او
در کاخ در بست و تختش بکند ز بالا در آورد و پستش فکند
زد آتش در آنجا که بد جای بزم کزان زینکه رفته بد آتش بزم
در خان بهار سیه کرد پاک ز خاک و ز ایوان بر آورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون همان نیلگون کرد رخ را بخون
بروز و شب مویه کرد و گریست پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش رباید ز گاه
اگر چرخ گردان کشد زین تو سرانجام خشتست بالین تو
چنین است ازو شاید دید نیابی بخیره چه جویی کلید

گهی گفت باز این شگفتی نگر که در دام آهو بود شیر نر
چو بازی نماید همی روزگار گهی ار دوست یوز و گاهی شکار
بدو گفت کای دختر پهلوان مر این نامور را هم اندر زمان
بیارای ازین پس یکی جام بزم که بر دست دید این سرافراز رزم
مرا و را دران بزمگه در بخواب مرا آگهی ده تو ای جان باب
در خانه را ببند گردند باز بیامد پس آن دختر دلنواز
بباغ و سرای پدر بزمگاه بیاراستند آنجا یگاه
نشاندند آن دلبران همه پیش خویش وزانپس می آورش آورد پیش
پرستندگان از ابزمود پس که برداشتندش بران چند کس
بدان بزم بردندش از خانه مست بخوابید و دختر به پیشش نشست
ببستندش آنگه بیان بر درخت چنان چون ببست آن یل نیکبخت
بدادندش آنگاه داروی هوش زمانی همی بود آمد بهوش
سرافراز خاقان و پنجه سوار کمین کرد با تیغ زهرآبدار
دو دیده بمالید و بنشست راست ز هر سو نگه کرد و هم جام خواست
چنین گفت پس دخت خاقان بدو که ای نامور رستم کینه جو
ببین تا بخفتی بر این پهن دشت سه جام گرانمایه از تو گذشت
تو این جام را پیش داری هنوز وزان خورده اندر رخان هست سوز
سپهبد بدو گفت خوابم گرفت که هنگام رفتن شتابم گرفت
یکی خانه دیدم همی سخت تنگ مرا اندران خانه بودی درنگ
ترا دیدم اکنون که آیی ز در مرا گفتی این باده نوش و خور
من از دست تو کردم آن جام نوش برفتی ز من باز یکباره هوش
بدو گفت بس نیک دیدی بخواب اگرچند بودی تو مست شراب
ز خواب انکه آشفته بینی برست که دیدی ان خواب اندر برت
هماناگه خاقان گشاد از کمین کشیده سپاهی همه تیغ کین
بجستا ز زمین تور پرخاشخر بتر جست جایی نبودش تبر
دژم گشت بر جای و بنشست نرم بپیش اندر افکنده دیده ز شرم
بخندید خاقان از آن رزمساز فرود آمد و برد پیشش نماز
ببوسید انگه بر و یال و دست برو آفرین کرد و پیشش نشست
چنین گفت کای نامدار سپاه نکو بر زمین پیش از این در نگاه
تو در خان خویشی و در شهر خویش ز رامش تو بستان همی بهر خویش
تو در زینهار منی زین سپس بتو کی رسد از بدی دست کس
بیندیش دل را و می نوش کن روان از اندیشه خاموش کن
تو مهمان مایی و این دخت من بیاوردت از دشت با جوشن
اگر شاه گردد بداندیش تو تن و جان سپاریم در پیش تو
وزانجای بردش سوی خان خویش نهادند خانش همانگاه پیش
چو از خوردنیها بپرداختند ز نو رامش و رود بر ساختند
سرافراز خاقان چو چندی بخورد بدو گفت کای نامدار ار برد
تو با روشنه جام باده گذار که من گفت خواهم بر شهریار
وزانجا شتابان بر شاه شد چو شاه از دل شادیش آگاه شد
بدو گفت کاین شادمانی ز چیست چه بد اندرون کامرانی ز چیست
چنین پاسخ آورد کای نامدار که هنگام شادیست ای شهریار
که گم گشت تور از میان سپاه مرا آگهی آمد اکنون ز راه
سرافراز بر زین و گرد او همی بخاک اندرون شد نه مرد و زنه
بر شاه دستور فرخنده بود لبش زان سخن پر از خنده بود
بدو گفت بهمن چه خندی همی پر از خنده بستم لبت را همی
بدو گفت شاها که تور ایدرست برامش نشسته بشهر اندرست
یکی دختر خوب رو همبرش نشسته بباده به پیش اندرش
نه گم گشت نه هیچ شد ناپدید مگر گوش خاقان دگر گونه شنید
بدو گفت خاقان خسرو پرست که با او چه سازی گر آید بدست
کجا یابم آن بخت فرخنده گفت که بنماییم باز روی از نهفت

بدست من آید درین شهر تور / بدید آید از گوشه خنگ سور
بخاقان چنین گفت دستور پاک / که از شاه ما مرد را نیست باک
بجز آنکه زشتی این مایه اوست / مرا این کینه را برترین پایه اوست
سرافراز خاقان بدستور گفت / که بارای تو آفرین باد جفت
تو شه‌زاده را نیکو نه خرسند کن / بسوگند بخشش یکی بند کن
که من رستم تور را ناگهان / بیارم بدیدار شاه جهان
هم اندر زمان شاه سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بیزدان که او چرخ دارد بپای / بروح فریدون کشورگشای
بخون گرانمایه اسفندیار / بجان بزرگان آن روزگار
که گر رستم آید بنزدیک من / برافروزد این جان تاریک من
زبیم گزند ایمنست این زمان / نیازارم او را بدست و زبان
نه کس را کنم با آزار او / نیاید از آدرهم هیچ گفتار او
برون رفت خاقان هم آنگه ز در / بیاید بر رستم نامور
بدو گفت برخیز تا پیش شاه / شویم و ببوسیم آن تختگاه
بخاقان چنین گفت آن پهلوان / که با من بدینسان نداری گمان
نه نیکو بد این بازگفتن بشاه / که آزرده ام شاه را چندگاه
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / جهاندار با ما جفا پیشه نیست
فراوانش آمد خشم پند ها / روانش ببستم بسوگندها
بگفت این و پس رستم فرهنگ / به پیش جهاندار او ره گرفت
همه ره همی گفتش ای سرفراز / کجا پیش شه بر دباید نماز
خود و نامور دخت با ناز و شرم / بصد چاره گردند گردنش نرم

آمدن رستم و تور پیش شاه بهمن و پیمان کردن

چو در پیش تخت شهنشه رسید / زشادی سر شاه بر مه رسید
چو تور دلیر اندر آمد بخشم / رمید از دل شاه رنج و غم
تختش برآورد شاه زمین / زمین را ببوسید تور گزین
بدو روشنه گفت کای شاد کام / مرا این شیر را من کشیدم بدام
گراو را یکی موی کمتر کنی / مرا پیکان خاک بستر کنی
کنم خویشتن را هم اندر تباه / مگر بخشد او را بدین بنده شاه
بخندید و گفتا ببخشیدمش / که هم شیر دهم خوب رخ دیدمش
بتور دلاور چنین گفت شاه / که با او بره هم بران بزمگاه
برامش باشید تا بامداد / که اکنون زمانه همه کام داد
پریچهره و شاه خاقان و تور / برفتند و از دل غمان کرده دور
بشادی بدان بزم باز آمدند / سوی باده و رود و ساز آمدند
شب آمد بیاورد دارای گنج / ز دینار شاهنشهی داده رنج
دو از بدرهٔ شایگانی درم / بیاورد و بنهاد با آن درم
ده از تخت زربفت و دیبای چین / ده از گوهر آب داده گزین
کلاهی کجا بر سر شاه بود / زگوهر درخشان تر از ماه بود
فرستاد نزدیک تور گزین / بدست سرافراز خاقان چین
بدو گفت خاقان ز گفتار شاه / که چون رنجه گشتی بدین بارگاه
سزاوارید م این پای رنج ترا / فرستادم از گنج بهر ترا
اگر کشور و گنج من هرچه هست / ببخشی نیارد کسی پیش دست
شد از شاه ایران دل تور شاد / فراوان بدو آفرین کرد یاد
پشیمان شد از کین و آزار او / وزان پاسخ ناسزاوار او
چو روز دگر بامدادان پگاه / بیامد رسید او بر تخت شاه
پذیره شدش شاه و دستش گرفت / وز انجا خرامان سوی تخت رفت
نشستند و بس خوردنی خواستند / بخوردند و بزم نو آراستند
چو اندیشه باز از دلش دور کرد / زبان باز دستور رنجور کرد
بتو سرافراز گفت ای دلیر / شهنشه بدین آرزو بود دیر
کنون بود فرمان کیهان خدیو / که نوین بد باد بر جان دیو

اگر او بباید بتیز جنگ / بیزدان کزو هد زمانی درنگ
اگر سازگاری نماید کسی / همانا زمن رنج بیند بسی
سرش را بگیتی تر بفکنم / وگر نفکنم پس من رستم
فرو ماند دستور فرزانه گفت / که بارای رستم خردنیست جفت
مراورا همان داستانست راست / چو خشنود خصمت داور خوبست
همانا که دایه سگ سر بود / که از مادر او مهربانتر بود
مرا هیچ شاگرد هرگز مباد / که بر تو دگر کان کیر و آزاد شاد
بگفت این و از خشم آمد برون / بدان تنگی آمد بشهر اندرون
چنین گفت کای شاه گردن فراز / ندارد بجز آشتی کینه ساز
ولیکن که رستم شکوهد همی / که پیوسته او را نکوهد همی
بدین آشتی ای سر سروران / نباشد همی هیچ همداستان
ز کاری که باید که آری بجای / نباشد همی تا نخواهد خدای
برین چند روز اندرین داد و گر / نهانی دهد آشتی را اگر
بر آمد برین کار تا چند گاه / همی بود در شهر شاه و سپاه
چنان کرد گردون گردنده ای / کجا گیتی آرام گیرد بجای

رفتن رستم بشکارگاه و گرفتار شدن بدست دختر خاقان

یکی روز تور اندر آمد بدر / سخن گفت با پهلوان دربدر
که دستور باشد دل پهلوان / که تا زه کنم روز چندی دوان
بگردم یکی هفته بر دشت و در / بدین دشت نخچیر یابم نگر
بهشتم بپیش تو آیم نوان / زشادی روان کرده چون ارغوان
بدو گفت باز آی هشتم براه / که یزدان ترا باد پشت و پناه
سپیده دمان گرد گردنفراز / ز لشکر برون تاخت با یوز و باز
از آهو بیابان تهی کرد یوز / ز مرغان هوا باز پرنده یوز
بصحرا یکی آهو آمدش پیش / برانگیخت از جای شبرنگ خویش
همی تاخت آهو ز پیشش دوان / همی در قفایش جهان پهلوان
چو از روز یک نیمه اندر گذشت / ز چشمش نهان گشت آهو بدشت
ز یاران جدا گشت و از لشکرش / فرو ماند و آسیمه شد بر سرش
فراوان بجست آهو خوب رنگ / نیامد شش آن دشت جای بجنگ
یکی بیشه دید در مرغزار / بیابان برآمد ز بهر شکار
یکی خیمه دید او چو خرم بهشت / زدیبا نهاد و ز عنبر سرشت
میانش درخشان و آب روان / یکی برکه اندر پهلوان
همه پوششی بود و گستردنی / همان مرغ و ماهی و هم خوردنی
نشسته یکی سرو بالا بلند / زمستی و شادی دو نرگس نژند
چو بیجاده در لعل و می در دو لب / چو خورشید در ابر بر تن قصب
فرو هشته دو عنبر تابدار / برآویخته سیمبرش نگار
زریو رنگش گنجهای نهان / ز خوبی رخش فتنه‌ای جهان
ز خنده همه برجان ستاره فشان / زغمزه سرشک بر گل فشان
زخوبان چنگی ده از پیش او / سراسر گشاده به دو روی موی
چو رستم چنان دید رخ بر فروخت / بدست هوا چشم دانش بدوخت
فرود آمد و اسب ابر درخت / ببست و برفت و بر آمد تخت
دلارام را روشنه نام بود / کجا دخت خاقان خودکام بود
بدید و بهانگاه بشناختش / یکی جای پر مایه بر ساختش
پذیره شد و در کنارش گرفت / تو گفتی که دوستار شکر گرفت
از و خواست هرگونه خوردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
بپرسید رستم که این جای چیست / ترا این دلارای خوردخت کیست
همی باده خورد او بآواز چنگ / همی تا بر آمد رخش لعل رنگ
چو دارو شگرد ندبا باده جفت / بخوردند و مستی چنان با خفت
هم آنگه یکی آمدش بند بهر / ببردند او را بد انسوی شهر
چنین است کار جهان ای پسر / بر این داستان یک بیک درنگر

اگر تو نیایی بکام تو کار / بمان و بدین روز کارش گذار
دلاور یکی شیر جنگ آزمای / که او را زمانه نبردی ز جای
شکاری همی جست در مرغزار / بدست شکاری چنان شد شکار
از انپس که جادو و دیو و پری / بیاورد زینسان بیاری گری
بیاورد در خانه افکند مست / همانگه در خانه بر وی ببست
سه روز آن دلاور نیامد بهوش / همیبود بسته دل و چشم و گوش
چهارم بهوش آمد آن مرد جنگ / یکی خانه دید تاریک و تنگ
خروشید گفتا چرا خفته ام / کز از باده زینسان برآشفته ام
چو بشنید دختر یکی جام می / بیاورد و گفت ای سرافراز کی
تو می نوش کن تا بگویم ترا / پس اندیشه از دل بشویم ترا
ازو بستد و باز خورد و بخفت / بجنبید از جای و چیزی نگفت
سمنبر از انپس نزد پدر / برفت و بگفتش که ای تاجور
چنین گفت کای باب فرخنده کام / شما را بدینجای دشمن کدام
بدو گفت رستم مرا دشمنست / که چون او سواری بعالم کمست
گر آن بدکنش گم شود در میان / برآید همه کام ایرانیان
بدو گفت دختر که آن پیل مست / چه بازی کر آری تو او را بدست
برون آورم گفت مغز سرش / بر آتش بسوزم تن و پیکرش
ورا گفت هرگز نیاری بدست / درین شهر بسیار خواهی نشست
بدو گفت خاقان کزین کار چیست / بدینسان ترا بخت گفتار چیست
بدو گفت کاگاهی آمد بمن / ز بر زین و از تور و از انجمن
ترا باز گویم چنان کم شنید / که رستم شد از انجمن ناپدید
سرافراز بر زین بخاک اندرست / سپاهش بخاک سیاه اندرست
من آگاهم از کار بیچاره تور / که او را وفا دست از ید ربود
ز گفتار او ماند خاقان شگفت / فرود آمد و دست دختر گرفت
بگفتار تو او را نمائی بمن / ز بر زین و از تور و از انجمن
شهنشاه را داده باشی روان / رهانیدی از بند پور جوان
پدر را اگرفت آن دلارای دست / بدان تا نماید بدو پیل مست
رسیدند هر دو میان سرای / همیبود دختر زمانی بپای
بدو گفت خاقان که ای ماهتاب / ز رفتن چرا زم کردی شتاب
چنین داد پاسخ که در کار خویش / بماندم پشیمان ز گفتار خویش
بگو گفت دانا با شاه چین / که گفتار ما را پس و پیش بین
تو اندیش گفتا که باشد نه رای / چو گفتی نیاید دگر باز جای
سخن کز دهان شد چو تیر از کمان / با سمدیاه ای سری کمان
چو او را ببینی تو گردی چو شیر / ز کینش بری شاه دلیر
چو بهمن مرا او را ببیند ز دور / چنان دان که پیروز بو دست تور
مرا بیوفا خواند آموزگار / چو پوزش نمایم بروز شمار
که نا گفتنی گفتم اکنون نخست / یکی سخت سوگند خواهم درست
که او را نیازاری از هیچ روی / نیازاردش بهمن کینه جوی
وگر شاه خونش زند داستان / نباشی تو با شاه هم داستان
چو خاقان بدینگونه سوگند خورد / دل دختر پاک خرسند شد
همانگاه برداشت از خانه بند / چنان دید خفته درخت بلند
بتابندگی روی همچون چراغ / کشیده چو شاخ درختان باغ

آوردن دختر خاقان خاقان را بر سر رستم تور

همه خانه بالای آن شیر زوش / ز آشفتگی مشک او ماه پوش
همیگفت خاقان که با صد گناه / کرا دل دهد کردن او را تباه
جگر نه کشیدی تو او را بدام / که بر تو بماناد ازین کام نام
پدر را بگفت آنچه بر سر گذشت / که رستم گرفتار شد چون بدشت
چنان دید خاقان ازو خیره شد / چنان خیره در خانه تیره شد
گرفته ببالین او بر درنگ / دلش گاه شاد و گهی گشته تنگ

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد

گفتار در داستان سیاوش

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گشن بود
همی خویشتن را چلیپا کند / بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای / بیارای از انپس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان / تو برخوان و برگوی با باستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیریاز / بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بار دهی بار او بر چمن
از انپس که بنمود پنجاه و هشت / جوان تر شدم چون جوانی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جویم بتقویم و فال
نگو گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه مانی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر باشدت جای یاری بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکوی در زمانه مجوی

گفتار در آغاز داستان سیاوش

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شادان ز در شهریار
که نخچیر جویند بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه بر ساختند
بدانجا یکه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همیراند در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چند نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند گرد همه مرغزار
ببیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی بر او بر بهانه نبود
چو از دور دیدند چهر ورا / دل هر دو بگزید مهر ورا
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی این بیشه که نمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همیخواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / برو سر و بن سر بسر کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسبم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه در و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / نیام یکی تا بمن بر زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید همان تازیان با درم / نماند کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر بران تیز بید / کجا پیش اسب من آنجا رسید

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده گر گفتگوی / نکرد و جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان ز تندی بجایی رسید / که آن ماه را سر بباید برید
میانشان چنان داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بر آنگونه هر دو بفرمان برید
نگشتند هر دو ز فرمان او / بر شاه ایران نهادند رو
چو کاوس وی را بچهره بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بر این داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین درخور مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بمانند چهر پریست
چنین گفت کز مام خاتونیم / ز سوی پدر آفریدونیم
ز دخت سپهدار گرسیوزم / بدان مرز و خرگاه چون برزم
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین من بایدت / سر ماهرویان کنم شایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / بجان و روان برگزیدم ترا
بتا اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایسته بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خرد پر گفتگو / کز انگونه نشنید کس روی و مو
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار او / بیزدان پناهید از کار او
چنین تا بر آمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان مر ترا مایه نیست / بگیتی مر او را چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و چوگان و کوی و شکار
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و گشت او بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاد کارانه هر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
از آیین هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود
گسی کرد ازانگونه آزاد راه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با وی تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند
همی زر و گوهر بیامیختند / ز گنبد بر او بر همی بیختند

جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن شد آراسته
ز زیر پی تازی اسبان درم / بایران ندیدند یکتن دژم
همه یال اسبان کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوخش با فرهی

آمدن سیاوش پیش کاوس

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بیامد بر شهریار / که بانو درختی [illegible] ببار
چو آمد بدرگاه کاوس کی / خروش آمد و برگشادند پی
بیامد بدرگاه کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش
بهر کنج در سیصد استاده بود / میان در سیاوخش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / همی گفت با خاک راز
وز آنجا بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش بر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت فیروزه بنشاختش
چنان از شگفتی بدو ماند در / بسی آفرین بزرگان بخواند
بدان برز و بالا و آن فر او / بسی بود بی دید
بدان اندکی سال چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی تراست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بایوان او / جهانی بشادی نهادند رخ
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش ازو آن نکرد از مهان
بیکهفته بودند زینگونه شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسبان تازی بزرین حنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم / ز دینار و از گوهر بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج درخور نبود
سیاوخش را داد و دادش نوید / بخوبی بکردش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درفشان و زرین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان
زمین کورستان ورا داد شاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
زمین کورستان بد بدان پیش بهر / که میخواندش ماوراالنهر شهر
برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سودابه پرنگار
بناگاه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است / وگر پیش آتش نهاده یخ است
کسی او فرستاد نزدیک او / که پنهان سیاوخش را این بگو
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شود ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم / نخوانم که پابند دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست کس مهر و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان شو / بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیدگان را ز مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / بر او بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوخش را خواند و گفت / که خون و دل و مهر نتوان نهفت
پس پردهٔ من ترا خواهرست / و سوداوه چون مهربان مادرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوستهٔ خون بود / چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همیکرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز درد
گمانی چنان برد کاو را پدر / پژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دانست و چیره زبان / هشیوار و بینادل و بدگمان
که گر من شوم در شبستان او / ز سوداوه یابم بسی گفتگو
سیاوش چنان داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
از آنجا که تا آفتاب بلند / برآید کجا خاک ...
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بگوی و بدانش بآیین و راه
مرا راه بنما سوی بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و تیر و تیغ و کمان / دگر عیش اندر سر بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین و بار / دگر بزم و رود و می میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
گر ایدون که فرمان شاه این بود / بپیمایم و رفتن آسان بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همه شادی آرای و غم برگسل
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و دور گشته ز بد
که تا جاه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بدو گفت رو / که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بپوی / نگر تا چه فرمایدت دار گوش
بسوداوه فرمای تا پیش او / نثار آورد گوهر و مشک بو
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
بر او آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
سیاوخش را گفت با او برو / بیارای دلها بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جامه بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوخش چون شد بایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیارسته شاهوار
بران تخت سوداوهٔ ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همیگفت صدره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجا بکه کار ناساز بود
برادر خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد سوی تخت باز
شبستان همه شد پر از گفتگو / که اینست سرو و تاج و فرهنگ و رد
تو گفتی که بر دم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که دیدم سراپرده را در نهفت
همه نیکوی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نباید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند / دل از بود و نابود پرداختند
چو شب گشت کی داوش شد تاجور / شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهید سوداوه را شاه گفت / که این راز را از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگو / ز بالا و دیدار و گفتار او
پسند تو آمد خردمند هست / ز آوازه به گر ز دیدن بهست
بدو گفت سوداوه همتای شاه / ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
ورا گفت شاه ار بمردی رسید / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من / پذیره شود رای او جفت من
هم از تخت خویشش یکی زن دهم / نه از نامداران برزن دهم
که پیوند او باشد اندر جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دختر انند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی نشین / بخواهد ز شادی کنند آفرین
بدو گفت این خود بکام منست / بزرگی بفرجام نام منست
سیاوش شبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه رازش نهفتن گرفت
همیگفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روی / تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آمد از اختر بخردان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / کجا در جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پردهٔ کی نشین
بجان کی آرش همان ... / ز هر سو بیارای و بنمای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سر افکنده ام
هرانکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسوداوه زینگونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نبد آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / از او هیچ مندیش و زان انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست

براین داستان بر شب تیره گشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاه / ز یاقوت و ز زر افسری بر نهاد
همه دختران در بر خویش خواند / بیاراسته بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد با مه روی / گرازید رو و با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
بیامد دمان هیربد گفت زود / همان گفته کاندر شبستان شنود
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن نشست و سر افسرش
به پیشش ستادن همی رخ بیارای / تو گفتی بهشتست مشکوی سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش چو بر تخت زرین نشست / به پیشش بکش کرد سوداوه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر برین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز / که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز
ازیشان هرانکت خوش آید بگوی / نگه کن بدیدار و گفتار اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / ازیشان یکی چشم زو برنداشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هریک سوی تخت خویش / شکان و شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فرهٔ ایزدیست
هرانکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل خویش شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای هاماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران بر آورد گرد
پر از بند سوداوه کو دخت اوست / نخواهد مرا این دوده را مغز و پوست
سیاوش بپاسخ چو بگشاد لب / پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گرایدون که [illegible] بر گاه نو
نباشد شگفت ار بود ماه خوار / که خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
چه داری شگفت ار بمه ننگرد / کسی را ز خوبان بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانم که آید بتو بر گزند / بداری مرا هم چنو ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان روشن ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یکبوسه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از راه دیو / مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بیازارد و بر من آید بخشم
یکی جادوی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با وی بآوای نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش ازان پس بسوداوه گفت / که اندر جهان مر ترا کیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را / کسی را نشاید بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا / نشاید جز او کس که باید مرا
بر این باش و با شاه ایران بگو / نگه کن که پاسخ چه یابی ازو
بخواهم من او را و پیمان کنم / روان پیش با تو گروگان کنم

که تا او نگردد ببالای من / نباشد بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن سخن نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و بیرون شد اندر زمان / ز سوداوه رفته دل و هوش و جان
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سوداوه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم گرد رمه
چنان بود ایوان بس خوب چهر / تو گفتی همی بارد از ماه مهر
ز خوبان کسی ارجمندش نبود / جز از دختر من پسندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد چندین گهر / چو دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طوق کنداوری
ز هر چیز گنجی بیاراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
کنم زو فغان بر سر انجمن / بسازم وگر سر بپیچد ز من
نشست از بر تخت با گوشوار / ببر بر نهاد افسر از نگار
بدو نیک و بد هر چاره و در جهان / کند آشکارا و اندر نهان
سیاوش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با وی سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / گزینسان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکش اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از چهر من / بپیچی ز بالا و از مهر من
که تا من ترا دیده‌ام برده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برانم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارمت من یاره و تاج و گاه
وگر سر بتابی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره روی تو بر چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بیوفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد گز تو ناید بدینسان گناه
وزان تخت برخاست با چشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کند چاک
برآمد خروش از شبستان او / فغانش برآمد ز ایوان بکو
یکی غلغل از کاه و ایوان بخاست / تو گفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پراندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / بدانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش او / همی ریخت آب و همی کند مو
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر
جز از تو نخواهم کسی را ز بن / چنینست همراه باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم

پراندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت ازین راستی گوید همی / وزین روی زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و بر گاه تنها بماند / سیاوخش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوخش گفت / که این راز بر من نشاید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام / ز کردار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا بند و دستان ترا
همی راستی جوی و بنمای روی / سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وزان در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کین نیست راست / که او از تنان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دیبا و از گنج آراسته
بگفتم کزین بیش بسیار بهم / بسی نیکویها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین جهان گفت و بس / نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد ببازی بچنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نبردمش فرمان همه موی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین از نخست / گواهی بهر دل چو کرد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست / بباد افره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست / ببوسید دست سیاوش نخست
بر و بازوی سرو بالای او / سراسر ببوئید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدانگونه بوی / نشان بسودن نبود اندروی
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویش را زو پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / ببایدش کردن کنون ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / که آشوب خیزد ز آزار و درد
و دیگر که آنگه که در بند بود / بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستنده سوداوه بد روز و شب / بپیچید از آن رنج و نگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت / ببایست از هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد / بیچاره غم خورد نتوان سترد
سیاوش از آن کار بد بیگناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت خود زین میندیش هیچ / هشیواری و رای و دانش بسیج
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سوداوه کو گشت خوار / همان سرو شد بر دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت / ز کینه درختی بنوی بکشت
زنی بود با او برده درون / پر از جادوی بود و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بر او راز بگشاد و زو چاره جست / کز آغاز پیمان خواهم نخست
چو پیمان بستد ز زر بسیار داد / سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
بکاوس گویم که این اهرمنست / چنین کشته از دست اهرمنست
مگر کاین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید جست
گر این نشنوی آب من نزد شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
مگر کو همه بند و چندین دروغ / بدین بچه کارم بگیرد فروغ

بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
که افتاد ازو بچه اهرمن / چو شب تیره شد دارو خورد زن
دو بچه چنان چون بود زاد / چنان چون بود بچه جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / نگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندران بچهٔ اهرمن / خروشید و بفکند جامه ز تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت / فغانش برآمد بکاخ از نهفت
بایوان پرستار چندانکه بود / بنزدیک سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت / ز ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید در خواب و بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون گشت بر خوب چهر روزگار
غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم / بشبگیر برخاست و آمد دژم
برانگونه سوداوه را خفته دید / شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک بدانگونه بر طشت زر / فکنده بزاری و خسته جگر
بباریدی سوداوه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چه کرد از بدی / بگفتار آن خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و پراندیشه شد یک زمان
همی گفت این را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی باختر نگاه
بجست او بزرگان بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزم هاماوران / سخن گفت هر گونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار او / بدانش برانند کردار او
وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته برون آورید از نهفت
همه زیج و صلاب برداشتند / بران کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کاین کی بود / که جامی ز زهر افکنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریار [illegible] / ازین زیجها جستن آسان بدی
نه پیداست در روشنی در آسمان / نه اندر زمین آن شگفتی بدان
نشان بداندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
بدین کار بگذاشت یک هفته نیز / ز جادو جهان زار آمد قفیز
بنالید سوداوه و دادخواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه / بزخم و بافکندن از تخت و گاه
ز فرزند کشتن بپیچد دلم / زمان تا زمان دل ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه منکر امروز و فرجام گیر
همه روزبانان درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
بگشتند شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهاندیدگان نیز بشتافتند
کشیدندش از خانه زن را براه / بخواریش بردند نزدیک شاه
بخوشی بپرسید و کردش امید / بسی روز داد او از آن نوید
وز آن پس بخواری و زخم و بیند / بپرسید ازو شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان / نبد شاه پرمایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند / بسی چاره جویند و افسون کنند
چو خستو نیاید میانش به ار / ببرند و این باشد آئین و فر
ببردند زن را بدرگاه شاه / بشمشیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی / سخن هر چه گویم بود ابلهی
بگفتند با شه که این زن چه گفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند / بدید آشکارا ز پشت اهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان جز اینست راز

بروشن نیستان سخن در نهفت
ز بیم سیاوش نیارند گفت

ز بیم سپهبد گو پیلتن
همی شیر لرزد درین انجمن

کجا زور دارد ده و هشتاد پیل
ببندد چو خواهد ره آب نیل

همان لشکر نامور صد هزار
گریزند ازو در گه کارزار

مرا نیز پایاب آتش چون بود
نگردیده همواره پر خون بود

جز آن کن که فرماید اختر شناس
چه گوید سخن و ز نجم جوید سپاس

ترا اگر غم خورد فرزند نیست
مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افگندم این داوری

ز دیده فروغان ببارید آب
که بر دارد از رود نیل آفتاب

سپهبد ز گفتار آن شد دژم
همی زار بگریست با وی بهم

کسی گرد سوداوه رخسته دل
بران درد بنهاد پیوسته دل

چنین گفت کاندر نهان این سخن
بپژوهیم تا بر چه آیدش بن

ز سهلو همه موبدان را بخواند
ز سوداوه چندی سخنها براند

چنین گفت موبد بشاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفتگو
بباید زدن سنگ را بر سبو

که هر چند فرزند هست ارجمند
دل شاه از اندیشه یابد گزند

وزین دختر شاه هاماوران
پر اندیشه گشتی بدیگر کران

ز هر در سخن چون برینگونه گشت
بآتش یکی را بباید گذشت

چنین است سوگند چرخ بلند
که بر بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سوداوه را پیش خواند
همی با سیاوش بگفتن نشاند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان
نگردد مرا دل نه روشن روان

مگر کآتش تیز پیدا کند
گنه کرده را زار رسوا کند

چنین پاسخ آورد سوداوه پیش
که من راست گویم بگفتار خویش

فکنده دو کودک نمودم بشاه
ازین بیشتر کس نبیند گناه

سیاوخش را کرد باید درست
که این بد بکرد و تباهی بجست

سیاوخش را گفت شاه زمین
که رایت چه بیند کنون اندرین

بپاسخ چنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم
ازین ننگ خوارست اگر بگذرم

پر اندیشه شد جان کاوس کی
ز فرزند و سوداوه شوم پی

گزین دو یکی گر شود نابکار
ازان پس که خواند مرا شهریار

چو فرزند و زن باشد از هوش و مغز
کرا بیش بیرون شود کار نغز

همان به کزین زشت کردار دل
بشویم [illegible] چاره دل گسل

چه گفت آن سپهبد از نیکو سخن
که گر با بد دلی پادشاهی مکن

بدستور فرمود تا ساروان
بصحرا آرد از دشت صد کاروان

هیونان بهیزم کشیدن شدند
همه شهریاران بدیدن شدند

بصد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آورد پرخاشجوی

نهادند هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند

بدور از دو فرسنگ [illegible]
چنین جست مر بند بد را کلید

همیخواستی دیدن در راستی
ز کار زن آید همه کاستی

چو این داستان [illegible]
بد آید ترا اگر بزن بگروی

بجز پارسایی تو از زن مجو
[illegible] کنش خواری آرد [illegible]

نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره همه هم گروه

گذر بود چندانکه جنگی سوار
[illegible]

بدانگاه سوگند پرمایه شاه
چنین بود آیین و این بود راه

وزان پس بموبد بفرمود شاه
که بر چوب ریزند نفت سیاه

بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد بروز

نخستین دمیدن سیه شد ز دود
زبانه برآمد پس از دود زود

زمین گشت روشنتر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان

سراسر همه دشت بریان شدند
بران چهر خندانش گریان شدند

سیاوش بیامد بپیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر

هشیوار با جامه‌های سپید
لبی پر ز خنده دلی پر امید

یکی تازیی برنشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد بماه

پراگنده کافور بر خویشتن
چنان چون بود ساز و رسم کفن

بدانگه که شد پیش کاوس باز
پیاده شد از اسب و بردش نماز

رخ شاه کاوس پر شرم دید
سخن گفتنش با پسر نرم دید

سیاوش بدو گفت انده مدار
کزینسان بود گردش روزگار

سری پر ز شرم و بهایی مراست
اگر بیگناهم رهایی مراست

ور ایدونکه هستم ازین بد گناه
جهان آفرینم ندارد نگاه

بنیروی یزدان نیکی دهش
ازین کوه آتش نیابم تپش

خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
غم آمد جهان را ازان کار بهر

گذشتن سیاوخش از آتش

سیاوش سیه را بتندی بتاخت
نشد تنگدل جنگ آذر بساخت

چو از دشت سوداوه آوا شنید
برآمد بایوان و آن را بدید

همیخواست کورا بد آید بروی
همیگشت جوشان پر از گفتگوی

جهانی بکاوس بر خشم چشم
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم

سیاوش بدان کوه آتش بتاخت
تو گفتی که با اسپش آتش بساخت

ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی اسب و خود سیاوش ندید

یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او ز آتش کی آید برون

ازانسوی [illegible] برون شد بشاه
که مویی نشد بر تن او تباه

چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد ز آتش برون شاه نو

اگر آب بودی مگر تر شدی
همی بر تنش جامه [illegible] بر شدی

چنان آمد اسب و قبای سوار
که گفتی سمن داشتی در کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و آب یکسان بود

چو از کوه آتش بهامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت

سواران لشکر برانگیختند
همه دشت پیشش درم ریختند

یکی شادمانی بد اندر جهان
میان کهان و میان مهان

یکی داد مژده یکی را دگر
که بخشود بر بیگنه دادگر

همیکند سوداوه از خشم موی
همیریخت آب و همیخست روی

چو پیش پدر شد سیاوخش پاک
بزاری بمالید رخ را بخاک

که از نفت آن کوه آتش برست
همه کام دشمنان کرد پست

فرود آمد از اسب کاوس شاه
پیاده سپهبد پیاده سپاه

سیاوخش را تنگ بگرفت دست
ازانجایگه تا بجای نشست

بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان

چنانی که از مادر پارسا
بزاید شود در جهان پادشا

بایوان خرامید و بنشست شاد
کلاه کیانی بسر برنهاد

می آورد و رامشگران را بخواند
همه کام‌ها با سیاوش براند

سه روز اندران سور می برکشید
نبد بر در گنج بند و کلید

چهارم بتخت مهی بر نشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

برآشفت و سوداوه را پیش خواند
گذشته سخنها برو بر براند

که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای

چه بازی نمودی بفرجام کار
که با جان فرزند من زینهار

بخوردی و در آتش انداختی
بدینگونه بر جادوی ساختی

نباید ترا پوزش اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار

نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این

بدو گفت [illegible] که سر بباید برید
مکافات این بد که از من رسید

بفرمای من دل نهادم برین
نخواهم که داری ز من دل بکین

سیاوش سخن راست گوید همی
دل شاه از آتش بشوید همی

همه جادوی کرد زال اندرین
نبود آتش تیز با او بکین

بدو گفت نیرنگ داری هنوز
نگردد همی پشت شوخیت کوژ

به ایرانیان گفت شاه جهان / که او ساخت این بد اندر نهان || چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود || بدژخیم فرمود کاین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند || دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
همه انجمن روی برگاشتند / که سوداوه را خوار بگذاشتند || سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه || همی گفت با دل که بر دست شاه / گر اید ونکه سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند این غم که پیچان شود || بهانه همی جست از ان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوخش را گفت بخشیدمش / از ان پس که خون ریختن دیدمش || سیاوش ببوسید تخت پدر / وزان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش او آمدند باز / دویدند و بردند یک یک نماز || برین نیز بگذشت یک روزگار / بدو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر او / که دیده نه برداشت از چهر او || دگرباره با شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوخش بد / بدانسان که از گوهر بد سزد || بگفتار او شاه شد بدگمان / نکرد ایچ بر کس پدید از مهان
بجایی که زهر آگند روزگار / از ان خیره نوشه مکن خواستار || تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز اگر پرورنده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر || بدین داستان دیگری رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید || بجز جم اندرون پیش شاه جهان / بپیوست گفتار با آگهان

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب بایران

که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان نیزه‌ور سوار
دل شاه کاوس ازو تنگ شد / که از بزم رامش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی کو بدی نیکخواه کیان || بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه کشت || که چندین بسوگند پیمان کند / بچوبی زبان را گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی / بتابد ز پیمان و سوگند روی || چرا زین نباید کسی نیکخواه / کنم روز روشن برو بر سیاه
اگر کم کنم نام او در جهان / وگرنه چو تیر از کمان ناگهان || سپه سازد و ساز ایران کند / بسی این بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه / چو خود رفت باید بآوردگاه || کنون پهلوانی نگه کن گزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین / سپردی بتیزی بخواه خویش
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چرا باید گشاد || دو بار این سر نامور گاه خویش / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نبینم همی کس درین انجمن || که دارد پی و تاب افراسیاب / روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
شما بازگردید تا من کنون / دلیری بجای آورم رهنمون || سیاوخش از ان دل پر اندیشه کرد / ز سوداوه و گفت و گوی پدر
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بچربی بگویم بخواهم ز شاه || مگر کم رهایی دهد دادگر / بدو گفت من دارم این پایگاه
دو دیگر ازین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم || بشد با کمر پیش کاوس شاه

که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران از در آرم بگرد || چنین بود رای جهان آفرین / گر او جان سپارد بتوران زمین
بتدبیر و اندیشه نابکار / کجا بازگردد بد روزگار || بدین کار همداستان شد پدر / که بندد بدان کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش / بنوی یکی پایگه ساختش || بدو گفت گنج و گهر پیش تست / تو گویی سپهر سر خویش تست
ز کردار و گفتار او آفرین / که خوانند بر تو ز ایران زمین || گو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست / همانندهٔ رای تو نیل نیست || ز گیتی هنرمند و بیهش تویی / که پروردگار سیاوش تویی
چو آهن ببیند نکان گهر / گشاده شود چون تو بندی کمر || سیاوش بباید کمر بر میان / سخن گفت با پیلتن زین زبان
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روی ازو بر متاب || چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از بیم شمشیر تست / سر ماه چرخ گردنده زیر تست || تهمتن بدو گفت من بنده‌ام / سخن هرچه گویی سرافکنده‌ام
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت || سیاوش پناه و روان منست / کف پای او آسمان منست
برآمد خروشیدن نای و کوس / بیامد سپهبد سرافراز طوس || بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و سپر || بگنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای / تو بیشی ساز کن هرچه آیدت رای || گزین کرد ازان نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ / دلیران جنگی ز دشت سروج || سپرور پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که آزاده بود / دلیر و خردمند و گوزاده بود || ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران || همان پنج موبد ز ایرانیان / برافراختند اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند || تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را جای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان || ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
سپه دید آراسته چون عروس / ز پیلان و مردان و آوای کوس || یکی آفرین کرد پرمایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان || بنیک اختر و تندرستی شدن / بپیروزی و شاد و باز آمدن
وزانجایگه کوس بر پیل بست / بگردان نفرمود خود برنشست || همی بود یک روز با او براه
سرانجام هر یکدگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار || دو دیده پر از آب کاوس شاه / بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل روشنان / که دیدار ازان پس نخواهد بدن || ز دیده همی خون فرو ریختند / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی / سیاوش ابا لشکر جنگجوی || چنین است کردار گردنده دهر / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک ماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی || سپهبد سوی زابلستان کشید / گهی باز و دارو گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکارگه زابلستان بدی || گهی با تهمتن بمی بر نشست / گو پیلتن رفت و دستان بماند
چو یکماه بگذشت لشکر براند

ز زابل ز کابل هم از هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری / بخواند و بیامد ز شهر هری

رفتن سیاوخش با رستم بجنگ افراسیاب

وز ایشان فراوان پیاده ببرد / بنه برنهاد و شه آنرا سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود / سپهرش همی داد گیتی درود
وز ایدر بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آن سوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان شیرو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاهی جوان / از ایران گو پیلتن پهلوان
هیونی بنزدیک افراسیاب / برافکند برسان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران / سپهبد سیاوخش با او سران
سپهکش چو رستم گو پیلتن / بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای چندین مپای / که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون / دگرگونیان سخن ناید از رهنمون
سیاوش در آنجایگه بس نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه / نشایست کردن درنگ ایچ گاه
نگه کرد گرسیوز جنگجو / بجز جنگ جستن ندید ایچ رو
چو ایران سپاه اندر آمد تنگ / بدروازهٔ بلخ برساخت جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز / [illegible] سیاوخش فرخنده روز
پیاده فرستاد بر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدان روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نبشتن بمشک و گلاب و عبیر / چنان چون سزا بد [illegible] بحریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزویست نیک و بد روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فروزندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد کند ارجمند / دگر را کند سوکوار و نژند
چرا نه بفرمانش اندر خورد / خرد کرد باید بدین [illegible]
چرا نه بفرمانش اندر بچون / خرد کرد باید بدین رهنمون
از او دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکار و نهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار / همش نیکوی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار / چهارم ببخشید پروردگار
سپهرم بترمد شد و بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست
ببغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بر آن روی آب
گراید و نگه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
وگرنه هم ایدر درنگ آوریم / ز فرمان شاه جهان نگذریم

پاسخ نامهٔ کاوس بسیاوش

چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و زو جست بخت / بدان تا ببار آید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو خرم بهار و چو روشن بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه / جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بپیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ را ساختی / که بخت و هنر داشتی راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه خردمند باد آن تنت / رسیده بکام دل روشنت
از آنپس که پیروز گشتی بجنگ / بکام اندرون کرد باید درنگ

نباید پراگنده کردن سپاه / سپاهی رونده بیارای گاه
که آن ترک بدپیشه و بدنیست / که هم با نژاد است و هم با نبست
همان با کلاه است و هم دستگاه / همی سر برآرد بتابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گر ایدون کزین روی جیحون کشید / همی دامن خویش در خون کشید
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / همانگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد / ز هر غم دل پاکش آزاد کرد
از آن نامهٔ شاه چون گشت شاد / بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگه داشت بیدار فرمان او / نپیچید دل را از پیمان او
وز آنپس چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپهکش چو رستم سپه بیکران / بسی نامداران جنگ آوران
بهر یک ز ما بود پنجاه پیش / سرافراز با گرزهٔ گاومیش
پیاده بکردار آتش بدند / سپردار و با تیر و ترکش بدند
ز پر دگر دار ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب [illegible] / غمی شد سر و پشت گردنکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگش همانشان شتاب آمدی
بگفتی که آسوده برخاستی / نبود باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین چه گویی ز آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ بر زد برانش ز پیش / کجا راند خواهد بر خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخواهند و ز بزم سازید کار
سراسر همه [illegible] نهید / بسغد اندر آرایش چین نهید
بر ایشان بشادی بگذرد روز / چو از چشم شد هور گیتی فروز
بخواب و بآرامش آمد شتاب / بغلطید در جامه افراسیاب

خواب دیدن افراسیاب

چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی راز گوید بتب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که تیره شد آن تخت شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگو اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز از نامجو / که بگشای لب وین شگفتی بگو
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدان تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا اندر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چو نیزه بدست و بزه بر کمان
همه نیزه‌هاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری بر کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه‌وران صدهزار

برانگیختندی ز جای نشست … مرا تاختندی همه بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی … ز پیوسته خویشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان … یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه … نشسته برو پور کاوس شاه
یکی خسرو نوجوان پیش او … نشسته چو خورشید تابان برو
دو هفته نبودی مرا سال بیش … چو دیدی مرا بسته بر پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ … میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد … مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه … نباشد جز از کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت … نگون گشته بر بدسگالان بخت
گزارنده خواب باید کسی … کزین دانش اندازه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان … ز اخترشناسان و هم بخردان
هر آنکس کزین دانش آگه بود … پراگنده یاد در بیشه بود
شد انجمن بر در شهریار … بدان تا چرا کردشان خواستار

گذاردن افراسیاب خواب خود بر موبدان

بخواند و سزاوار بنشاند پیش … سخن راند با هر کس از کم و بیش
چنین گفت با موبد بخردان … که ای پاکدل نیک پی موبدان
گر این خواب و گفتار من در جهان … ز کس بشنوم آشکار در جهان
یکی را نمانم سر و تن بهم … اگر زین سخن بر لب آرد دم
ببخشیدشان بیکران زر و سیم … بدو تا نباشد کسی زو به بیم
وز آن پس بگفت آنچه در خواب دید … چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید از شاه زنهار خواست … که این خواب را کی تو ها گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند … زبان را به پاسخ گروگان کند
کز این در سخن هرچه داریم راز … گشاییم بر شاه پاسخ
بزنهار دادن زبان داد شاه … کزان بد نبینند از ایشان گناه
زبان آوری بود بیدار مغز … که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کین خواب شاه جهان … کنم آشکارا بر او بر نهان
ببیداری اکنون سپاهی گران … از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده بپیش اندرون … جهاندیده با او بسی رهنمون
بدان طالع آنکس که دو شاه … که این بوم گردد بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ … چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی را نگاه … غمی گردد از جنگ او پادشاه
وگر او شود کشته بر دست شاه … بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین … ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی … که پر خون شود گیتی از کاستی
جهاندار گر مرغ گردد به پر … ازین چرخ گردان نیاید گذر
بدینسان گذر کرد خواهد سپهر … گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب … نگردایج بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها برگشاد … نهفته سخنها بلی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش شاه … نزانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من … بر آساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین … نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار … مبادم بجز آشتی هیچ کار
و رستم نیز دیگ او سیم و زر … همان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست … هم او بهره خویش گیرد بخواست
زمینی که بخشیده بود دم پیش … از آن نیز کوته کنم دست خویش
مگر کین بلاها ز من بگذرد … از آن آب این دو آتش فروزد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج … سپهرم سزد گر نخواهد برنج
نخواهم زمانه جز آنکو نبشت … چنان رست شاید که گردون بگشت

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر … درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند … پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان … هشیوار و کارآزموده ردان
بدیشان چنین گفت در روزگار … نبینم همی من جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من … تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسی شارسان گشت بیمارستان … بسی بوستان نیز شد خارستان
بسی باغ کو رزمگاه منست … بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان … همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور … شود بچه باز را چشم کور
نپرورد نخچیر هم نره شیر … شود آب در چشم هر نیک قیر
شود در جهان چشمه آب خشک … نماند بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی … پدید آید از هر سویی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی … همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم … بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان … نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره ز جان زیر پای منست … با ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز گنج آوران … بیارند هر سال باژ گران
گرایدون که باشید همداستان … و رستم برستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز … بجویم و رستم بی اندازه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند … همه خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی … بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر ز داد … نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه … که هیچ کار و بیمای راه
ببود و بسازید سخن راست … ز لشکر گزین کن سواری دوست
بنزد سیاوش بر این خواسته … ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین ستام … ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار … ز گستردنی صد شتر بار دار
غلام و کنیزک بر هم دویست … بگویش که ما را بتو جنگ نیست
پرستش فراوان بر آورد و گوی … که ما سوی ایران نگردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست … بسغدیم و این پادشاهی جداست
همانست که تور و سلم دلیر … ز بر شد جهان آن کجا بود زیر
از ایرج که بر بیگنه کشته شد … ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران بایرج جدایی نبود … که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز یزدان بهر نیکو نه دارم امید … که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از خشم ایران تباه … که رهبر دیده از دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان … شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو … بیاراید آن جای باریک تو
جنان چون بگاه فریدون گرد … که گیتی ببخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن ای باز آوریم … ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگو … نگر رزم گرد دست جنگجو
سخنها همی گوی با سیمتن … بگوی بسی داستانها بزبان
بر این هم نشان نزد رستم پیام … پرستنده و اسب زرین لگام
بنزدیک او همچنان خواسته … بر تا شود کارت آراسته
بجز تخت زرین که او شاه نیست … تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته … که روی زمین زو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون سپاه … بگرد آن فرستاده برگزید
بدان نامه ساند ز شاه آگهی … که گرسیوز آمد بدین فرهی
بکشتی یکی وز نکبه اش آب … بیامد سوی بلخ دل با شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه … بگفتش که گرسیوز آمد ز راه
سیاوش کو پیلتن را بخواند … وزین داستان چند با وی براند

چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه   بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید از جای خاست   بخندید بسیار و پرسش گرفت

رسیدن گرسیوز نزد سیاوش

ببوسید گرسیوز از دور خاک   رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش زبر تخت   وز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز و کام نو   بدید آن سرو افسر گاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب   چو از تو خبر یافت آمد بتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه   فرستاد [illegible]
بفرمود تا پرده برداشتند   بچشم سیاوخش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه   درم بود و اسب و غلام و سپاه
چه از بهر شاه و چه از پهلوان   چنان شد که خیره شدند انجمن
کس اندازه نشناخت از آنچه که   ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر   پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت و بگشاد رو   نگه کرد و بشنید پیغام او
همه گفتهای بد افراسیاب   بپاسخ سیاوش نکردش شتاب
چو بگذارد گرسیوز پیش بین   زمین را ببوسید و کرد آفرین
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد   بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بر این خواهش اندیشه باید بسی   همان نیز پرسید از هر کسی
یکی خانه‌ای را بیاراستند   بدو یاور لشکران خواستند
نشستند شاه و تهمتن بهم   سکالش گرفتند بر بیش و کم
ازان کار شد پهلوان بدگمان   که آنگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند   چنان چون ببایست بر ساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت   که این راز بیرون کنیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست   نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون نزدیک او   ببین تا که اند صد جنگجو
گروگان فرستد بنزدیک ما   کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم   همی طبل سازد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه   فرستاد باید یکی نیکخواه
برد زود نزدیک او آگهی   که مغز کرد اندر کین تهی
بدو گفت رستم که اینست رای   جز این روی پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر   چنان چون بود با کلاه و کمر
بیامد بپیش سیاوش زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت کز کار تو   پر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای ما را بدان شد درست   که از کینه دلها بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی با فراسیاب   که از کین تهی شد سر اندر شتاب
کسی کو ببیند سرانجام بد   ز کردار بد باز گشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته   یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست   دلش را ز رنج و زیان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی   کجا نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همی کرد خواهی نخست   تن صد که پیوسته خون تست
بر من فرستی بر سم نوا   که باشد بگفتار تو بر گوا
و دیگر که ایران زمین هر چه هست   که آن مرزها را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی   زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد جز از راستی در میان   بکینه نبندی کمر بر میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه   مگر کآشتی باز خواند سپاه
برافکند گرسیوز اندر زمان   سواری بکردار باد دمان
بدو گفت خیره مشو سر بتاب   برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشتافتم   کنون هرچه جستی همی یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار   چو خواهی که برگردد از کارزار

چو گفت فرستاده بشنید شاه   فراوان بپیچید و کم کرد راه
بدان گفت صد تن ز خویشان من   گرایند و نه کم گردد از انجمن
شکست اندر آید بدین پیشگاه   نماند بر من کسی کینه خواه
وگر گویم از من گروگان مجو   دروغ آیدش سر بسر گفتگو
فرستاد باید برای نوا   اگر بی گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد   خردمند باشم به از بی خرد
بدانسان که رستم همی نام برد   ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان   بسی خلعت و نیکویی دادشان

آشتی کردن سیاوش با افراسیاب

بفرمود تا کوس با کرنای   زدند و فرو هشت پرده‌سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ   سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ   بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد   روانش ز اندیشه کوتاه شد
بنزد سیاوخش آمد چو باد   شنیده سخنها همه کرد یاد
بدو گفت چون کارها گشت راست   که گرسیوز ار باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند   سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام   یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید   تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
ببند بازبانی پر از آفرین   تو گفتی همی بر نوردد زمین
درستی بپایان [illegible] کند او   چو بشنید زین شاه بنهاد رو
سیاوش نشست از بر تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج
همی ای زد با یکی چرب گوی   کسی کو سخن دارد از هر رنگ و بوی
ز لشکر همی جست گردی سوار   که با وی بسازد دم شهریار
چنین گفت با وی گو پیلتن   گزین در که یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود   ز تیزی نکاهد نه خواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان   کنم آشکارا بر او بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی   ز رفتن نبینم بجز فرهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد   حدیث فرستادگان باد شد
سپهدار بنشست و رستم بهم   سخن رفت بسیار از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   باندیشه با می بیامیخت شیر
نخست آفرین کرد بر دادگر   کز او دید نیرو و فر و هنر

نامه نوشتن سیاوش بکاوس کیا

خداوند هوش و زمان و توان   خرد پرورانده همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان او   کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نبیند بجز کاستی   از و باشد افزونی و راستی
همان آفریننده هور و ماه   فزاینده تخت و بخت و کلاه
رسیده بهر نیک و بد داد او   ستون خرد گشته بنیاد او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار   همی شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب   سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کش کار دشوار گشت   جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته   بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان   سپارد بد تاج و تخت جهان
بسنده کند زین جهان مرز خویش   براند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد نیز خاک   بشوید دل از جنگ و از کینه پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من   بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر او بر بخشد بمهرش رواست   که بر مهر او چهر او بر گواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   چنان چون سزد با درفش و سپاه
وز آنسوی گرسیوز نیکخواه   بیامد بر شاه توران سپاه

همه داستان سیاوش بگفت / چنان چون سزد با نکوئیش جفت
ز خوبی و دیدار و گفتار او / ز هوش دل و شرم و کردار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید با وی چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر اندر دگشتم سوی چاره باز / بدان تا ببینم نشیب از فراز
بگنج و درم چاره آراستم / کنون شد بدانسان که خود خواستم
وزان روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد کسی کو دو بیت / برآمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند واز گردش روزگار
ز گردان واز رزم کار سپاه / وزان تا چرا بازگشت او ز راه
تهمتن ببوسید روی زمین / بکاوس بر خواند چند آفرین
نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر / رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت گیرم که او / جوانست و بد نارسیده برو
چو تو نیست اندر جهان سر بسر / بجنگ از تو جویند شیران هنر
بدیدی بدیهای افراسیاب / که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ / مرا بود با او سری پر ز جنگ
نرفتم که گفتند از ایدر مرو / کمان تا سپهبد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود / مکافات بد را بدی خواست بود
شمار اندرین مرده ری خواسته / بدین گونه بر دل شد آراسته
که او بستد از هر کسی بیگناه / بدینسان بپیچید سرها ز راه
نصد ترک بیچاره بد نژاد / که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان کی اندیشه داد / همان آتش پیش همان آب جو
شما گر خرد را بسنجید کار / نه من سیرم از جنگ و از کارزار
نزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد پر دانش و پر فسون
بفرمایمش کاتشی کن بلند / ببند گران پای ترکان ببند
بر آتش نه خواسته هر چه هست / بگو تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بستگان را بر من فرست / که سر را بخواهم ز تنشان گسست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ / بشو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بگشای تا یکسره / چو گرگ اندر آیند پیش بره
چو تو ساز گیری بکین توختن / سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب / چو گردد بر و ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من کشاده نخست / از ایمن جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مران تیز لشکر بدان روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ / که او خود شتاب آورد بی درنگ
ببودیم تا جنگ جوید نخست / در آشتی او گشاد از نخست
کسی کآشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکن پادشاه / نباشد پسندیده نیکخواه
سیاوش چو پیروز گشتی بجنگ / برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی جز از تاج و تخت و نگین / تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی / دل روشنت آب تیره مشوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت / ز پیمان شکستن بخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجایست چنگال شمشیر و تیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / دروغ ایچ اندر خورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وز این کار کاندیشه کرد شاه / برآشو بدین نامور پیشگاه
چو بشنید کاوس شد پر ز خشم / برآشفت و بگشاد از آن کار چشم
برستم چنین گفت شاه جهان / که ایدون نماند سخن در نهان

که این در سر او تو افکنده / چنین بیخ کین از دلش کنده
تن آسانی خویش جستی درین / نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس / ببندد درین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز فرمان من / بپیچد نیاید بپیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و ویژگان بازگردد ز راه
بیابد ز من هرچ اندر خورست / که او را چنین داوری ابتر
غمی گشت رستم بآواز گفت / که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست / چنان دان که رستم بگیتی کمست
بگفت این و بیرون شد از پیش او / پر از خشم جان و پر آژنگ رو
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت رو جنگ را ساز کن / برفتن سوی لشکر آغاز کن
من اکنون هیونی فرستم ببلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
لبا زند و آرایش ره کنند / وز آن آگهی رای کوته کنند
هیونی بیاراست کاوس شاه / بفرمود تا برگ گردد براه
نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بکرسی نشاند

نامه نوشتن کاوس نزد [illegible] سیاوش

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه / خداوند نیکی و بد فر و جاه
بفرمان او دست گردان سپهر / از و باز گسترده هر جای مهر
ترا ایمن جوان تندرستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / ز خواب جوانیت سر خیره گشت
گر افراسیاب اندر ایران بگرد / چو پیروز شد روز کار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجو / هم از جنگ ایشان مبرتاب رو
منه با جوانی سر اندر فریب / گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست / ببند اندر آوازشان پای و دست
ترا گر فریبد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
که این زن فریبنده گفتار او / بسی بازگشتم ز پیکار او
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی / ز فرمان من روی برگاشتی
تو با خوبرویان برآمیختی / بشادی ز جنگی بگریختی
همان رستم سر آراسته / نخواهد شدن سیر از خواسته
وزان مرز ری تاج شاهنشهی / ترا شد سر از جنگ جستن تهی
دری بی نیازی بشمشیر جوی / بکشور بود شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بپردازد از کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر خران / گروگان که داری ببند گران
ازین آشتی از چرخ بلند / چنانست که آید بجانت گزند
بایران فرستی بدی آگهی / برآشو بدین روز کار بهی
تو شو کینه آویختن را بساز / ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی / ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب / بیاید بجنگ تو افراسیاب
وگر مهرداری بر آن اهرمن / نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود باز گرد / نه مرد پرخاش و ننگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بدانگونه ناخوب گفتار دید
فرستاده را خواند و پرسید چست / ازو کرد کم سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن رفته بود / ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او / ز رستم غمی گشت و از گفتگو
ز کار بد رد دل پر آشفته کرد / ز ترکان و از روز کار نبرد
همی گفت صد مرد گرد سوار / ز خویشان شاهی چنین نامدار

همه نیکخواه و همه یکسره   اگرشان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان   هم انگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک نیزه داران چو پورشن رام   بدآید زکار پدر بر سرم
ور آید ز کنگ جنگ آورم یکتنا   چنین خیره بر شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بر من   گشاید بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه   بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازان نیز هم بر تنم بد رسد   چپ و راست بینم همی پیش بد
نیاید ز سوداوه خود جز بدی   ندانم چه خواهد رسیدن بدی
دو تن را از لشکر گزین کرد از ان   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدان را ازیشان خواند نزدیک خویش   بپردخت ایوان و بنشاند پیش
که از رازش همی بود با هر دو تن   ازانپس که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد   فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار   بسان درختی پر از برگ و بار
که سوداوه آزار باید گشت   تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من   غمی شد دل و بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار   که با آب او آتش آورد بار
گزیدم بدان سوز بی آب جنگ   بکردم همانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون چند ازان سوار   سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نشسته ببند اندرون شهریار   پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان   بجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور بسر اسپه بپرداختند   گروگان آن هدیه ها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه   که ما بازگردیم ازان رزمگاه
اگر زانکه بهروز دیدست جنگ   چو بی جنگ آن کشور آمد بچنگ
چه باشد همی خیره خون ریختن   چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی   نه از تیری باز داند بهی
قباد آمد و رفت گیتی سپرد   ورا نیز هم رفته باید شمرد
سپهبد نباید همی کار من   بکوشد بریخ و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم   ترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز پیمان نباید کشید   فراوان نکوهش نباید شنید
دو گیتی همه برد خواهد ز من   بمانم بکام دل اهرمن
وز انپس که داند کزین کار زار   کرا برکشد گردش روزگار
بزادی مرا کاشکی مادرم   وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها نباید کشید   ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند   که بارش همه زهر و برگش گزند
بدینگونه پیمان که من کردهام   بیزدان همه سوگندها خوردهام
اگر سر بگردانم از راستی   فراز آید از هر سوی کاستی
پراکنده شد در جهان این سخن   که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند هر کس ببد   بهر جای بر من چنان چون سزد
بکین باز گشتن بیزدان ز دین   کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار   کجا بر دهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان   که نامم ز کاوس گردد نهان
ز روشن جهانبان بدانسان بود   که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران   بیارای تن را بریخ گران
درنگی مباش و منه سر بخواب   برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هرچه هست   ز دینار و از تخت و جای نشست
چنین این همه باز بر پیش او   بگویش که ما را چه آمد برو
بفرمود بهرام کو در زرا   گزین نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا جمله با پیل و کوس   جهان تا بیاید سپهدار طوس
یکایک بدو بر شمر هرچه هست   ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
بدو ده تو این لشکر و خواسته   همه کارها یکسر آراسته

چو بهرام بشنید گفتار او   دژم گشت و بیچاره از کار او
ببارید خون زنگهٔ شاوران   نفرید بر بوم ما مادران
پر از غم نشستند هر دو بهم   روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کاین رای نیست   ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه   دگر باره زو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز   سخن کو نهفتست گر گر کند راز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست   ترا پورش اندر پدر ننگ نیست
نوا گر فرستی بنزدیک او   بجنبد دل و جان تاریک او
دلت گر چنین بجنگ گشت از نوا   رها کن نه بر تو چگیست و کوا
نبا نه جز از جنگ فرمانش نیست   نهفتن کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز   سرا و بجرلی بدام آر باز
بگردان بابرد زم روزگار   چو آمد درخت نری بی بار
پر از خون مکن دیده تاج و تخت   مکوشان دل خسروانی درخت
چگونه بود بی تو تخت و کلاه   سپاه و در و پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است   همه نامه و نام او بیهده است
وگر آسمانی جز اینست راز   چه باید کشیدن سخنها دراز
نپذرفت از آن دو خردمند پند   دگر گونه بد رای چرخ بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه   برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن بپیمان یزدان دلیر   نباشد که ده نه پیل و نه شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت   سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون   بکین دو کشور بدین رهنمون
ز بهر تو اهم بیازاردا او   سخنهای کم کرده باز آردا او
وگر باز گردم ازین کینه گاه   شوم کارنا کرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار یاد آورد   سرشک از دو غم اندر آورد
اگر تیره شد تنگدل از کار من   بپیچید دلتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای   بمانم براین دشت پرده سرای
کسی کو بپیچید همی گنج من   چرا بر کارم همی رنج من
گروگان و این خواسته بر شتاب   برم تازیان پیش افراسیاب
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز   بپژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم جدا ایش گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
همیدید چشم و دل روزگار   که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار او   ازان چشم گریان شد از کار او
چنین گفت با زنگه که بنده ایم   بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما   چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه   چنین گفت با زنگه [illegible]
که شو شاه توران سپه را بگو   کزین کار ما را چه آمد برو
ازین آشتی جنگ بهتر بهست   همه نوش تو درد و زهر منست

فرستادن سیاوش زنگهٔ شاوران را نزد افراسیاب

ز پیمان تو سر نکردم تهی   اگر چه بماندم ز تخت مهی
جهاندار یزدان گواه منست   زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که خیره نکرده کار   نشایست کردن به شهریار
یکی راه بکشای تا بگذرم   بجایی که کرد ایزد آبشخورم
ز خوی بد او سخن نشنوم   ز پیکار او یک زمان بغنوم
بشد زنگه با نامور صد سوار   گروگان و هم ساز شهریار
ببردش همان خواسته هرچه بود   که از پیش گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار ترکان رسید   خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدش نامداری سترگ   کجا نام آن بود جنگی طورگ
طورک
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه   سپهدار برخاست از پیشگاه

گرفتش به بر تنگ و بنواختش — گرامی بر خویشتن ساختش
سپهبد از خورد انگوانش چو دود — بیامد بنزدش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای — سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و ز خام گفتار او — ز خوی بد و رای بیکار او
همی گفت و رخساره کرده دژم — ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستاد ازینکه شاه وران — همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کاین را چه درمان کنم — وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری — بگنج و بمردی تواناتری
کمان و دل و دانش و جای من — چنین است اندیشهٔ رای من
که هر کس که بر نیکویی رهجهان — توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز — ز گنج و ز رنج انچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان — کسی نیست مانند او از جهان
ببالا و دیدار و آهستگی — بشایستگی هم بیابستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد — ز مادر چنو شاهزاده نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست — گرانمایه و شاهزاده مهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر — که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه — همی از تو جوید به نیکو نهاد
نه نیکو نماید ز راه خرد — گزین کشور مهتران بگذرد
که از بهر تو تاج و تخت و کلاه — بکهتر سپارد خود آید براه
بدان کشور اندر بود مهتری — که باشد خریدار کنداوری
و دیگر که کاوس شد پیر سر — ز تخت آمدش وز کلاه کمر
سیاوش جوانست و با فرهی — بدان ماند آیین و تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران — سران جهان از تو گردد گران
اگر شاه بیند به رای بلند — نویسی یکی نامه پندمند
چنان چون نوازند فرزند را — نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش — بدارد شه او را از اندر خورش
ز پرده دهد دختری را بدو — بدارد ش با ناز و با آبرو
مگر کو بماند بنزدیک شاه — کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار — ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین — بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو لشکر مگر — بدین آوری پیش دستش داد گر
ز داد جهان آفرین این سزاست — که گردد زمانه بنیک است
چو سالار گفتار پیران شنید — چنان هم همه بود نیاید بدید
پس اندیشه کرد اندران کریان — همی کاشت نیکی و بد بر کمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر — که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان — همانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان — که باشد بر آن ای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با جنگ بی خیز داد — بپرورد کار اندر آویزد او
بدو گفت پیرا که اندر خرد — همی شاه کنداوران بنگرد
یکی کز پدر کژی و خوی بد — نگیرد ازو بدخویی کی سزد
نبینی که کاوس پیری گشت — چو در سینه کشتی بیابد شکست
سیاوش بگیرد جهان فراخ — بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین خود که یابد مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای با رامش افکند بن

پاسخ نامهٔ سیاوش از افراسیاب

دبیر جهاندیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست — بعنبر سر خامه را کرد پست

جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و دانش نیایش گرفت
که آن برتر است از مکان و زمان — بدانجا که سر بند کار آگهان
خداوند جانست و آن خرد — خردمند را اوی آن پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود — خداوند شمشیر و گوپال و خود
خداوند شرم و خداوند پاک — ز بیداد و کژی دلش گشته پاک
شنیدم پیام از کران تا کران — ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان — چنین تیز شد با تو اندر نهان
ولیکن بگیتی جز از تاج و تخت — چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه آید آزار هست — اگر شهریاری گر خواستست
همه شهر توران به بندت نیاز — مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس تو زهر — بدانگونه بگشاد یک روز چهر
کجا من گشایم در گنج و دست — سپارم ترا تاج و گاه و نشست
بهارست پیرانه فرزند دار — بگیتی تو مانی زمین را بکار
تو گر بگذری از من اندر جهان — نکوهش کنندم کهان و مهان
برین روی دشوار یابی گذر — مگر ایزدی باشد آیین و فر
بدین راه پیدا ببینی زمین — گذر کرد باید بدریای چین
ازین کرد یزدان ترا بی نیاز — هم ایدر بباش و بخوبی بناز
سپاه و زر و گنج و شهر آنچه هست — برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر — سپارم ترا گنج و تاج و کمر
چو زاید ره ایران شوی با سپاه — نبندم ز دل سوی زنگی بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر — کهن شد مگر گرد از جنگ سیر
گر آتش پسندی پا شصت دو پنج — رسد آتش از باد پیری برنج
ترا باشد ایران و تخت و سپاه — ز کشور بکشور گشایی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من — بکوشم بخوبی بجان و بتن
نفرمایم و خود نسازم بد — باندیشهٔ دل نیازم به بد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
نزودی برفتن ببندد کمر — بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب زرین ستام گران — بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه پرسید دیدند و شنید
سیاوش بیک روی ازو شاد گشت — بیک روی پدرود و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد — از آتش کجا بر دمد باد سرد
ز دشمن نیاید مگر دشمنی — بفرجام هر چند نیکو کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندران سربسر

نامهٔ سیاوش بکاوس

که من با جوانی خرد یافتم — بهر نیک و بد نیز بشتافتم
از آن آتش مغز شاه جهان — دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست — ز خون دلم رخ بباید بشست
ببایست بر کوه آتش گذشت — بگلزار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم — خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدان آشتی شاد گشت — دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند — گشاده ... جهان و جهان تو بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر — بر پیر گشته نباشیم دیر
ز شادی دل او مبادا رها — شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر — چه آرد به راز اندر از جنگ و مهر
وزانپس بفرمود بهرام را — که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا تاج و پرده سرای — همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش سواران و پیلان و کوس — چو آید بباید سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته از سپاه — تو بیدار دل باش بر روزگار

ز لشکر گزین کرد سیصد سوار — همه گرد و شایستهٔ کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار

صد اسپ گزیده بزرین ستام — پرستار زرین کمر صد غلام
سلاح و ستام و کمر بشمرند — بفرمود تا پیش او آورند

وز آن پس گرانمایگان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران برین روی آب

یکی را ز پیغام دار دمن — که ایمن رویم اندران انجمن
همیسازم اکنون پذیره شدن — شتاب آمد از راه باید بدن

همه سوی بهرام دارید روی — سپهبد دلها ز گفتار اوی
همه بوسه دادند کردان زمین — ببینش سیاوخش با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوخش از آنجا بجیحون کشید — از آبی و دیده درخشان پدید

چو آمد تبیره در و بام و کوی — بسان بهاران پر از رنگ و بوی
چنان هم همه شهرها تا بچاچ — تو گفتی عروسیست با طوق و تاج

بهر منزلی ساخته خوردنی — خورشها و گسترده گستردنی
چنان تا بقبچاق باشی براند — فرود آمد آنجا و چندی بماند

رسیدن پیران و سیاوش بیکدیگر

چو آگاهی آمد پذیره شدند — همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار — پذیره شدن را همه با نثار

بیاراستند چار پیل سپید — سپه را همه داد دیگر نوید
یکی برنهاد نو پر از تخت — درفشی درفشان بسان درخت

ز دیبا بافته پرنیانی درفش — سرش ماه زرین و پوشش بنفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر — به پا بیاراسته سر بسر

سپاهی بیاگنده گفتی سپهر — بیاراسته روی زمین را بمهر
صد اسپ گرانمایه با زین زر — به پا بیاراسته صد شتر

سیاوش چو بشنید کامد سپاه — پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید — خروشیدن پیل و اسبان شنید

بشد تیز و بگرفتش اندر کنار — بپرسیدش از کشور و شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه — چرا رنجه کردی روان از براه

همی بر دل اندیشه این بد نخست — که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای او — همان خوب چهر دلارای او

همی گفت با کردگار جهان — گرای داور آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی زمان — همانا سر برگشتی جوان

چو دیدم ترا روشن و تندرست — نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب — همه بنده باشیم از نیکوی آب

مرا هست سوی تو پیش از هزار — پرستنده گاه [illegible]
مرا گر پذیری تو با پر و سر — ز مهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم — سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب — همی خفته را سر برآمد ز خواب

همه خاک مشکین شد از مشک و زر — همه اسپ تازی برآورده پر
سیاوش چو پرورد اسپ چو دو چشم — ببارید و زاندیشه آمد بخشم

که یاد آمدش بوم زابلستان — بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن — شده نامداران همه انجمن

ببین شهر کو هر همی بیختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
هم از شهر ایرانش آمد بیاد — همی بر کشید از جگر سرد باد

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت — بکردار آتش دلش بر فروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی — سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد — همی گشت و دندان بلب بر نهاد
بقبچاق باشی فرود آمدند — نشستند و یک بار دم بر زدند

چو پیران بدیدار او — نشست و بر دیال گفتار او
بدو در دو چشمش بخیره بماند — بر او بر همی نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار — ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیز است با تو که اندر جهان — کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد — همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی — بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو — ببار دهی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدو — که ای پیر پاکیزهٔ راست گو

پیمان کردن پیران با سیاوش شاه

خنیده بگیتی بمهر و وفا — ز اهرمنی دور و دور از جفا
گراید که با من تو پیمان کنی — شناسم که پیمان من نشکنی

گراز بودن ایدر ترا نیکویست — بر این کرده خود نباید گریست
بسازم برین بوم آرامگاه — بمهر و وفای تو ای نیکخواه

وگر نیست فرمای تا بگذرم — نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش زین — چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگردان دل از مهر افراسیاب — مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدست — ولیکن جز این نیست مردا یزد

خرد دار و درای هوش بلند — بجیره نیاز در راه گزند
مرا نیز خویشیست با وی بخون — همش پهلوانم همش رهنمون

همانا برین بوم ما صد هزار — بفرمان خویشش باشد سوار
ده و دو هزار از نکو خویش منند — چو خواهم شب و روز پیش منند

هش هست بوم و بر و گوسپند — ز دینار و گنج و کمان و کمند
مرا بی نیاز است از هر کسی — نهفته جز این نیز هستم بسی

فدای تو با ما همه هرچه هست — گرایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان که من — پرستنده باشم بجان و تن

بمانی گرای زنده ها گزند — نداند کسی از چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر — بیامیزد از دور تریاک زهر

سیاوش چو از پیران گفتار ایم گشت — برافروخته اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند یک با دگر — سیاوش بسر گشت و پیران پر

چو نوشید بزد سر از کوهسار — برون آمد از موج دریای قار
زمین گشت برسان باغ بهشت — هوا اندران سنبل و لاله کشت

برفتند با خنده و شادمان — بره بر نجستند جایی زمان
رسیدند چونین نزدیک گنگ — که آن بود خرم سرای درنگ

جهان پدر تا سر آراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن سیاوش

چو شد نزد افراسیاب آگهی — که آمد سیاوخش با فرهی

پیاده بکوی آمد افراسیاب — زایوان [illegible] بسته اندر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید — فرود آمد از اسپ و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر — بسی بوسه دادند بر چشم و سر
وز آن پس چنین گفت افراسیاب — که کین جهان اندر آمد بخواب

بپرسیدش از شهر و از شهریار — که کام تو باد همه روزگار
درستند و شادان و از بخت شاد — انوشه کسی کش کند شاه یاد

برآشفت گیتی ز تور دلیر — کنون روی کشور شد از جنگ سیر
از این پس آشوب خیزد جنگ — بآبشخور آید گوزن و پلنگ

دو کشور همه ساله پر شور بود — جهان را دل از راستی کم بود
بتوران کرد و زمانه کنون — برآساید از جنگ ایران زمین

کنون شهر توران ترا بنده اند — همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا چیز با جان همه پیش تست — سپهبد بجان و تن خویش تست

پدروار پیش تو مهر آورم / همیشه بر از خنده چهر آورم
سیاوش برو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگر داد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کزویست آرام و زویست کین
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت کیی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که اینرا بگیتی ندانیم جفت
نه زینگونه مردم بود در جهان / چنین روی و بالا و فر مهان
وز ایشان بپیران چنین گفت رد / که کاوس پیرست و اندک خرد
که بشکیبد از روی چندین پسر / چنین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده در خوب دیدار او / بماند و دلم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرداند اندر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زر بفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همان پایه‌ها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود تا پیش رود سوی کاخ / بباشد بکاخ اندر نشیند فراخ
چو خوان سپهبد بیاراستند / نخستین سیاوخش را خواستند
زهرگونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زر برنشست / هشیوار جان اندر اندیشه بست
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره شد / سر میگساران زمی خیره شد
سیاوش بایوان خرامید شاد / بمستی ز ایران نیامدش یاد
وز آنپس همانشب بفرمود شاه / بدانکس که بودند در بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآید سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسبان بزرین ستام
ز لشکر همه هرکسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدینگونه پیش سیاوش برید / هشیوار و بیدار و خامش برید
فراوان سپهبد فرستاد چیز / برینگونه بگذشت یکهفته نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه
زمانی بتازیم و خندان شویم / که با گوی و چوگان بمیدان شویم
ز هرکس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان از بد بدار توشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر / که باید بهر کار بر تو گذر
مرا رای روشن بفرمان تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان و بازی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی بدان روی زین روی من / بدو نیمه گردان این انجمن

گوی زدن افراسیاب و سیاوش با یکدیگر

سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
چو هستم سزاوار یار توام / درین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هرکسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من / شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجو / چو هومان که برداشتی آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار / چو رویین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر / چو ارخواسپ دلاَفگن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / از ایشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان کاهند و یکتا منم
گر ایدون که فرمان دهد شهریار / بیارم ز ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی / بر آنسان که آیین بود در دو روی
سپهبد چو بشنید از او داستان / بر او داستان گشت همداستان
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فکندند گویی بمیدان سپاه / برآمد خروش دلیران بماه
سپهدار گویی ز بالا بزد / بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید / بدانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند / که گویی بنزد سیاوش برند
سیاوش بدان گوی بر داد بوس / برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسپی دگر برنشست / برانداخت آن گوی لختی بدست
وز آنپس بچوگان بر او کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان تگ اسب چندان نبود / کسی آنچنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب
باواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر / بر دی مردان برآورده سر
گو نامور گفت از ایشان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش چنین گفت با وی بتخت / بدیدار او شاه شد شادبخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
بیاراسته آن دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان / سخن راند بر پهلوی بر زبان
که میدان بازیست گر کارزار / برین بخشش و گردش کار و بار
ز میدان سر آید بتابید روی / بدیشان یکایک سپارید گوی
سواران عنانها کشیدند نرم / نکردند از آنپس کسی اسب گرم
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتست با من یکی نیکخواه
که اندر گیتی کسی نیست جفت / بتیر و کمان و بر و یال و سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز ترکش کیانی کمان برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان برد
کمان آنکه کرد و خیره بماند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد مه / که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان
از و شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان زد بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه / کمانیست کاین را چو باید براه
مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد گمان
بایران و توران کسی این بجنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بر و یال و کتف سیاوش جز این / کمان کی بخواهد بجای برگزین
نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر باد پایی چو دیو / بیفشارد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بر او چشم گردنکشان

خدنگی دگر باره با چار پر
بینداخت از باد و بگشاد پر

نشانه دو باره بیک تاختن
مغربل بکرد اندر انداختن

عنان را بپیچید بر دست راست
بزد بار دیگر بدانسان که خواست

کمان بزه بر ببازو فکند
بیامد بر شهریار بلند

فرود آمد و شاه بر پای خاست
برو آفرین زآفریننده خواست

وز آنجایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان دل ارجمند

نشستند و خوان می‌آراستند
کسی کش سزا بود بنشاستند

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه
ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه

هم از جامه دست هم نابرید
که اندر جهان پیش ازان کس ندید

ز دینار و از بدرهای درم
ز یاقوت و پیروزه بیش و کم

پرستار بسیار و چندین غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشمرند
همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر کس بتوران زمین خویش بود
ور امهربانی بر او بیش بود

بیاورد هر مهتری جام چار
یکایک پر از گوهر شاهوار

بدلم شاهزاده چنین گفت شاه
که یکبار با من بنخچیرگاه

گرایی که دل شاد و خرم کنیم
روان از بنخچیر بیغم کنیم

بدو گفت هر که گرانی آیدت
بدان شو که دل با همای آیدت

برفتند روزی بنخچیرگاه
همی رفت با باز و با یوز شاه

سپاهی هر گونه با او برفت
ز ایران و توران بنخچیر تفت

سیاوش بدشت اندرون گور دید
چو باد از میان سپه بر دمید

سبک شد عنان و گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را بشمشیر بر زد دو نیم
دو دستش ترازو شد و گور سیم

گراینده چندانکه سنجید زود
بیکجو زگیسو گرانتر نبود

بگفتند لشکر همه انجمن
که اینت سرافراز و شمشیر زن

بآواز گفتند یکسر که
که مردی بد آمد ز ایران بسر

سپهبد دلیران اندر آمد بتنگ
سزد گر بسازیم با شاه جنگ

بغار و بکوه و بهامون بتاخت
به تیر و کمان و به نیزه بتاخت

بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپه را از نخچیر آسوده کرد

وز آنجایگه سوی ایوان شاه
همه شاد دل برگرفتند راه

سپهبد چه شادان چه بودی دژم
بجز با سیاوش نبودی بهم

ز چین و ز گرسیوز و هر که بود
بکس ار نکشاد و شادان بدند

مگر با سیاوش بدی روز و شب
ازو برگشادی بخنده دو لب

بر اینگونه یکسال بگذاشتند
غم و شادمانی بهم داشتند

سیاوش بگوی و ز پیران بهم
نشستند و گفتند هر بیش و کم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر
چنانی که باشد کسی برگذر

نگارش کردن پیران با سیاوش

بدین مهربانی که بر تست شاه
بنام تو خسبد همه سال و ماه

چنان دان که خرم بهارش توی
نگارش توی غمگسارش توی

بزرگی و فرزند کاوس شاه
سر از هنرها رسیده بماه

پدر پیر سر شد تو برنا دلی
مگر سر ز تاج کیی نگسلی

بایران و توران توی شهریار
ز شاهان کیی رهنبر یادگار

بنه دل بر این بوم و جایی بساز
ز شاهان گیتی توی بی‌نیاز

ندیدیمت پیوسته خون کسی
کجا دار دی مهر بر تو بسی

برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کران انجمن

نگه کن کیی ن سزاوار خویش
از ایران منه درد و تیمار پیش

پس از مرگ کاوس ایران تراست
همان گنج و تخت دلیران تراست

پس پرده شهریار جهان
سه ماهست با زیور اندر نهان

که گر گره را دیده بودی سیاه
از ایشان نبرد آشتی ...

سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مام و از باب کی برترند

نبیره فریدون و پیوند شاه
که هم جاه دارند و هم تاج و گاه

پس پرده من چهار اند خرد
چو باید ترا بر ده باید شمرد

از ایشان جریرست کهتر بسال
که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده است
بپیش تو اندر پرستنده است

سیاوش بدو گفت دارم سپاس
مرا همچو فرزند خود می‌شناس

ز خوبان جریره مرا در خورست
که پیوندم از خان خود بهترست

مرا باشد آن نازش جان و تن
نخواهم جز آن کس ازین انجمن

سپاهی نهادی ازین بیرم
که تا زنده‌ام حق این نسپرم

هم آنگاه پیران ز نزدیک اوی
سوی خانه خویش بنهاد روی

چو پیران ز نزد سیاوش برفت
بنزدیک گلشهر تازید تفت

چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد ما شد نبیره قباد

بیاورد گلشهر دخترش را
نهاد از بر تارک افسرش را

بیاید دینار و زر و درم
برنگ و ببوی بیش و بکم

بیاراست اورا چو خرم بهار
فرستاد در شب بر شهریار

مرا او را بپیوست با شاه نو
فرستاده در ابرگاه مهر

سیاوش چو روی جریره بدید
خوش آمدش خندید و شادی گزید

همی بود با او شب و روز شاد
نیامد ز کاوس و ایرانش یاد

وراهر زمان نزد افراسیاب
فزونتر بدی حشمت و جاه و آب

یکی روز پیران پرهیزکار
سیاوخش را گفت ای شهریار

تو دانی که سالار توران سپاه
ز اوج فلک برفرازد کلاه

شب و روز آنس و روانش توی
دل و هوش و توش و توانش توی

نباشد امیدش بتو استوار
که خواهی بر این پیش او پایدار

چو با او تو پیوسته خون شوی
ازین پایه هر دم بافزون شوی

بدو گفت کار جریره جبانه
بفر سیاوخش خسرو نباز

اگر چند فرزند من خویش تست
مرا هم غم [illegible] پیش تست

جریره یکی سرو پیراسته
ترا خواستم از بهر آن خواستم

نخواهد همی گفتم این رای نیست
که چهر تو آزاد را رای نیست

مرا گفت کاین تاجدار بلند
کند مر مرا نزد او ارجمند

ولیکن ترا آن سزاوارتر
که از دامن شاه جویی گهر

فرنگیس مهتر ز خوبان او
بگیتی نبینی چنان روی و مو

ببالا ز سرو سهی برترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست

هنرها و دانش ز دیدار پیش
خرد را پرستار دارد به پیش

بتوران جز این نیست انباز تو
ازان به نباشند دمساز تو

ز افراسیاب ار بخواهی رواست
چنو بت بکشمیر و کابل کجاست

شود شاه پرمایه پیوند تو
درفشان شود رهی و فرزند تو

چو فرمان دهی من بگویم بدو
بجویم بدین نزد او آب رو

سیاوش بپیران نگه کرد و گفت
که فرمان یزدان نشاید نهفت

اگر آسمانی چنین است رای
مرا با سپهر ازنه نیست پای

گر من بایران نخواهم رسید
نخواهم همی روی کاوس دید

چو دستان که پروردگار منست
تهمتن که روشن بهار منست

چو بهرام و چون زنگه شاوران
جز این نامداران و گندآوران

چو از روی ایشان بباید برید
بتوران زمین خانه باید گزید

پدر باشم این که خدای بساز
مگوی این سخن با زمین جز براز

ولیکن جریره مرا در خورست
که پیوندم او را ز جان بهترست

پس از بخت کو باشدم نیکخواه
همانا دهد ره بپیوند شاه

همی گفت و مژگان پر از آب کرد
همی بر زدی [illegible] باد سرد

چنین گفت پیران که با روزگار
نسازد خرد یافته کارزار

نیابی گذر تو ز گردان سپهر
کزو نیست پرخاش و آرام و مهر

بایران اگر دوستان داشتی
بیزدان سپردی و بگذاشتی

کنونت نشان و نشانی ترست
ترا تخت ایران بدست اندرست

هم آنگاه پیران ز نزدیک او ... بشد سوی خواهرش بنهاد روی
مر او را بپیوست با شاه نو ... فرستاد او را سوی ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار ... هم از تخت زرین و گوهر نگار
بشادی بشد تا بدرگاه شاه ... فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان ... بدو گفت سالار بیگمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای ... چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
سپاه و سر گنج من پیش تست ... مرا سودمندی کنم پیش تست
کسی کو ز بند آن ببند منت ... گشادنش در دو گز بندمت
ز خشم و ز بند من آزاد گشت ... ز بهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه ... ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز ... که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواهشی از پی خویش نیست ... کس از کهتران تو درویش نیست
مرا خواسته هست گنج و سپاه ... هم بخت و هم تیغ و هم تاج و گاه
ز بهر سیاوش بپایم براز ... رسانم بگوش سپهبد فراز
مرا گفت با شاه توران بگوی ... که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پسر در کنار ... همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کم خدای است باز ... بنیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دختر است ... کز ایوان و تخت مر او را درخور است
فرنگیس خواندهی مادرش ... شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب ... چنین گفت با دیده کرده پرآب
که من رانده‌ام پیش ازین داستان ... بود دیرین گفت همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند ... که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر ... چه رنجی که هم جان نیاری ببر
بکوشی و آزا کنی ره بسر ... تو پی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ ... سر پرورانده گیرد بچنگ
مرا با نبیره شگفتی بسی ... نماید همه کار دیده کسی
و دیگر که از پیش کند او زن ... ردان و ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیش پدر ... همی راندندی همه در بدر
سر و گنج و تاج و سپاه مرا ... همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه ... ز دستش نیابم بگیتی پناه
بتاراج بخشد چو گردد بلند ... از و خویش و پیوند یابد گزند
چو اینها کند پاک زیر و زبر ... مرا نیز تن دور ماند ز سر
کنون باورم شد که او این بگفت ... که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار ... بباید که گیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست ... کلاه من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست ... که بارش بود زهر و بیخش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب ... چو آتش بود تیز با موج آب
بتوران گراید بمهر ... و یا سوی ایران کند پاک چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید ... دم مار خیره نباید برید
بدارش چند آنکه اید ربود ... مر او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار ... دلت زین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود ... خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر کم بپیچ ... خرد گیر و کار سیاوش بسیچ
گز این دو نژاده یکی نامور ... بیاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران شود شهریار ... دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد ... فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشان راز دارد سپهر ... نیفزایدش هم باندیشه مهر
بخواهد بدن بیگمان بودنی ... نگاه پرهیز افزودنی
بمه کن که این کار فرخ بود ... ز تخت آنچه پیوست پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار ... که رای تو بر بد نیاید بکار

بفرمان و رای تو کردم سخن ... کنون هر چه باید بخوبی بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز ... بسی آفرین کرد و گردن فراز
بنزد سیاوش خرامید زود ... بر او بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان و آن شب بهم ... بباده نشستند جان از غم
چو خورشید از چرخ گردنده سر ... بر آورد بر سان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست ... یکی تیز رو باره برنشست
بکاخ سیاوش نهاد روی ... بسی آفرین خواند بر فرّ اوی
بدو گفت اختر بر ساز کار ... بمهمانی دختر شهریار

دادن افراسیاب فرنگیس بانو را بسیاوش

چو فرمان دهی من سزاوار او ... میان را ببندم بتیمار او
سیاوش را دل پر آزرم بود ... ز پیران رخانش پر از شرم بود
بدو گفت هر چه خواهی بساز ... تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت ... دل و جان ببست اندران کار تفت
در خانهٔ جامه نابرید ... بگلشهر بسپرد پیران کلید
که آمد بدو مهین بانوی پهلوان ... ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار ... گزید اندر ز ربفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام ... پر از نافه مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار ... دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار بیست ... ز زربفت و پوشیدنیها دویست
همه پیکرش سرخ کرده بزر ... درو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتر بارسی ... طبقهای زر جامهٔ پارسی
یکی تخت سیمین و کرسی چهار ... سه نعلین چینی زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه ... ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دو شصت ... که اکنون چنان نیز یک جام نیست
همان صد طبق مشک و صد زعفران ... همی رفت گلشهر با خواهران
بزرین عماری دو پا جلیل ... برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار ... ز دینار با خویشتن صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز ... زبانشان پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر گفت ... که خورشید را گشت ناهید جفت
خجسته بر و بوم و پیوستگی ... باهستگی و به نیک بستگی
وزان روی پیران و افراسیاب ... ز بهر سیاوش همه پر شتاب
بدادند دختر بآیین خویش ... چنان چون بود در خور دین و کیش
بپیوستگی بر گوا ساختند ... چو زین شرط و پیمان بپرداختند
پیامی فرستاد پیران چو دود ... بگلشهر تا نزد فرنگیس زود
شود تا رساندش نزد شاه‌زاد ... بگفت آن زمان با فرنگیس شاد
هم امشب بباید شدن نزد شاه ... بیاراستن گاه او را بماه
بیاید فرنگیس چون ماه نو ... بنزدیک آن تاجور شاه نو
نکفته مرغان و ماهی نخفت ... نیامد سپه یکی اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران ... ز شادی و آواز رامشگران
بدین کار بگذشت یک هفته نیز ... سپهبد بیاراست [illegible] چیز
ز اسبان تازی و از گوسفند ... هم از جوشن و خود و ترگ و کمند
ز دینار و از بدرهای درم ... ز پوشیدنیها و از بیش و کم
وزان مرز تا پیش دریای چین ... همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای او ... نشانیست بهمود پهنای او
نشستند منشور بر پرنیان ... همه پادشاهی برسم کیان
بخان سیاوش فرستاد شاه ... ابا تخت زرین و زرین کلاه
به [illegible] بیاراست میدان ایوان سور ... هر آنکس که بودی بنزدیک و دور
می و خوان خوالیگران [illegible] ... بخوردی و ده چند برتافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش ... بدی شاد یکچند مهمان خویش

در بسته زندانها برگشاد / ازو شادمان بخت آن نیز شاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران نزدیک شاه
گرفته هر دو بر او آفرین / که ای مهربان شهریار زمین
تنت تا جهانست پاینده باد / زمانه همیشه ترا بنده باد
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست / ز تو بگذری مر جهان راه نیست
وز آنجایگه بازگشتند شاد / لبی از جهاندار کردند یاد
چنین نیز یکچند گردان سپهر / همیگشت بر داد و بر مهر
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پیوسته همی شاه را شهریار / همیگوید این مهتر نامدار
بود گفت من را بگیرد همی / وزین بر نشستت گزیده همی
از ایدر ترا داده‌ام تا بچین / یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان / ز رامش مپرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد

بردن فرنگیس را نزد سیاوش

سلاح و سپاه و نگین و کلاه / ببردند صد گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده‌ها [illegible] بیاراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه براند
از [illegible] بازگشت پیران گرد / بهمراهی شه سپه را ببرد
بشادی برفته سوی ختن / همه نامداران [illegible] شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / که از بدگمانیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان او / بدان سر چنین بود پیمان او
ز خوردن نیاسود دیگر ز شاه / گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند / جهانی به آیین بیاراستند
از آن پادشاهی خروشی بخاست / تو گفتی زمین گشت با چرخ راست
~~ز بس ناله رود و از چنگ~~ [illegible] / تو گفتی برآمد همی دل ز جای
بجایی رسیدند کآباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکروی دریا بیکروی راه / بیکروی بر کوه نخچیرگاه
درختان بسیار و آب روان / همیشه دل سالخورده جوان
سیاوش بپیران سخن برگشاد / که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا دلگشای
برآرم یکی شارستان فراخ / فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم بماه / چنان چون بود درخور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیکرای / بدان رو که اندیشه آید بجای
چو فرمان دهی من بدانسان که خواست / برآرم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم نه رنج
یکی شارستان ایدون فراخ / چنان چون تو خواهی بایوان و کاخ
سیاوش بدو گفت ای بختیار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه آن تست / بهر جای رنج تو بینم نخست
از آن بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اخترشناسان بپرسید شاه / که چون رفت خواهد شدن سال و ماه
از آن فر و بختم بسامان بود / و یا زو همه دل پشیمان شود
بگفتند یکسر بشاه گزین / که بس نیست فرخنده فرجام این
از اخترشناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پرآب چشم
عنان بگاو در همیداشت نرم / همیریخت از دیدگان آب گرم
سپهر او بپاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پردرد و جانم نژند

که هر چند گرد آوری خواسته / همان تخت و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر به دشمن دهیم / بدی به بود مرگ بهتر ز بد
بدو آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکار و نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست
به پیغمبرش بر کنم آفرین / بیاران او بر یک یک همچنین
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان / همه رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم / سخن گفتن نرم و آوای گرم
کجا آن که در کوه بودش کنام / رمیده ز آرام و از کام و نام
ز خاکی بباید شدن سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا ندانند راز
جهان سر بسر عبرت و حکمتست / چرا بهر من زو همه غفلتست
چو سالت بشد شصت و شش ای جوی / ز پیشی و از رنج برتاب روی
تو چنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند از تو بسی همرهان
نباشی بدین نیز همداستان / یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا برنهی
کز ایشان جهان یکسر آباد بد / بدانگه که اندر جهان داد بد
کنون بشنو از گنگ دز داستان / بدین داستان باش همداستان
که چون گنگ دز در جهان جای نیست / ~~کنون شارستان زان نشان رای نیست~~
که آن را [illegible] ده بود / بسی اندر آن رنجها برده بود
بیگاه از آن روی دریای چین / که بی نام گشت این نهان آن زمین
بباید چو پایان دریا گذشت / ببینی یکی پهن بی آب دشت
کز این بگذری بینی آباد شهر / کزان شهرها بر توان داشت بهر
وز آن پس یکی کوه بینی بلند / که بالای او بر تراز چون و چند
مر این کوه را گنگ دز در میان / بدانگه ز دانش نیاید زیان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی بدان راه نیست / همه گرد بر گرد او بر یکیست
بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ / از آن روی و زان روی دیوار سنگ
از این نخچیر سنگ اگر هیچ مرد / بباشد براه از پی کارکرد
بر ایشان نیابد گذر یک سوار / زره دار و شمشیرزن صد هزار
کز این بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر کوی او رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت / چو این شهر بینی نباید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری / ببالا چو از کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی بدان شهر بیمار کس / یکی بوستانست از بهشت و بس
همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم آن چون بهار
درازی و پهناش سی باره سی / بود گر بپیمایدش پارسی
بیک نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مردم آید ستوه
وزان روی هامون آید پدید / مرا او از توران همی برگزید
همه گلشن و باغ و ایوان بود / که ایوانها سر بکیوان بود
بر نقش سیاوخش آنجا بدید / کزان خوبتر جایگه کس ندید
تن خویش را نام بردار کرد / فزونی یکی چار دیوار کرد
ز سنگ و ز گچ بود دیوار و بام / وزان گوهری کش ندانیم نام
چو صد ره فزونست بالای او / همان سی و چند است پهنای او
نیاید بدو منجنیق و نه تیر / بباید ترا دیدن آن ناگزیر
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد برگرد خاکش مغاک
نبینند زین دیده بر تیغ کوه / هم از برشدن مرغ گردد ستوه

بدان آفرین کو جهان آفرید — زمین و بلند آسمان آفرید
نه بایدش یار و نه آموزگار — بر او بر همه کار دشوار خوار
جز او را مخوان کردگار جهان — جز او را ندان آشکار و نهان
مرا از نیکی و هش یار بود — خردمندی و بخت بیدار بود
بدانسان یکی شارستان ساختم — سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم بکار آوریم — بر او بر فراوان نگار آوریم
چو خرم شود جای آراسته — بدید آید از هر سوی خواسته
نباید مرا اندر او بودن بسی — نشیند بدین گاه دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من — نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز — ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز
شود تخت کاوس افراسیاب — کند بیگنه مرگ بر من شتاب
چنین است رای سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز — مکن خیره اندیشه [illegible]
که افراسیاب از بلا پشت تست — بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم — بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد — وگر موی بر تو همی بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام — نبینم بجز نیکنامیت کام
همه راز من آشکارا بتست — که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم — هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست — ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگویی چو بینی جهان — که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش — بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار — که بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه — کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو پیمان همیداری و راه راست — ولیکن فلک را چنین است خواست
ز گفتار بدگوی و از بخت بد — چنین بیگنه بر تنم بد رسد
برآشوبد ایران و توران بهم — ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین — زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش — از ایران و توران ببینی درفش
بسی غارت و برده و خواسته — پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کو بپای ستور — بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش — پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود — که برخیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش — جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت — بفرمان او بردمد هر چه کشت
بیا تا بشادی همی خوریم — چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج — چه بازی برنج و چه نازی بگنج
کشت از رنج دیگر کسی بخورد — جهاندیده دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران و اندیشه کرد — ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت گر من بد آمد بمن — گر او راست گوید همی این سخن
ورا من کشیدم بتوران برنج — سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همه یاد گفتار شاه — چنین هم همیگفت با من براه
وز آن پس چنین گفت با دل بمهر — که از جنبش و رسم گردان سپهر
که این راز ما بر کی دل گشاد — همانا که ایدانش آمد بیاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی — بیاد آمدش روزگار بهی
دل خویش از آن گفته خرسند کرد — نه آهنگ بر رای خردمند کرد
همه راه از نیکوئی گفت و گو — دل از بودنیها پر از جستجو
چو از پشت اسبان فرود آمدند — ز گفتار چندین دم برزدند
یکی خوان زرین بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بخوردند و نیکو نهفتند شاد — ز شاهان گیتی گرفتند یاد

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه — بنزدیک سالار توران سپاه
گر ایدر برو تا بدریای چین — سپاهی بجنگ آوران گزین
همیرو چنین تا سوی مرز هند — وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور سراسر بخواه — بگستر بر از خزر در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان — ز کوس و تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد ببرد — یکی لشکر کش پر خاشجو
چو آمد بدرگاه پیران سپاه — همی رفت از ایشان که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته — ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بدرود کردن بماند — بفرمان برفت و سپه را براند
همی زر ز نزدیک افراسیاب — چو آتش بباید بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر — نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان — از اندیشه بیغم نیم یکزمان
ولیکن من اندر خور رای تو — بتوران بجستم همی جای تو
گر آنجا که هستی خوش و خرم است — جهان چون بباید دلت بیغم است
سران پادشاهی کنون باز گرد — سر بدسگال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت — بدانسان که سالار فرمود تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد — چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی — بنه برنهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار — برفتند شمشیرزن یک هزار
ز پیش سپاه اندرون گنج آسته — عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار — چه از تاج و از طوق گوهرنگار
چه عنبر چه از عود و مشک و عبیر — ز دیبا و از تختهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی — همه رفت با دو شتر بار سی
نهادند سر سوی خرم بهار — سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان خارسان دشت خشت — دو فرسنگ بالا و پهناش خشت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند — ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت — بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندین نگار — ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگارید بر تاج کاوس شاه — نشسته بیاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن — همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه — چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه
بایران و توران شد آن شارستان — میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه‌ای گنبدی ساخته — سرش را با بر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران — سر اندر ستاره بنزد سران
سیاووش گردش نهادند نام — همه شهر ز آن شارستان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین — سخن رفت از آن شهر با آفرین
خنیده سیاووش نام او شاهزاد — وز آن شارستان هر کسی کرد یاد
چو پیران از آن نامور شارستان — شنید از لب هر کسی داستان
از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ — ز کوه و ز دشت و ز رود و ز راغ
بشتاب آمدش تا ببیند که شاه — چه کرد اندر آن نامور جایگاه
هر آنکس که او از در کار بود — بدان بوم و باد او سزاوار بود
هزار از خردمند مردان گرد — چو هنگام رفتن بیامد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه — سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید — پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ — چنانچه گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند هر دو در آن شارستان — که بد پیش از آن سر بسر خارستان
سراسر همه کاخ و میدان و باغ — همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران بهر سو براند — بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر فر و برز کیان — نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کردی بدین گونه جای — کجا آمدی جای چندان بپای

بماناد تا رستخیز این نشان میان دلیران و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاد باد جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره زان شهر فرخ بدید بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی
پذیره شدندش دختر شهریار پرستیده و دایه گردش نثار
چو بر تخت بنشست و آن جای دید پرستنده بسیار بر پای دید
بران کاخ روشن ستایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
وز آن پس بخوردن گرفتند کار می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یکهفته با می بدست گهی خرم و شاد و گاه مست
بهشتم ره آورد و پیش آورید همان هدیه شارسان چون سزید
ز یاقوت و از گوهر شاهوار ز دینار و از تاج گوهر نگار
ز ده پاد اسبان بزرین بلنگ بزرین ستام و حمایل خدنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار همان یاره و طوق گوهر نگار
بداد و بیامد بسوی ختن ابا لشکر نامدار انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفتش که خرم بهشت ندیدند اندکه رضوان چه کشت
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش نشیند بآیین و با فر و هوش
براش بهمای لختی زمین برو شارسان سیاوش ببین
خداوند از آن شهر نیکوترست تو گویی فروزنده خاورست
وزان جایگه نزد افراسیاب همی رفت بر سان کشتی آب
بباید گفت آن کجا کرده بود همان باژ کشور که آورده بود
وز آنجا بکاخ سیاوش رسید [illegible] همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه وزان شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت کسی کو ببیند بار دیبهشت
همانا نداند از آن شهر باز نه خورشید از آن مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین نبیند دگر کس بتوران و چین
زبس باغ و میدان و آب روان برآمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور چو گنج گهر بود ایوان و سور
کله کرد باید بگیتی بله تراچون نباشد بگیتی کله
گر آید دگر آید ز مینو سروش نباشد بدین فر و آیین و هوش
بدان زیب و آیین که داماد تست ز خوبی بکام دل شاد تست
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش برآسود و چون پیش آید بهوش
بماناد بر ما چنین جاودان دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار که کاخ برومند شد بار بار
بگرسیوز این داستانها بگفت نهفته همه برگشاد از نهفت
که رو شادمان تا سیاوش گرد ببین تا چه کردست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد از ایران نگیرد همی هیچ یاد
چنو کرد بدرود تخت و کلاه چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
همی بوم و بر سازد و شارسان بدان خرمی بر یکی خارسان
فرنگیس را کاخهای بلند برآورد و دارد همی ارجمند
چو بینیش خوبی فراوان بکوی بچشم بزرگی نگه کن بروی
چو نخجیر دوی باشد و دشت و کوه نشیند پشت زی ایران گروه
بدانگه که اورا دیدی آید بدست چو خوردی بشادی بباید نشست
یکی هدیه آرای بسیار مر ز دینار و از اسب و تاج و کمر
همان گوهر و تخت و دیبای چین همان یاره و گرز و تیغ و نگین
ز گستردنیها وز بوی و رنگ [illegible] ببین تا چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین برو با زبانی پر از آفرین
اگر آب و بندان بود میزبان بران شهر خرم دو هفته بمان
گزین کرد گرسیوز نامدار سواران ترکان گزیده هزار

رفتن گرسیوز نزد سیاوش و هدیها بردن

خنیده

ز ترکان سپاه اندر آورد گرد بشد شادمان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید سپه در راه پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان گذشتند از آن جایگاه سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد براه که با هدیه آورد پیغام شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار بگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره گام زن سواران ترکان شدند انجمن
همه شهر و برزن سراسر بوی بنود و سوی کاخ بنهاد روی
هم آنگاه نزد سیاوش راد سواری بیامد ورا مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه یکی کودک آمد بمانند ماه
ورا نام کردند فرخ فرود بتیره شب اندر چو پیران شنود
همانگه مرا با سواری دگر بگوید که رو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند جریره سر بانوان بلند
بفرمود خفته بفرمانبران زدن دست آن خورد در زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر که پیش سیاوش خود کامه بر
بگویش که هرچند من سالخورد بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کاه مهی ازین تخمه هرگز مباد اتهی
فرستاده را داد چندان درم که آرنده گشت از کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز آن نامه گفت که پیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد بدید آن بزرگی و فر و نژاد
فرنگیس را دید بر تخت عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان بزرین کلاه فرنگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت و بردش نماز بپرسیدش از شاه و از شهر باز
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی گر اینگذرد سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهیست هم تاج و گاه هم گنج و هم بوم و هم بر سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد همی بود پیچان و رخساره زرد
بدانگفت برخوردی از رنج خویش همه ساله شادان دل از گنج خویش
نشاندند بر کاخ زرین دو تخت نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار بیاید بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن چنگ و رود و سرود بشادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز ببر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت بشادی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در زخم چوگان گرفت هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید تو گفتی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند بمیدان بر جاش ز آیین نهند
سواران میدان بکردار گرد بزوبین گرفتند تنگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر بدان تا کرا بر فرازد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر هنر نیز کرده گذر سزد گر بترکان نمایی هنر
بنوک سنان و بتیر و کمان زمین گیر و آورد کن یکزمان
برزد سیاوش بدان کار دست بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج که از نیک زره تن رسید رنج
نهادند بر دشت آوردگاه نظاره بر او بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران آشتی بنخچیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد و رفت نیزه بدست عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره زره را نماند ایچ بند و گره
از آورد نیزه برافراشت بست زره را بینداخت هر سو که [illegible]

سواران گرسیوز جنگساز / برفتند با نیزه‌های دراز
فراوان بگشتند گرد زره / زمیدان نه برشد زره یک گره
سیاوش بپرخاست کیسی چهار / دو جوشن یکی آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان نو بچوبه خدنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران / نظاره بگردش سپاهی گران
بران چار جوشن و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بدانگونه ده چوبه تیر / بدو آفرین کرد برنا و پیر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه / بتازیم هر دو بپیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بکردار جنگی دو پرخاشخر
زترکان مرا نیست همتا کسی / چو اسپم نبینی زاسپان بسی
از ایران کسی نیست همتای تو / هم آورد با تو ببالای تو
گرایدون که بردارم از پشت زین / ترا ناگهان بر نهم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم / بمردی و نیروی تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین / بگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت این خود مگو / که تو مهتری شیر پرخاشجو
همان اسپ تو شاه اسپ منست / کلاه تو آذرگشسپ منست
جز از تو ز ترکان کسی برگزین / که با من بگردد بمیدان کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجو / زبازی نشانی نماند بر او
که آورد دیگر ندیک یاد کر / بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کاین از ای / بمیدان نبردست مرا جای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود / پر از خشم وز چهر خندان بود
زگیتی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گویی بفرمان تو / بدین بشکنم ای جهان تو
زیاران یکی شیر جنگی بجوان / برای نبرد یار برنشان
گرایدون که رایت نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که تنگی بگردم بکار / نبزدیک آن نامور شهریار
زمانی ببازی نبرد آوریم / نه بر کینه و دردی زرد آوریم
ولیکن چو خشم آورد نامجو / بگردد دل از مهر و از دشمنار
بخندید گرسیوز نامجو / بهانا خوش آمدش گفتار او
بترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد / همه نام او زیر گرد آورد
بود لب با گره / بپاسخ در آمد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد / اگر نیست آوای هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره / بروی بر ز چین کرد و رخ پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ترا نیست یار
سیاوش بدو گفت از تو گذشت / نبرد دلیران مرا خوار گشت
از ایشان دو دوین یار آسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
یکی شیر دل بود نامش دمور / که همتا نبودش بایران و تور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود / بیامد نبردش بسیچید زود
برفتند چون دمور و گروی / سیاوش بیامد و بنهاد روی
ببند میان گروی زره / فرو کرد چنگال و بر زد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بسیچید سوی دمور / گرفت آن بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند در وی شگفت
چنان پیش گرسیوز آوردش / تو گفتی یکی پشه دارد بمشت
فرود آمد از اسپ بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار او / پر از غم بشد دل پر آژنگ روی
وزان تخت زرین بایوان شدند / بگفتند سالار ایران شدند
نشستند یکهفته با نای و رود / می ناب و گردان ز آتش سرود

بهشتم برفتن گرفتند ساز / بزرگان و گرسیوز سرفراز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش نیکخواه

بازگشتن گرسیوز از پیش سیاوش

از آن پس برادر ابی بهره داد / برفتند از آن شهر آباد شاد
بره شان سخن رفت با یکدگر / از آن پرهنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جو / که ما را ز ایران بد آمد برو
یکی مرد را شاه توران بخواند / که از ننگ‌ها نامجوی در نشاند
دو شیر دمان چون دمور و گروی / که بودند گردان پرخاشجوی
چنین زار و بیکار کشتند خوار / ز چنگال ناپاک دل کیسوار
سرانجام ازین بگذراند سخن / نه بس با ما این کار او را نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / بکین و درشتی گرفته شتاب
چو نزدیک سالار ترکان سپاه / رسیدند و پرسید هر گونه شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و زو گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار / بدان تازه رخساره شهریار
همی بود با دل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
بیامد بپیش در افراسیاب / ز رفتن اندران جوی خیره آب
همه شب بسیچید تا روز پاک / چو شب چادر قیرگون کرد چاک
سر مرد کین اندر آمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخته کرد جای / نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگرگونه دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند راه
ز روم و ز چین نیز پیش آمد پیام / همی با دو کاوس گیرد بجام
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید از ان ناگهان جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم / ز گیتی بر ایرج نکردی ستم
دو کشور یکی آتش و آب بد / بجنگ یکدیگر گرفته شتاب
تو خواهی که شان خیره خواب آوری / همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بر نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت بر من ترا مهر خون / بجنبید از آن شد دلت رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم / سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این رای کرد و خرد را درست / بگوییم که درمان چه باید جست
چو سه روز بگذشت افراسیاب / همی رو دید پیره بر آتش آب
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ز پیش خم آم / ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ / چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
همه راز ما با تو باید گشاد / بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
از این خواب بد چون دلم شد غمی / بمغز اندر آورد لختی کمی
نبستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو هیچ بر ما زیان
جوان تخت و پایه برود گرد / خرد تار کرد و هنر پود کرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت / چو از من جهان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردیم یاد از غم و رنج خویش
کنون نیز چون همستگی ساختیم / دل از کین ایران بپرداختیم
بپیچید از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکویها ز هر گونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج
گرایدون که من بد سگالم بدو / ز گیتی برآید یکی گفتگو
بدو بر بهانه ندارم ببد / گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان / درفشی شوم در میان جهان
نه پسندد از من جهان آفرین / نه آن بزرگان روی زمین
ز دد تیز دندان تر از شیر نیست / که اندر دلش هیچ شمشیر نیست

اگر بچه اش مهتر او ورد مند / کند مرغزاری تباه از گزند
اگر ما بشوریم بر بیگناه / پسندد کجا داور مهر و ماه
ندانم چرا کش بخوانم بدر / وز ایدر فرستمش سوی پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری / ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر اینچنین کار بر مایه خوار
ازایدر گر او سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / بدانست راز کم و بیش تو
چه جویی گزند و تو بیکانگی / گر رهنمونی بدیوانگی
یکی دشمنی باشی اندر نهفته / نمک بر جگر کن تو بر سوخته
بدین داستان زد یکی رهنمون / که بازی که از خانه آمد برون
ندانند درمان آز ابلهند / اگر بد نخواهی تو بنیوش پند
ببینی ازو جز غم و درد و رنج / پراکندن دوده و نام و گنج
ببینی که پرورد کار پلنگ / ببینند پرورده جز درد و جنگ
مرا او را چه چاره بود جز نهیب / و گر چند باشی ازو ناشکیب
چو افراسیاب این سخن باز جست / همیگفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش / همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که زینسان سخن / نه سر بینم اکنون بلا را نه بن
بباشیم تا راز گردان سپهر / چگونه گشاید بدین کار چهر
به هر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا بتابد برین آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست / رخ شمع چرخ روان سوی کیست
و گر سوی درگاه خوانمش باز / بجویم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او پیش منهم بکمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو گردی ز خم آشکارا شود / که ناچار دل بیمدارا شود
از این پس نگوهش نیاید ز کس / مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بینا دل راستگوی
سیاوش نه آن است کو فر و برز / بدان ایزدی شاخ و آن دست گرز
گرانمایه بدرگاه تو با سپاه / شود بر تو خورشید روشن سیاه
سیاوش نه آنست کش دید شاه / همی آسمان بر فرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز / تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سپاهست بدو باز گرد همه / که باشند شبان چون نباشد رمه
سپاهی که مانند شاهی چنوی / بدان بخشش و رای و فرمان اوی
نخواهند از آن پس بشاهی ترا / بود کاو دارد او ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد او / جهان بوم فرخنده بنیاد او
تو خواهی که ایدر سرآینده باش / بخواری بهر دم سرافکنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر / بپوشد کسی در میان حریر
که گوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
نخستین که آیدش نزدیک جنگ / بپرورانده گیرد بجنگ
پس افراسیاب اندر آن بسته شد / غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
همان از شتابش برآمد درنگ / که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار / بر این داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بجستی ز جای / نمر یافتی چهره دشت و وای
سبک سار مردم نه والا بود / و گر چه گوی پیر و بالا بود
برفشد بپیچان و لب پر سخن / پر از کین از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان / بداندیش گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین دید یک روز رای / که پردخته شد از بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
ترا گفت ازایدر بباید شدن / بر او فراوان بباید بدن
بپرسیش گویی کزین خشم گاه / نخواهی همی کرد کس را نگاه

یکی با فرنگیس ایدر آی / رخ و چهره خویش ما را نمای
نیازست ما را بدیدار تو / بران پرهنر جان بیدار تو
بر این کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
گرازیم یکچند و باشیم شاد / چو آیدت از آن شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام / می و جام با ما چرا شد حرام

رفتن گرسیوز نزد سیاوش و فریب دادن او

برآراست گرسیوز از جای ساز / سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگو / که ای نامور زاده نامجو
بجان و سر شاه توران سپاه / بتاج و سر تخت کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی ز گاه / نه پیش من آیی پذیره براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت / بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد را بست باید میان / تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کان را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش غمی گشت اندر نهفت
پر اندیشه بنشست مرد دلیر / بدل گفت ازین نیست ...
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و از کار شاه / ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با داد او / گشایم ز تیغ و ز الماس در
من اینک کمر بر میان بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین خانه زرنگار / بباشیم و از باده گیریم کار
که گیتی سپنجست و پر درد و رنج / بد آنرا که با او نیاید سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدون که با من براه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش وی چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چهر / زبان کسی کو بپیچد ز مهر
چو ژاله که بارد ز ابر سیاب / سیاوش بر او دید چهر پر آب
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کو را نشاید شنود
گر از شاه توران شکستی ترا / بدیده در آورد کانز دلم
من اینک همی با تو آیم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزار دست / چرا کهتر از خویش ... روست
و گر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک به هر کار یار توام / بجنگ آوری پایه دار توام
در ایدون که نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار هر دو دروغ آزمای / کسی برتر از تو گرفته جای
همه راز این کار با من بگو / که من باشمت زین غمان چاره جو
بیایم همه کار نیکو کنم / بجان شاه را زین پی آهو کنم
بدو گفت گرسیوز نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دورم بمردی و گنج
ز گوهر مرا بر دل اندیشه خاست / که یاد آمدم زان سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افکند بن
وز انجا که تا با فراسیاب / بشد آتش ایران و توران بتاب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز بنده خرد دوده بگسیختند

سپهدار توران از آن برترست / کنون کاو بپیمان بجرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بیگمان / بمان تا بیاید بدی رازمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت / چنان پرخرد بیگنه را بکشت
وز آن پس بسی نامور بیگناه / شدستند بر دست او بر تباه
مرا این سخن ویژه اندر خورست / که بیدار دل بادی و تندرست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهان را بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دژکنش / ورا از تو کردست پرداغ دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری / که من بودم آگه از این داوری
چو کردم ترا آگه از کار شان / مرا باشد از تو نهفتن نشان
ترا کردم آگه من از کار شاه / مرا باشد از بن نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یارست با من جهان آفرین
پس آنگه چنین داد پاسخ بدو / که ای نیکدل مهتر راستگو
سپهبد جز این کرد ما را امید / که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش دل زین سخن / سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه او / درخشان کنم تیره گون ماه او
هر آنجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را با افراسیاب / درخشان تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار / زبان را به بد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر بجایی که گردان سپهر / شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند را کرد باید فسون / که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل ارجمند / بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
همی مر ترا بند و تنبل فروخت / بدان تا ترا چشم خرد را بدوخت
نخست این که داماد کردت بدام / بخیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر که تا از خویشتن دور کرد / برای بزرگان یکی سور کرد
بدان تا که گستاخ گشتی بدو / فرو ماند اندر جهان گفتگو
ترا هم ز اغریرث ارجمند / فزون نیست خویشی و پیوند و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را اگر دار بد بیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون / چنین دان و ایمن شو از رهنمون
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از هر دری پیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار / از این کینه ور دیو دل شهریار
همه یک بیک پیش تو راندم / چنان روز روشن بر تو خواندم
بایران پدر را ببیند اختی / بتوران زمین شارسان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار او / نگشتی همی گرد تیمار او
درختی بدین خود نشانده بدست / که بد بار او زهر و برگش کبست
همیگفت و مژگان پر از آب کرد / پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدو / ز دیده بمژگان جوی خون برفشاند
چو یاد آمدش روزگار گزند / کز و بگسلد مهر چرخ بلند
نماند بر او بسی روزگار / بروز جوانی سر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم روان و پر از باد سرد
بدو گفت هر چون همی بنگرم / به بادافره بزنه اندر خورم
نه گفتار و کردار از پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او / بپیچد همانا تن از رنج او

اگر چه بد آید از و بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه / ببینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن / بپیش بلا ایستادن بتن
همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پایمرد / بر آتش یکی بر زنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / بپیدا کردن همه خوب و زشت
ز کین گر ببینم سر او تهی / درخشان شود روزگار رهی
سواری فرستم بنزدیک تو / درخشان کنم روز تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
گر او باز گردد سوی راستی / شود دور از و کژی و کاستی
و گر بینم اندر سرش هیچ تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو برفتن که باید بزودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دورست از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
صد و شصت فرسنگ از ایدر بچین / همان سیصد و چل بایران زمین
از ایدر همه دوستدار تواند / و گر بنده و شهریار تواند
وز آن سو پدر آرزومند تست / جهان بنده و خویش و پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن در از / بسیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید / چنان چون بپیدار او بشنوید
بدو گفت از این در که راندی سخن / بگفتار و رایت بگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بجوی / همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند / سخنهای آگنده را پیش راند
نخست آفریننده را یاد کرد / بنام خرد جانش آباد کرد

بردن گرسیوز نامهٔ سیاوش نزد افراسیاب

وز آن پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه با داد به روزگار / زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با دانشی تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان / بلب ناچران و بتن ناچمان
نخفت و مرا پیش بالین ببست / میان دو گیتیش بینم نشست
مرا دل پر از یاد دیدار تست / که با کشور از رنج کردار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود / فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا هم آزار اوست / نهانم پر از درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بزودی بگرسیوز بدنژاد
بیامد به اسب تکاور بخواست / همیرفت یکسر شب و روز راست
که تا آمد آن بد بدرگاه شاه / پر از بد زبان و روان پر گناه
فراوان بپرسید افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و درد و شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار / نشاید شمردن بد روزگار
سیاوش نکرد ایچ کس را نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا پیش تخت بپایین نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته شد / بباز در شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان بر خروشد ز کین
تو در کار او گر درنگ آوری / مگر باد زان پس بچنگ آوری
از آن فتنه خیزد درین مرز تور / بیا هم آرد بهنگام سور
اگر دیرگیری تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بچنگ آورد
و گر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن پیش آن کینه خواه
ترا کردم آگه ز کردار او / از این پس نه پیچی به پیکار او
چو بشنید افراسیاب این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن

گرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت آتش سرش پر ز باد
بفرمود تا برکشیدند نای / همان صنج و شیپور و هندی درای
ازان رای پیشین بگو بگشت / درختی بنوی ز کینه بکشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب / گران کرد [illegible]
سیاوش بپرده در آمد دژم / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ / چه بودی که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای ماه روی / بتوران سیه شد مرا آبرو
بدینسان که گفتار گرسیوز است / ز پیکار بهره مرا مرگ زیست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / گل ارغوان از فندق بخست
پر از خون شد آن تنگ مشکوی / بگفت و پر از آب غم کرد روی
همی خاک بپاشید بر کوه سیم / دو لاله ز خوناب شد بر دو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره بایدت زنگ آیدت / نپویی سوی چین که ننگ آیدت
زگیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بد سگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه / همانا بیاید ز نزدیک شاه
سیاوش بدو گفت ای ماهروی / بدینگونه مخروش و مخراش روی
بداد ارکن پشت و اندره مدار / کنون نیست از حکم پروردگار
همانا که گرسیوز کینه خواه / بیامد بشرزه ز نزدیک شاه
کجا او بنجشید و دل نرم کرد / سر کینه خود را آزرم کرد
بگفت این و بر داد و اندر گذشت / دلش تیره از رزم و کار درشت
سه روز اندرین روز [illegible] / ازین سو فا کرد دشمن ز کار

خواب دیدن سیاوش و وصیت کردن با فرنگیس

چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود [illegible]
بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب روی / بدو گفت شاها چه بودت مگوی
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت که خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب جوشن وران
زیکسو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوخش گرد
زیکدست آتش زیکدست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دژم / رسیدی بر او آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکویی / نباشد بجز امشب که بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست سالار روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوان زمانی بماند
سپهبد بخنجر [illegible] بجنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه برآمد ز دشت
که از افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از اسب تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد زگفتار من هیچ سود / از آتش شدم بخبر تیره دود
اگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید افراختن
سیاوش ندانست بازار او / همی راست آمدش گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچگونه بما و بر نگاه
یکی کام زن باره بر نشین / مباش ایمن اکنون تو زان انجمن
ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای

سیاوش بدو گفت که خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی / غم و رنج و تلخی در آید همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد دگر گهی مستمند
کز ایوان من سر بکیوان کشید / همان زهر مرگم بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینه شیر باشد شکاری / یکی جنگ گر کس بود یاد های
ز شب روشنایی بجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسیج
ترا پنجاهست گاه آبستنی / ازین نامور تخمه آبستی
درخت تو گر بار آورد / جهاندار یکی شهریار آورد
سرافراز کیخسرو ش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از داد یزدان پاک
نهالی مرا ز خاک توران بود / که گوید که خاکم بایران بود
چنین کرد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخواند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیگنه بر سرم / ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / برهنه سر و تن کشند براه
بیاید سپهدار پیران بدر / نخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بیگنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت بخوار و زار
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آگه گرد پیرانه کیو / بایران ببینی چنان شیر نو
از اید رترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران یکی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
برانگونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من بمهر
ببالشکرا گر پی کین من / بپوشند جوشن آیین من
زگیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
پی رخش روی زمین بسپرد / زتوران کسی را کس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نبینی بجز گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را گرد بدرود گفت / که من رفتنی گشتم ای نیکجفت
برین گفته بر تو دل سخت کن / تن از ناز و از تخت بی دخت گیر
خروشی براورد و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهان نماندم چرا پروری / چو پرورده [illegible] بشکری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی / پر از آه زود دل پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون اب دیده گشت / سوی آخور تازی اسبان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی گاه جنگ باد را
خروشان سرش ابر در بر گرفت / لگام و فسارش سر بر گرفت
بگوشش اندرون گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
ز آخور ببر دل شکیبا کی / گر آید ترا تو باشی بکین یار کی
دگر مرکبان را همه کرد پی / بر[illegible] بسان آتش نی
بگنج اندر آگنده چیزی که بود / ز ایوان و گلشن برآورد دود
ز دیبا و دینار و در و گهر / ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
چو ای کرده شد ساز رفتن بگرگ / ز بخت بد خویش ماند که گفت
یکی اسب آسوده را بر نشست / رخ از خون دیده شده چون
بفرمود انگه با ایرانیان / که بر راه ایران ببندید میان
خود و سرکشان سوی ایران کشید / بنزدیک شاه دلیران کشید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسید اندرو شاه توران سپاه

سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زده بر زره بر گره

آمدن افراسیاب با سپاه و گرفتار شدن سیاوش و کشته شدن ایرانیان

بدل گفت گرسیوز این است گفت / چنین راستی را نباید نهفت

سیاوش نترسید از بیم جان / نگر گفت بدخواه گرد دهان
همی بنگرید این و آن بدین / که کینه نبدشان بدل پیش ازین

ز بیم سیاوش سواران جنگ / ندیدند جای فسون و درنگ
کنون خیره گشتند تا اکشند / نباید که در خاک تنها کشند

بمان تا ز ایرانیان دستبرد / ببینند مشمر چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کاین ای نیست / که با حکم یزدان مرا پای نیست

بگوهر بران روز ننگ آوریم / که پیش خسرو هدیه جنگ آوریم
مرا چرخ گردنده گر بیگناه / بدست بدان کرد خواهد تباه

بمردی مرا زور و آهنگ نیست / کرا کرد کار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بسیار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش

چنین گفت از این بار افراسیاب / که ای پرهنر مرد با جاه و آب
چرا جنگجو آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمین و زمان پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز پر خرد / کز ایشان سخن از تو کی درخورد

گر آید چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و سپر هدیه شاه نیست

چو گرسیوز این گفت افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشند و خروشند چون رستخیز

همی گفت یکسر بخنجر دهید / بر این دشت کشتی بخون برنهید
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامداران خنجرگذار

گرفتند اندر میانشان چو گرد / همه کشته گشتند مردان مرد
بکشتند یکسر بران دشت کین / تو گفتی ببست آن گوان را زمین

بتیر و به ژوپین و خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک نیزه بدست / گروی زره دست او را ببست

نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دوان خون از آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان

همی خند شش پیاده کشان / چنان روزبانان و مردم کشان
ز ایران سپه زنده یکتن نماند / خروشید کشته یکسر سپه بر اباند

برفتند سوی سیاوخش گرد / پس پشت و پیش سپه بود گرد
بفرمود سالار توران سپاه / کز ایدر کشیدش بیکسوی راه

کنیدش سر از تن بخنجر جدا / بشنجی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بران گرم خاک / ممانید دیر و مدارید باک

چنین گفت با شاه یکسر سپاه / کزو شهریارا چه دیدی گناه
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید براو زار با تخت عاج

بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار در روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان / ز بهبودگی یار مردم کشان

پند دادن پیلسم افراسیاب را

که خون سیاوش بریزد ز درد / کزو داشت در دل بهو در نبرد

ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال

کجا پیلسم بود نام جوان / گوی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت [illegible] پیلسم / که این شاخ را بر دهد بار غم

ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد براو نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان شود

شتابست بدی کار آهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
سری را که باشی بدو پادشا / بتیزی بریدن ندانم روا

ببندش همی دار تا روزگار / برین بلا ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بروزد / از آنپس ترا سر برین بر نزد

مفرمای اکنون تو تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد ز بن
سری را که با تاج باشد کلاه / نشاید بریدن ای خردمند شاه

چه بری سری را همی بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام ازین یاوه کار

دمنده سپهبد گو پیلتن / که خوارست بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس
بدین کینه بندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از کینه ور

نه من پای دارم نه مانند من / نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه / ازو بشنود داستان نیز شاه

کم خود نیازست نیاید براین / نگستر یکی تا جهان است کین
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند / بگفت جوانان هوا را مبند

از ایرانیان دشت پر کرکس است / گر از کین بترسی ترا این بس است
سپهبد بگفتار او نرم شد / ولیکن برادرش را شرم شد

چنین گفت با شاه توران خدیو / که از پیلسم هیچ مشنو تو ریو
همین بد که کردی ترا این بس / که خیره همی بشنوی ای کس

سیاوش چو بگذشت از روم و چین / پر از گرز و شمشیر بینی زمین
که خورشید ازان گرد تیره شود / هشیوار ازین روز خیره شود

سپردی دم مار و جستی سرش / بپوشید خواهی به دیبا برش
گرایدون که [illegible] نیاز / دهی من نباشم بر شهریار

به پیغوله خزم از بیم جان / مگر خود سرآرم زودی جهان
برفتند پیچان دمور و گروی / بر شاه ترکان پر از رنگ و بوی

که چندین بخون سیاوش مپیچ / که آرام خوار آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای / بیارای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی بدوی / مکش دست خیره مبر تاب روی
سر انلیست ایران که داری بدست / دل بدسگالان بباید شکست

سیاهی بر اینگونه کردی تباه / مگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر خود نیازردی شان ز تخت / بآب این گنه را توان شست

کنون آن به آید که اندر جهان / نباید بدین آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / کزو من بدیدم نه بدم گناه

ولیکن ز گفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آید بسر
و رایدون که خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد ز ایران زمین

که خورشید ازان گرد تیره شود / هشیوار ازان گرد خیره شود
بتوران گزند مرا آمدست / غم و رنج و بند مرا آمدست

رها کردنش بتر از کشتنست / همان کشتنش درد و رنج منست
خردمند با مردم بدگمان / نداند همی چاره آسمان

فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میان از بر بار خونین ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ داده رخان چو ماه

بپیش پدر شد پر از درد و باک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
بدو گفت کای نامور شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداری مبر بیگناه / که نپسندد این داور هور و ماه

سیاوش که بگذاشت ایران زمین / همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد پشت از بهر تو شاه را / بانداخت افسر و گنج و هم گاه را

بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه دیدی که بردی ز راه
سر تاجداران نیرزد کسی / که با تاج و با تخت ماند بسی

مکن بی گنه بر تن کس ستم / که گیتی سپنجیست و باد دم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی با کله بر نشاند بگاه

سرانجام هردو بخاک اندرند / از اختر بچنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
شنیدی که از آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی / که توران بجنبش [illegible] همی
چو گودرز [illegible] جنگ / همی چرم روباه پوشد پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / که نندیشد از گرز کنداوران
همان طوس کز جنگ او روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
درختی نشانی همی در زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش سیه پوشد آب / کند روز نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن / بسی یاد آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی / وگر آهو اندر آشوب افکنی
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
مده شهر توران بخیره بباد / نباید که روز بد آیدت یاد
دل شاه توران بر او بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای / ندانی که این بد مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بدان کاخ تیره [illegible] اندر انداختند / در خانه را بند بر ساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر بپیچید روی
بیامد چو پیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و ریش شهنشه گرفت / بخواری کشیدش دوی ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از [illegible] و کار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / جهان تار و تو جاودان بود باش
درودی ز من نزد پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زینگونه بودم امید / همه پند او باد بد من چو بید
مرا گفته بد او که با صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگردت روز یار توام / بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی / که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و از لشکری درگذشت / کشانش ببردند هر دو بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بدانجا یگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

کشته شدن سیاوش بن کاوس

یکی طشت زرین نهاد از برش / جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر [illegible] آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / بجنبید بیدار [illegible] کشت
بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره کرد آنجا نگون
بساعت گیایی از آن خون برست / جز ایزد که داند که آن چون برست
گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فایده خلق راهست از آن / که اصل گیاییست از آن خون آن
یکی باد با تیره گردی سیاه / بیامد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همی بر گروی

چو از شاه شد تخت شاهی تهی / نه خورشید باد و نه تخت مهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی جهان نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدارست و ناسازگار / چنین تا بود خود در روزگار
یکی داستان زد هرچه آید همی / که جاوید با تو نپاید همی
زخان سیاوش آمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
[illegible] میان را بگیسو ببست / بفندق گل ارغوان را بخست
بآواز بر جان افراسیاب / [illegible] آب
ز سرو رویان گسسته کمند / خراشیده روی و بماند نژند
خروشش بگوش سپهبد رسید / چو آن ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان شاه گفت / که او را بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدر گشیدش کشان / [illegible] روزبانان مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش / بدرند بر سر همی چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد درین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران [illegible] انجمن / گرفتند نفرین بر او تن بتن
که از شاه و دستور وز لشکری / ازینگونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / زبان پر دریغ و روان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / وزان در سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / بتیمار و درد اسیران شویم

رفتن پیلسم پیش پیران و آمدن پیران پیش افراسیاب

سه اسب گرانمایه کردند زین / همی بر نوشتند روی زمین
بپیران رسیدند هر سه سوار / رخان پر ز خون دیدگان پر ز خار
بگفتند کای پهلوان سپاه / ز شاه و برادرش نیکی مخواه
بدو برشمردند یکسر سخن / که بخت از بد بیاچه افکند بن
یکی زار بی [illegible] اندر جهان / نبیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / نهاده بگردنش بر پالهنگ
بدشتش کشیدند پر آبروی / پیاده بپیش دمور و گروی
تن پیلوارش بران گرم خاک / فکندند و شسته رخ از شرم پاک
یکی طشت بنهاد پیشش گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
برید آن سر تاجدارش ز تن / فکندش چو سرو سهی بر چمن
همه شارسان زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمکاره چوپان [illegible] / همانا نبرد بدان سان گلو
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه بر تنش بر کرد چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک
بدو گفت [illegible] شتاب زود / که در دی درین درد خواهد فزود
که افراسیاب [illegible] / فرنگیس [illegible]
مراد را بفرمود کز پیش تخت / ببردند بر سان لرزان درخت
بدرگاه بردند مویش کشان / بروزبانان و مردم کشان
ز آخر بیاورد پس پهلوان / ده اسب سوار آزموده جوان
خود و گرد رویین و فرشیدورد / برآورد از آن راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بیامد برسید / در نامور بر [illegible] دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب / ز کردار بدگوهر افراسیاب

گر این هول کاریست با ترس و بیم   فرنگیس را تن زدن بر دو نیم
زتندی شود یاد شاهی تباه   مرا در نخواهد کسی نیز شاه
همانا که پیران بیامد چو باد   کسی کش خرد بود گشتند شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید   شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت تا من چه بد ساختی   چرا زنده ام با آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک   همه جامه پهلوی کرد چاک
بپوشیده سر پای او را بمهر   روانش پر آتش پر از آب چهر
همی گفت کای کار ما نغز نیست   بدست این که سالار با مغز نیست
نه بس آنکه سرو سهی افکند   که بر شاخ گل نیز سازد گزند
بفرمود تا روزبانان در   ز فرمان زمانی بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب   دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی   روا از بد بدار توشه بجای
چه آمد زبد بر تو ای نیکخوی   که آوردت این اختر آرزوی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو   ببرد از رخت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوخش را بی گناه   بخاک اندر آمیختی نام و جاه
بایران رسد زین بد آگهی   بگرید بر او تخت شاهنشهی
بسا تاجداران ز ایران زمین   که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی   شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست   بیامد دل شاه توران بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد   که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز   بپیچی همیشه بگرم و گداز
ندانم که این گفتن بد زکیست   وزان آفریننده را راه چیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش   رسیدی همانا به پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی   چنین چهره بد را بیاراستی
بجوید همانا فرنگیس بخت   نه فرهنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند با کودکی در نهان   درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود   پس از مرگ دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من   فرستد ورا سوی ایوان من
گر ایدون که اندیشه زان گونه گشت   همانا که این درد و رنج اندکیست
بمان تا جدا کرد از کالبد   به پیش تو آرم بهنگام بد
بدو گفت از ایدون که گفتی بساز   مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران بدلشاد گشت   ز اندیشه و از غم آزاد گشت
بیامد بدرگاه او را ببرد   بسی زشت بر روزبانان شد
بی آزار بردش سوی ختن   خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان گلشهر گفت   که این خوب رخ را بباید نهفت
تو در پیش آیین نامور زینهار   بباش و بدارش پرستار وار
بر این نیز بگذشت یک چند روز   گران شد فرنگیس گیتی فروز

بخواب دیدن پیران سیاوخش را و مولود کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده   بخواب اندران مرغ و دد و دام و دد
چنان دید سالار پیران بخواب   که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع و تیغی بدست   بآواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سرآزاد کن   ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نوست   شب سور آزاده کیخسروست
سپهبد بجنبید از خواب خوش   به پیش گلشهر خورشید وش
بدو گفت پیران که برخیز رو   خردمند پیش فرنگیس شو
سیاوخش را دیدم اندر بخواب   درفشان تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسبی همی   بجشن جهاندار کیخسرو آی
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه   جدا گشته دید از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک بازگشت   هم آنگاه گیتی پر آواز گشت

بیامد بشادی بپیران بگفت   که اینت نو آیین خور و ماه جفت
یکی ایدر آی و شگفتی ببین   بزرگی و در رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را   و گر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار   بیامد بجنبید و پیچیده کردش نثار
بران برز و بالا و آن شاخ و یال   تو گفتی برآورد بگذشت سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامداران انجمن   که گر بگسلد زین سخن جان من
نمانم که آرد بدین شاه چنگ   مرا گر سپارد بچنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ   بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه   دمان اندر آمد بنزدیک شاه
همی بود تا جای پردخت شد   بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید وش مهترا   جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدربر یکی بنده افزود دوش   که گویی ورا مایه دادست هوش
نماند بگیتی بخوبی بکس   تو گویی که بر گاه شاهست و بس
دگر تور را روز باز آمدی   بدیدار او بی نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای   بفر و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان چنو کس نبیند نگار   بدو تازه شد فره شهریار
ز اندیشه بد بپرداز دل   بر افروز تاج و برافراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین   گرو در رسید جنگ و بیداد و کین
روانش شد از کرده خود بدرد   بر آورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود   دمادم دل غم بر آورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش درد   مران درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت من زین نو آمد بسی   سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگ آید از روزگار   همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد   یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان از مهر وی آید نیاز   همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هر چه بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب   تبه کرده بر جان افراسیاب
نباید دگر باره گر خون این   روان تیره گردد دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود   قلم رفت و این بودنی کار بود
فکندم ز نیکی و دانش بپشت   نگردد دگر روزگار درشت
مدارایدرش در میان گروه   ببر زد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم   بدیشان رسیده ز بهر چیم
نیاموزدش کس خرد یا نژاد   ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زان سخن   همه نوش شمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست   که نوش جهان جز کبت تو نیست
گر ایدون که بد بینی از روزگار   بنیکی همه باشش آموزگار
بیامد بر پهلوان شاد کام   همه نیک بودش [illegible] گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت   بشاه جهان بر ستایش گرفت
پر اندیشه شد تا بایوان رسید   گران خورد بخشش چو آید پدید
چه دانست کو جان نهد بر سرش   و زان کشت نیکو بد آید برش
بیاشید تخم نکویی بخاک   زمین شوره شد جایگاهش مغاک
تفو باد بر این گزنده جهان   بتر ز آشکار اندرو نهان
شبانان و کوه قلو را بخواند   وزان خورد چندی سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را   جهانجوی گرد پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک   نباید که یابد ورا باد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار   و گر دیده و دل کند خواستار
شبان زو بجنبید بسیار چیز   یکی دایه با او فرستاد نیز
بر این نیز بگذشت چندی سپهر   بآواز آن راز بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گفت راز

ز چوبی کمان کرد و از روده زه / ز هر سو برافکند زه را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنک کراز آمد و جنک کرک
وزانجایگه شد بشیر و پلنگ / هم از چوب خمیده بد ساز جنگ
چنین تا برآمد برین روزگار / نیامد بفرمان آموزگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو بدشت / سوی شیر و جنگ پلنگان گذشت
کنون نزد او جنگ شیر دمان / همانست و نخچیر آهو همان
نباید که یابد ز جایی گزند / زمین [illegible] پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دستکش / بیامد بر شیر خورشیدوش
بفرمود تا پیش او شد جوان / نگه کرد بالای آن پهلوان
بیفکند سالار بر شیر باد / بیامد دمان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر / رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز / همیگفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاکدین / تو با درخشنده تو [illegible] زمین
ازیرا کسی کت نداند همی / جز از مهربانت نخواند همی
شبان زاده را اینچنین در کنار / نوازی وازوی نیایدت عار
خردمند را دل و بر بر سوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان / پسندیده و ناسپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی / وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسب و بالای خواست / همان جامهٔ خسروآرای خواست
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پروریدش اندر کنار / بدان شادمان بود و بر روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب / کس آمد نزدیک افراسیاب
که پهلوان [illegible] نخواند / گذشته سخنها فراوان براند
گز اندیشه بد همیشه دژم / بپیچید همی دل ز غم بگسلم
ازین کودکی کز سیاوش سید / تو گویی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون و شبان پرورد / ز رای بلندی که اندر خورد
انده گذشته بمن بر بدست / نگردد بپرهیز کالای ز دست
چو کار گذشته نیارد بیاد / زید شاد و ما نیز با بیم شاد
دگر هیچ خوی بد آرد پدید / لبان بدسرش باید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته ندارد نشان
کسی اکه در کوه شبان پرورد / نه رای بلندی نه رای خرد
تو این خود میندیش و بد را مکوش / چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پرورد کار از پدر برتر است / اگر زاده را مهر با مادر است
نخستین پیمان مرا شاد کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون کلاه و تخت و کلاه / همیداشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت [illegible] بود / بداد ار کیهانش سوگند بود
نیا زاد [illegible] را به بیم و زور / بداد ار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر مردمی برآمد از خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدان دادگر کاین جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
گزاید بدین کودک از من ستم / نه هرگز بر او بر زنم تیز دم
مگر کو نشان بد آرد پدید / همان گفت آنرا نشاید شنید
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای بی‌همتا شاه با داد جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست / بخوبی رخت بر فلک ماه نیست
بنیکی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد

بنزدیک کیخسرو آمد دمان / برخ ارغوان و بدل شادمان
مرو پیش او جز به بیگانگی / بگردان زبان جز بدیوانگی
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو بزم آوری پاسخش سور کن
بگرد ارج کو نه بگرد خرد / مگر امروز بر تو مگر بگذرد
یکی بارهٔ کام زن خواست نغز / بران برنشست آن گو پاک مغز

آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

بیامد بدرگاه افراسیاب / خیالی بر او کرد دیده پر آب
روارو برآمد که بگشای راه / که آمد نو آیین شه تاج خواه
همیرفت پیش اندرون شاه گرد / سپهدار پیران در ایوان برد
نیا را رخ از شرم او شد پر آب / چو آمد بنزدیک افراسیاب
بدو بهم نگه کرد کیخسرو بماند / وفا را بخواند و حیران بماند
بر آن خسروی فر و فرهنگ او / بدان رفتن و یال آن جنگجو
زمانی نگه کرد و آزرم آمد پدید / همیگشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زبالا چنین بود [illegible] بگشاد چهر / زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نورسیده شبان / چه آگاهی استت ز روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی / بر و میش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و کمر تیر نیست
بدو گفت از آیدر بایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری پدید آمدش بر گذشت
بپرسید باز از آموزگار / بفرهنگ و بدکردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / ز ایران و از شهر و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر / نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید شاه و چو گلبن شکفت / بر کیخسرو آنگاه گفت
بخواهی بدی پیاموختن / ز دشمن بخواهی تو کین توختن
بدانسان که در شیر روغن نماند / شبان را بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کاین دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
همانا نیاید بد و نیک ازو / نه زینسان بود مرد کینه جو
شو این را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار
کسی کن بسوی سیاوخش گرد / بگردان بدآموز را هیچ گرد
بده هرچه باید ز گنج و درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
سپهبد بدو کرد لختی شتاب / بیاوردش از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته
همیگفت کز دادگر کردگار / جهان را نو آمد درختی ببار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و تیغ و گهر / ز اسب و سلاح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
همه نزد کیخسرو آورد زود / جهانشاه بداد و دلش بر فزود
گسی کردشان سوی آن شارسان / کجا کشته بد چون خارسان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / بسی مردم از هر سو آمد پدید
پذیره سپردند شهر زمین / زبان دد و دام پر آفرین
کز آن بیخ برکنده فرخ درخت / ازینگونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن مرز شمشاد گشت / گیا بر چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش خورد / بابر اندر آمد یکی سبز نرد
نگاریده بر برگها چهر او / همی بوی مشک آمد از مهر او

بدی مهربان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این گنده پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با این جهان / که او بدتری دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آمد همی ناگهان
تو از وی جز از شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاجداری و گر عیش تنگ / نیابی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کاین سرای تو نیست / جز از تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن نباید بخوردن نشین / بامید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس / که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را برش برکشد تا بماه / فراز آورد زان سپس زیر چاه

[illegible] در رزم [illegible]

چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن و گهی آن بر این
ز خون سیاوش [illegible] / [illegible] توران زمین
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت / مده می که از سال شد خواجه مست
همان دیدبان بر سر کوهسار / نبیند همی لشکر بیشمار
بجای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
نکشیدن نه اندرز دشمن عنان / مگر پیش مژگانش آید سنان
گرازنده تیزپای نوند / همان پشت بدخواه گردن سمند
سراینده ز آواز برگشت سیر / همان لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک خوشاب شی / همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان زمانه یابم از روزگار
کزین نامه نامور باستان / بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز بنیکی نگیرند یاد
دران گیتیم نیز خواهشگر است / که با تیغ تیز است و با منبر است
بگفتار دهقان کنون بازگرد / ببین تا چه گوید سراینده مرد

[illegible]

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش از تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی گناهیش خنجرگزار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بناله همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه شهر توران پر از داغ و درد / ببیشه درون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند سرزان تن شاهوار / نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر تاجدارش نگون شد ز گاه
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان / بران سوک بسته بزاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / همه خاک تیره برآمد بجوش
پراکند کاوس بر تاج خاک / همه جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش / ز زاول بزاری برآمد خروش
بناخن رخساره بکند زال / پراکند خاک از بر شاخ و یال
یکی هفته با سوک بود و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر برد پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن

بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بر درید
بداد ار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح بزد
نباشد ترخ را بشویم ز خاک / سزد گر بباشم ازین سوگ پاک
که تا کینه شاه باز آورم / سر دشمنان زیر گاز آورم
کله ترگ و شمشیر جام منست / بباز و خم خام دام منست
مگر کین آن شهریار جوان / بخواهم از آن ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود در خاک و بر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا مهر سوداوه و بدخوی / ز سر دور کرد افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه خرد شاه سترگ / [illegible] زنان بی زبان بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چنو راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن سر و بازوی و یال او / دریغ آن بر و چنگ و کوپال او
دریغ آن رخ و برز و بالای او / رکیب و خم خسرو آرای او
چو در بزم بودی بهاران بدی / بزم افسر نامداران بدی
چو برگاه بودی درفشان بدی / چو در جنگ بودی سرافشان بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام / بدین کینه از آتش آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر او / چکان اشک خونین و آن چهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را بشرم / فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت او / سوی خان سوداوه بنهاد رو
ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه / نجنبید بر گاه کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد نزدیک رستم شدند
بیک هفته با سوگ و با آب چشم / بدرگاه بنشست دل پر ز خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو شیدوش و فرهاد و گرگین گیو / چو شاپور و خراد و بهرام نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر / گرازه که بد اژدهای دلیر
همه سرفرازان ایران بهم / همه دیده پر آب و دل پر ز غم
بدیشان چنین گفت رستم که من / بر این کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین کار یکسر مدارید خورد / که این کینه را خوار نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
بدین کینه تا در جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آگنده ام
بران طشت زرین کجا خون اوی / فرو ریخت ناکار دیده گروی
بخواهم بدیدن همی روی و چشم / مگر بر دلم کم شود درد و خشم
وگر همچنانم ببسته چنگ / نهاده بگردن بخم پالهنگ
بخاک افکند خوار چون گوسفند / دو دست بسته بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینم دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر من می و جام بزم

رفتن رستم بتوران زمین بکین خواستن سیاوش

چو زین گونه آواز رستم شنود / کنارنگ با پهلوان هرکه بود
از ایشان یکی بانگ برشد بابر / تو گفتی زمین شد کنام هژبر
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش
بزد مهره بر پشت پیلان بجام / سپه تیغ کین برکشید از نیام

برآمد خروشیدن گاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
جهان پر شد از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ندیدی جای پوینده را بر زمین / ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آهیخت / زمین و زمان دست بر هم بشست
ببستند گردان ایران میان / بپیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
ز کرگوهان و از پیشه نارون / شده نیز ایریان صد هزار انجمن
سپه را فرامرز به پیشرو / که فرزند آن نامور بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید / جوان گاه کشتن بدید بانش بدید
ورازاد شاه سپنجاب بود / میان گوان در خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش کرنای / دم بوق و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید / ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
ورازاد از قلب لشکر برفت / بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی / گر از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ابا افراسیاب کی / ز اورنگ و از تاج شاهنشهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش / ببینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن پهلوانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل پیچان شود
چه پرسی از ایشان همی نام من / که هرگز مبادی تو در انجمن
مرا با تو بدگوهر دیوزاد / چرا کرد باید همی نام یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است / که اندر جهان کینه خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان / ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بی ارز دود / هوا کرد او بر انبار دود
ورازاد بشنید گفتار او / همه خام دانست پیکار او

رزم کردن فرامرز با ورازاد شاه سپیجاب

بلشکر بفرمود کاندر رسید / کمانها سراسر بزه برنهید
رده برکشید از دو رویه سپاه / بسر بر نهادند ز آهن کلاه
زهر سو برآمد سراسر خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرنای / فرامرز را دل برآمد ز جای
یکی حمله آورد چون پیل مست / سپه را سراسر بهم بر شکست
بیک برگرفتن [illegible] / بیفکند و برگاشت از کارزار
دگر برگرفتش هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکر بایست
چنان لشکری کشت چندین سوار / سراسیمه گشتند از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای سختی ببست
درفش سپهدار ترکان بدید / خروش از میان سپه برکشید
بیفشارد بر نیزه بر جنگ را / برانگیخت از جای شبرنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست بر تیره پیوند او
که گفتی ندارد به یک پشه سنگ / چنان برگرفتش ز زین پلنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود / سیاوخش را داد چندی درود
بگیتی بیالود بر اهنش / سرش را همی دور کرد از تنش
چنین گفت کاینت سر کین نخست / پراکنده شد تخم پرخاش رست
همی دود برشد با برهنه / بیوم و برش آتش اندر فکند
یکی نامه بنوشت نزدیک [illegible] / ز کار ورازاد و پرخاشخر
ورا برگرفتم ز زین خدنگ / که آید گشادم در کین و جنگ
بکین سیاوش همی هر زمان / برانگیختم آتش از کشورش
نزدیک سالار توران سپاه / وز آنجا نوندی بیامد ز راه
کر آمد بکین رستم پیلتن / از ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار / برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدند / بیوم و بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب آن سخن / غمی گشت از آن گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان / ز اخترشناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند / درم داد و روزی نهاد ار بخواند
بیاورد چوپان بمیدان گله / نماند ایچ بر دشت از اسبان یله
در گنج گوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمان کیان
همان گنج دینار و در و گهر / همان افسر و طوق و زرین کمر
ز دستور گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته / بر ایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس و رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز گنداوران سرخه را پیش خواند / ز رستم سخنها فراوان براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / ببرنا دار از در کارزار
نگهدار جان از گو پور زال / بجنگت نباشد گو همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ / سگ کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و رزمجوی / که یارد نهادن بسوی تو روی
کنون پیشرو باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش و سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید تفت / بپیچید سوی فرامرز رفت
ز ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
ز جوش سواران و گرد سپاه / چو شب کرد گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماسگون / سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار / برافروخت از آن آتش کارزار
ز کشته بهر سو فکنده سران / زمین کوه شد از کران تا کران
چو سرخه بدانگونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان را به بور سرافراز داد / بنیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه بنیرو سوی یال اسب
ز توران سران پیش او آمدند / پر از جنگ و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی آن سنان از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب او / ندارد غمی شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاختن با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پس و برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بیازید برسان یازان پلنگ
کمربند بگرفت از پشت زین / برآورد و زد [illegible] بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / بپیروزی او روزگار نبرد
بپیش اندرون سرخه بسته دو دست / ورازاد را کرد با خاک پست
همه غار و هامون پراکنده دید / سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بر آن نامبردار پور جوان
تهمتن بر او آفرین کرد نیز / بدو روشن بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد بر این پیلتن / که هرکس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد / دلاور شود پر و پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن / جهان را که پیش آید از سوختن
فرامرز شنگه اگر گشت پست / که پولاد را دل بر از آتش است

چو آورد با سنگ رخ را کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
ببر خه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاده شد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود تا پیش او ... دشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش بخم کمند / بخوابند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش از تن / ببرند و کرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بد همه ساله دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب [illegible] روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت / هم آنکس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت / بر آن نوجوان شاه کم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن / که افکند پور سپهدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان خنجر و طشت [illegible] زواره ببرد / جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببریدند زار / زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان
بریده سرانشش بدار کرد / دو پایش ز بر سر نگونسار کرد
بران کشته از کین بر افشاند خاک / تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر بیاید ز دشت نبرد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
[illegible] نامور کشته شد / چنین دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بر دار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همه جامهٔ خسروی کرد چاک / خروشان بسر بر پراگند خاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که ما را بر آمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید / نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بجوید زمان مرد پرخاشجوی
همه رزم را اول آیین کنیم / تن دشمنان دام زوبین کنیم
خروش آمد و نالهٔ کاودم / دم نای سرغین و روینه خم
بابر اندر آمد ز گردان خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم از دیدگاه
که آمد سپهدار افراسیاب / سپاهی همان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد کو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار توران پدید
بیاراست در قلبگه جای خویش / سواره پس اندر فرامرز پیش
چو طوس سپهدار بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
فریبرز کاوس بر میسره / همه خویش و پیوند او یکسره
پس پشت گودرز کشوادگان / همه پهلوانان و آزادگان
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / بر افشاند با کاویانی درفش
بر آمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی که شب بد بپیدا روز / سنان گشته خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بچنگ اندرست / ستاره بکام نهنگ اندرست
سپهدار توران بر آراست جنگ / گرفته گوپال و زوبین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی [illegible] دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد سپه ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره / هجیر گرانمایگان یکسره

شد از سم اسبان زمین لعل رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست / سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
بابر اندر آمد سنان و درفش / درخشیدن تیغهای بنفش
بیامد ز قلب سپه پیلسم / دلش پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه
گرایدون که از من نداری دریغ / یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش او / [illegible] و تیغ جهانبخش او
بدو گفت ای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه بر آساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردون سپهر اندر آری سرم / سپارم تو را دختر و افسرم
ز ایران و توران دو بهر آن تست / همه کوه و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروز بخت
بدو گفت کاین مرد برنا و تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش / نبیند همی کار و فرجام خویش
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را زیر گرد آورد
شکسته شود دل سپه را ز جنگ / بود زین سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود / ز فرزند بر مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / کزین پهلوانان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / نیارم به بخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چاره کرد / بپرخاش [illegible] من دستبرد
همانا کنون زورم افزونترست / شکستن دل من نه اندر خورست
بر آید بدست من این کار کرد / بگردد ز اختر بد [illegible] گرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / یکی اسب شایستهٔ کارزار
بدو داد با تیغ و برگستوان / همان جوشن و ترگ و گرز گران

نبرد کردن گیو و فرامرز با پیلسم و کشته شدن پیلسم بدست رستم

بیاراست مر جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با دود و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند کو روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیک ترک خنگ / نسازد همانا که آیدش ننگ
بر آویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را گر نهیب / برون آمدش هر دو پا از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزهٔ پیلسم / بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر و ترگ او / شکسته شد آن تیغ پرخاشجو
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
بر آویخته با یکی شیر مرد / بابر اندر آورده از باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کسی باد و دم
و دیگر که از پیر سر موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود / جهان را چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد و [illegible] آموزگار
نبرده چنو در جهان سربسر / بایران و توران نباشد دگر
همانا که اینک زمان آمدست / که ایدر بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / میارید کس پشت پای پیش
شوم بر گرایم تن پیلسم / ببینم که دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزهٔ [illegible] گرفت / بیفشارد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان / بچرخ اندر آورد رخشان سنان
غمی گشت و بر لب بر آورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف

چنین گفت کای نامور پیلسم — مرا خواستی تا بسوزی به بزم
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ — گرازان بپیچی عنان سوی جنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند — درآمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — ز زین برگرفتش بکردار گوی
میان هوا همچو یک برگ کاه — بران نیزه برساخته جایگاه
همی تاخت تا قلب توران سپاه — بینداختش خوار بر قلبگاه
چنین گفت کو را بدیبای زرد — بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید ازان رزمگاه — بیامد دمان تا بقلب سپاه
تن پیلسم بر گذشت از پزشک — ببارید پیکان ز مژگان سرشک
دل لشکر شاه توران سپاه — شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر هر دو روی — ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل — ز هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه — همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و نالهٔ کرنای — همی آسمان اندر آمد ز جای
بگشتند چندان ز هر دو گروه — که شد خاک دریا و هامون کوه
تو گفتی همه خون خروشد سپهر — پدر را ندید به پسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه — هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند — یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد — همه لشکر و نزد یک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب — که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید کین بجنگ — نماند مرا جایگاه درنگ
بدیشان ز هر سو کمین آورید — بنیزه خور اندر زمین آورید
کمک امروز درای بلنگ آورید — ز هر سو درآیند و جنگ آورید
برآمد خود از قلب توران سپاه — بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران سپاه فراوان بکشت — غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی — که امروز ازین کار شد کار بی
همه میمنه شد چو دریای خون — درفش سپهدار ایران نگون
بیامد بقلب سپه پیلتن — سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود — که دلشان ز رستم بداندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب — همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت — فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
چو افراسیاب آن درفشش بدید — نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کو پیلتن رستم است — سرافراز و از تخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی نهنگ — بیفشارد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سپهدار دید — بکردار شیر ژیان بردمید
عنان را بر خش تکاور سپرد — بجوش آمد آن نامبردار گرد
برآویخت با لشکر افراسیاب — ز پیکارش خون رفت چون جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه — بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر — بببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی — یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نگاور ز درد اندر آمد بروی — بیفتاد از وی که پرخاشجوی
همی جست رستم کمرگاه او — که از رنج کوته کند راه او
نگه کرد هامان بدید از کران — بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن — ز لشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه — ز پس کرد رستم هم انگه نگاه
سپهدار توران بشد زیر دست — یکی اسب آسوده را برنشست
بابر اندر آمد خروش سران — گراییدن گرزهای گران
ز رستم بپرسید پرمایه طوس — که چون رفت پیل از پی گرز کوس
بدو گفت رستم که گرز گران — چو باد آمد از دست کنداوران
دل سنگ و سندان نماند درست — بر و یال گوینده باید نخست

عمودی که کوبنده هامان بود — تو آهن نخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم بپیچید روی — گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند — سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سر بسر کشته و خسته بود — و گر لاله بر زعفران رسته بود
سپردند اسبان همی خون بنعل — همه پای پیلان بخون گشته لعل
ز فرسنگ چون اژدهای دمان — همی شد تهمتن پس بدگمان
از انجا که پیلتن باز گشت — چو با دشمنش چرخ بدساز گشت
بلشکر که خویشتن گشت باز — سپه گشت از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر — سنان و ستام و کلاه و کمر
چو خورشید بر زد سر از کوهسار — بگسترد یاقوت بر شب قار
خروش آمد و نالهٔ کوس و نای — تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب — همه رخ ز کین شسته و پر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه — تهمتن پیش اندرون کینه خواه
بیاورد لشکر بدریای چین — بر او تنگ شد پهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او — بچنگ اندر آمد سر بخت او

نشستن رستم بپادشاهی در توران زمین

یکی داستان زد گوی از نخست — که پرمایه آنکس که دشمن نخست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به — گر آواره از جنگ برگشته به
ز ایوان همه گنج او باز جست — بگفتند با او یکایک درست
غلامان و اسب و پرستندگان — همه مایه ور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج — همان جامهٔ دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بجنگ آیدش — بسی گوهر از گنج گنگ آیدش
سپه سر بسر زان توانگر شدند — چه با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد از آن تخت عاج — همان یاره و طوق و منشور چاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد — دگر با افراسیاب آورد
هم آنگه سرش را ز تن دور کن — وزان کرگساران یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی — نیازد بسوی کیش اهرمنی
چو فرزند باید که داری بناز — ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو بی رنج را گنج منمای هیچ — همه مردی و داد و دادن بسیج
که گیتی سپنجست جاوید نیست — فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید — جهان از جز او کدخدای آفرید
یکی تاج بر گوهر شاهوار — یکی طوق با تخت و با گوشوار
~~سپنجاب و سغد بگودرز داد — بسی پند و منشور و اندرز داد~~
ستودش فراوان و کرد آفرین — بگفتا چو تو نیست کس در زمین
که رسم بزرگی و آیین داد — همان رزم و بزم از تو داریم یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند با گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد — روانت همی از تو رامش برد
روا باشد ار پند من بشنوی — که آموزگار بزرگان تویی
سپنجاب تا آب گلزریون — ز فرمان تو کس نتابد برون
فریبرز کاوس را تاج زر — فرستاد دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر تویی — سیاوخش را برادر تویی
میان را بکین برادر ببند — ز فتراک بگشای پر کمند
بیاسای از کین افراسیاب — ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بماچین و چین آمد این آگهی — که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیه‌ها ساختند و نثار — ز دینار و از گوهر نامدار
بگفتند ما بنده و چاکریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم

رسیدن نزد او [illegible] زادهٔ سیاوش

چو دید آن و اینهای سالارشان — تهمتن بجان داد زنهارشان

چنان بد که روزی زواره برفت / بنخچیر گوران خرامید تفت
همیگرد نخچیر با یوز و باز / برآمد برین روزگاری دراز
یکی ترک تا با سد شش همای / بپیش اندر افکند و آمد ز جای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت / تو گفتی برو بر نشاید گذشت
زبس رنگ و مرغان و آب روان / کزو توشه آورد گویی روان
پس آن ترک یافه زبان برگشاد / بپیش زواره همیکرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این / بدین بود مهرش بتوران زمین
بدینجا بکی شاد و خرم بدی / چراید همه جای با غم بدی
زواره چو بشنید از وی سخن / براو تازه شد روزگار کهن
چو گفتار آن ترک آمد بگوش / فرود آمد از اسب و زو رفت هوش
یکی باز بودش بدست اندرون / رها کرد و مژگان شدش پر ز خون
دو دیدند یاران لشکر بدوی / غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بران رهنمای / گرفتند هر یک بجنبش ز جای
زواره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
که زین پس نه نخچیر جویم نه خواب / نه بردارم از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآساید ایچ / همه جنگ را کرده باشم بسیچ
همانگه چو نزد تهمتن رسید / ز خورشید چون روی را نابدید
بدو گفت ایدر بکین آمدیم / و گر لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد / ز اختر ترا گردش بهره داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را برین بوم و بر شاد ماند
فراموش کن کین آن شهریار / که چون او نیابی بصد روزگار
برانگیخت آن شیردل از جای / تهمتن همان کرد کو دید رای
همان کشتن و غارت از سر گرفت / همه بوم و بر آتش اندر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب دم / نماندند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک خرد کردند اسیر
بدینگونه فرسنگ بیش از هزار / ز کشور برآمد سراسر دمار
هر آنکس که بد مهتر با گهر / همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم از افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
ازان خون که او ریخت بیگناه / کسی را نبود اندران رای و راه
نه این تخم بد ما پراکنده ایم / که ما سربسر پیش تو بنده ایم
نداند کسی کو سپهبد کجاست / برانگیخت و گرد دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید بینا دل پیلتن
سوی مرز قچقار باشی براند / سران را ز لشکر سراسر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
چنین گفت با سروران پیلتن / که اندیشه کردم هم از دوش من
که کاوس بی فر و بی پر و پای / نشستست بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب ایدر آید بجنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیاید ببرد آنچه کاوس هست / شود نام و آرام ما پاک پست
بیکایک همه کام کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پر خرد خسرو شویم / چو رزم آوری هر یکی گو شویم
کجا سالیان اندر آمد شبش / که بگذشت بر بایکی و زخوش
بایران پرستنده و تختگاه / هم آنجا کمین و هم آنجا کلاه
چنین برده گشتیم برخاسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دام رهی در سرای کهن / کند باز و بر تو بپوشد سخن
سوی آز منگر که او ریمنست / دلش بنده جان اهرمنست
بپوشیم با پاشش و نوش و بخور / ترا بهره اینست زین رهگذر
تهمتن بدین گشت همداستان / که فرخنده موبد زد این داستان
چنین گفت خرم دل رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست / برین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش

نگه کرد اسپان ز هر سو گله / که بودند بر دشت ترکان یله
غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد و پیوسته شهریار
همان نافهٔ مشک و موی سمور / ز کندز سپید و ز کیمال بور
بموی و ببوی به بیا و بزر / شد آراسته پشت پیلان بزر
ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند و بربسته رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد گیو و گودرز و طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران فرخ جهان
چو بشنید بد گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کین و دلی پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان کشته و کهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگ درخت
جهانی به آتش بر افروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامش کند / همه جان پدرام بیهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سپر بالش و ترگ بالین کنید
بایرانیان رزم و کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز هر بر و بوم فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
همه کاخهاشان بپای آوریم / بکوشیم و این کین بجای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست / نباید چنین کرد اندیشه سست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / بنوی یکی تازه راه آوریم
برآراست هر سوی تا ختن / ندید ایچ هنگام پرداختن
همی سوخت آباد و بوم و درخت / بایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگاری دراز

خواب دیدن گودرز و فرستادن گیو را بتوران زمین

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها / وزان بد کنش ترک نر اژدها
بتوران یکی نامداری نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه از گوهر کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / برو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ / برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با آفرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بابری پر از باد و دم / بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کینه [illegible] پر آست

ازیرا که بی فر و برز است شاه / ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
نبیند کس آغاز گردان نیو / مگر نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند
به بخت نام و بدبخت رنج / همانا که نامت بر آید ز گنج
اگر جاودانه نمانی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
بدید آرم او را چو باشد بجای / خریدارم این را اگر آید بجای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / جهان شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپای بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان راه کس
چو مردم برم خواستار آیدم / وز آن پس مرا کارزار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی دمان / برنده اوری جا بهندوان
بنیروی بخت جهان پهلوان / نیایم مگر شاد و روشن روان
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / که داند چنین جز جهان آفرین
چه شوی ز بهر پرستش خدان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست و آمد برون / پدر دل پر از داغ و رخ پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر / دهان جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند دگر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر بجز خاک نیست / از آن بهره زهرست و تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری / سرش را سرانجام بر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و دیگر کس آسان خورد / سوی گاه و تابوت تو ننگرد

رفتن کیو بترکستان بجستن کیخسرو

برو نیز شادی سرآید همی / سرش بر بگرداند آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو بر گمان پای بر کش ز گل
ترا کردگار است پروردگار / تویی بنده و کرده کردگار
چو گردون بلند شد برآوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با او نشست / که جفت تو باشد بیزدان نخست
دلش کور باشد سرش بی خرد / خردمند شاه از مردمان [illegible]
ز هستی نشانست بر آب و خاک / ز دانش منش را مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران بدل گفت من / ببیشی بر آرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوان [illegible] / ندانست جز جنگ شمشیر و دشت
هم از پشت او روشن کردگار / درختی بر آورد ایزد از آن بار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است / که آید بجهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کزو هست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / اگر هیچ خواهد دکاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بگردد از شیر ژیان
همی تاخت تا مرز توران رسید / بتنها کی در راه تنها بدید

زبان را بترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گفتی ندارم از او آگهی / تنش را ز جان و سر کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / [illegible] از برش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز او / همان نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / که او رهنمون بود از انجمن
همیشه هشیوار با او براه / بر او راز نگشاد تا چندگاه
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گرایدونکه یابم ز تو راستی / بشویی بدانش دل از کاستی
ببخشم ترا هر چه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش بسیست / ولیکن پراگنده با هر کسیست
اگر زانکه پرسیم هست آگهی / ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست / بباید بمن برگشادنت راست
بدو گفت پاسخ که نشنیده ام / چنین نام هرگز نپرسیده ام
چو پاسخ چنین رفت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردن باره و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه

رسیدن کیو و کیخسرو بنزدیک یکدیگر

چنان بد که روزی پراندیشه بود / به پیشش یکی نامور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همان جای آرامش و خواب دید
فرود آمد از اسب و اندر گذاشت / بخفت و همی دل پراندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان بود کو خواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون گر بزم اند یاران من / بزرم اندرون غمگساران من
یکی با مجوی و یکی شاد در روز / مرا بخت بد بر سر آورده روز
همی برفشانم بخیره روان / خمیده کمانم چو خم کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
سرش پر ز غم کرد آن مرغزار / همیگشت [illegible] کوهسار
یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام پر می گرفته بچنگ / بسر بر زده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فره ایزدی / بدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی سیاوخش بر تخت عاج / نشسته بسر بر نهاده تاج
همی بوی مهر آمد از روی او / همی زیب تاج آمد از موی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده شد و تیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد گو شاه جوی
کزو رسته شد بر در رنج او / پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان نیو نیست

نشان دادن کیخسرو مر کیو را و آوردن [illegible]

مرا گر دهد خواهی همی خواستار / بیاران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای گو سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز
برانم که پور سیاوش تویی / ز پشت کیانی و بهوش تویی
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرز ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز گودرز و گیوت که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی

بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد
مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشاد این سخن
بدانگه که اندر زمانش آمد بن

همی گفت با نامور مادرم
که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید
بجای آورد بند ما را کلید

بدانگه که گردد جهاندار نیو
ز ایران بیاید سرافراز گیو
مرا در سوی تخت ایران برد
بر نامداران و شیران برد

جهان را بمردی بپای آورد
همان کین ما او بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن
نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد
درستی بدان بد کیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش بر شهریار زمین
ز شاهی برو بر گرفت آفرین

از ایران بپرسید و از تخت شاه
ز گودرز و از رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده پی

همه شاد و روشن بچهر تواند
بنادیده یکسر بمهر تواند
جهاندار و داننده خوب و زشت
مرا گر سپردی سرای بهشت

همان هفت کشور بشاهی جهان
نهاده بزرگان و تاج مهان
نگشتی دل من بدین خرمی
که روی تو دیدم بتوران زمی

که داند بگیتی که من زنده ام
بجا کم و گر آتش افگنده ام
سیاوخش را زنده گر دیدمی
ز تیمار و رنجش بپرسیدمی

سپاس از جهاندار کاین گنج سخت
بخوبی و شادی سرآورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه
بپرسید خسرو ز کاوس شاه

وزان هفت ساله غم و درد او
ز گستردنی خواب و از خورد او
همی گفت با شاه گیو این سخن
که داد از گیتی چه افگند بن

هم از خواب گودرز و رنج دراز
خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفگند فر
ز درد پسر گشت بی بال و پر

از ایران پراگنده شد رنگ و بوی
سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد [illegible] خست
بکردار آتش دلش درد جست

بدو گفت اکنون که رنج دراز
ترا بر دهد بخت و آرام و ناز
مرا چون پدر باش با کس مگو
ببین تا زمانه چه آرد برو

سپهبد نشست از بر اسب گیو
همی رفت پیش اندرش گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ

ز دی گیو پیدا ز دل کردنش
بزیر گل اندر فگندی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد
چو آمد دو تن را دل و هوش کرد

فرنگیس انبز کردند یار
نهانی براه بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی
نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
جهان بر تن خویش تنگ آوریم
از آن کاگهی یابد افراسیاب
نشاید بخورد و نیاید بخواب

بباید نگر دارد و بو سپید
دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان
نبیند کسی آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست
همه مرزها جای آهرمنست
که گر کاگهی یابد آن مرد شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم

یکی مرغزارست از ایدر دو میل
بیکسو ز راه سواران تور
تو با گیو زین و لگام سیاه
برو بر سوی مرغزاران بگاه

ببالا بر آیی یکی مرغزار
ببینی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان
ز دیدار او تازه گردد روان

چو خورشید بر تیغ گنبد شود
در خواب راه سپهبد شود
گله هر چه هست اندران مرغزار
به آبشخور آید سوی جویبار

که خورد و خواب سپهبد او

به بهزاد بنمای زین و لگام
چنو رام گردد تو [blot] کام
چو آید بر تنگ [blot] چهر
بیارای بالای روشن بمهر

سیاوش چو گشت از جهان ناامید
بر او تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را
که فرمان مبر زین سپس باد را

همی باش بر کوه و بر مرغزار
چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب
ز دشمن بغلت زمین ار ب

نشست از بر اسب بالا نیو
پیاده همی رفت بر پیش گیو

بر آن تند بالا نهادند روی
چنان چون بود مردم چاره جوی

رفتن کیخسرو و شبرنگ بهزاد را گرفتن

فسیله چو آمد به تنگی فراز
بخوردند سیراب و گشتند باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ
رکاب وی از دور خنا خدنگ
همی داشت بر آخور جای خویش
وز آنجا که بد پای بنهاد پیش

چو کیخسرو او را بآرام یافت
بپوئید با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی
برو یال بسود و بشخود بوی

لگامش بدو داد و زین بر نهاد
همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین بیفشارد ران
برآمد ز جای آن هیون گران

بکردار باد هوا بردمید
بپوئید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند
بدان خیرگی نام یزدان بخواند

همی گفت کاهرمن چاره جوی
یکی بارگی گشت و بنمود روی
چو بهزاد آن سرو آزاد برد
دریغا که سیم همه باد برد

کنون جان خسرو شد و رنج من
همی رنج شد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید زان کوه شاه
گران کرد یازان عنان سیاه

همی رفت تا پیش او رفت گیو
چنین گفت بیدار دل شاه نو
که شاید که اندیشهٔ پهلوان
کنم آشکارا بروشن روان

بدو گفت گیو ای شه سرفراز
سزد گاشکارا بود بر توراز
[blot] ایزدی فر و برز کیان
نبوی اندر آیی [blot] میان

بدو گفت زین اسپ فرخ نژاد
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان
که اهرمن آمد بر این جوان

کنون رفت و رنج مرا برد باد
پر از غم روان من و دی تو شاه
ز تاب اندر آمد جهاندیده گیو
همی آفرین خواند بر شاه نیو

که روز و شبان بر تو فرخنده باد
دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و اورندی و رای و فر
[illegible] بهم هنر با گهر

[blot] بایوان نهادند روی
پر اندیشه مغز و روان چاره جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز
سخن رفت چندی ز راز دراز

بدان تا نهانی بود کارشان
نباشد کس آگه ز [blot] بازارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش ناپدید

دو رخ را ببالای برش بر نهاد
ز درد سیاوش بسی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراگنده کرد
سبک سر سوی گنج آگنده کرد

بایوان یکی گنج بودش نهان
نبد زان کسش آگهی در جهان
یکی گنج آگنده دینار بود
گهر بود و یاقوت بسیار بود

همان گنج کو پال بر گستوان
همان خنجر و تیغ و گرز گران
سر گنج بنهاد پیش پسر
پر از خون رخ از درد خسته جگر

چنین گفت با گیو کای دهگنج
ببین تا ز گوهر چه خواهی و گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار
ز یاقوت و از تاج گوهر نگار

همه پاسبانیم و گنج آن تست
فدا کردن جان و رنج آن تست
به پیشش زمین بوسه زد پهلوان
بدو گفت کای مهتر با توان

زمین از تو گردد بهار بهشت
سپهر از تو زاید همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگالانش افگنده باد

چو افتاد برخواسته چشم گیو — گزین کرد درع سیاوخش نیو
زگوهر که برمایه‌تر یافتند — گرفتند چند آنکه برتافتند

همان ترگ و برمایه برگستوان — سلاحی که بود اندر آن پهلوان
سر گنج را شاه کرد استوار — به راه بیابان برآراست کار

چو این کرده شد برنهادند زین — بدان بادپایان با آفرین
فرنگیس ترکی به سر برنهاد — برفتند هر سه بکردار باد

سران سوی ایران نهادند روی — نهانی چنان چون بود نرم نرم
چو شد شهر یکسر پر از گفتگو — که خسرو با ایران نهادست رو

آگاهی یافتن پیران از رفتن کیخسرو با ایران

نماند آن سخن گیو زیشان نهفت — کس آمد بنزدیک پیران بگفت

که آمد ز ایران سرافراز گیو — بنزدیک بیدار دل شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی — فرنگیس و شاه و گو جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — برآرید برسان آتش درخت

ز گُردان گزین کرد کلباد را — چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار — برفتند گردان در کارزار

سپهبد چو نستیهن و بارمان — کجا پیر اگفت بیکارمان
سر گیو بر نیزه سازید گفت — فرنگیس را خاک باید نهفت

ببندید کیخسرو شوم را — بداختر پی او بر این بوم را
که گر آب بگذارد این بدنشان — چه آید بر این مرز و بر سرکشان

سپاهی بر نکونه گرد و جوان — برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر — بخواب اندر آورده بودند سر

نپیمودن راه و رنج شبان — جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم — براه سواران نهاده دو چشم

برگستوان اندرون است گیو — چنان چون بود مرد آن نیو
زره در بر و بر سرش بود ترگ — دل آگنده و تن نهاده بمرگ

چو از دور گرد سپه آمد پدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد برسان ابر — که تاریک شد مغز و هوش هژبر

میان سواران بیامد چو گرد — زبر خاکش انگیخت شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز — همی ریخت آتش ز پولاد برز

از آن زخم کوپال گیو دلیر — سراز اهمه شد سراز جنگ سیر
دل گیو چونان بدی در خشم — که چون چشمه بودیش دریاچه چشم

وز آن پس که فندش اندر میان — چنان لشکر کش و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه

غمی شد دل شیر در نیستان — ز خون نیستان گشت چون میستان
از ایشان فراوان بیفگند گیو — ستوه آمدند آن سواران نیو

بنستیهن گرد کلباد گفت — که این کوه خاراست با یال و سفت
همه خسته و بسته کشته باز — بنزدیک پیران گردن فراز

خروشش آمد و ناله کرنای — همی کوه را دل برآمد ز جای
همه غار و هامون پر از کشته بود — ز خون خاک چون ارغوان گشته بود

بنزدیک کیخسرو آمد دلیر — پر از خون بر و چنگ برسان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار — خرد یاد دار و تن آزاد دار

یکی لشکر آمد پس ما بجنگ — چو کلباد و نستیهن شیر چنگ
چنان باز گشتند هر کس که زیست — که بر یال و بر شان بباید گریست

گذشته ز رستم [illegible] — ندانم که با من کند کارزار
از او شاد شد خسرو پاک دین — ستودش فراوان و کرد آفرین

بخوردند چیزی که بایافتند — سوی راه بیراه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند — چنان خسته و زار و گریان شدند

برآشفت پیران بکلباد گفت — که چون برشگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست — سخن بر چه سان رفت برگوی راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان — به پیش تو گر برکشیم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد — دلت سیر گردد ز دشت نبرد

فراوان بلشکر مرا دیده — نبرد مرا هم پسندیده
همانا که کوپال بیش از هزار — زدم بر سر ترگ آن نامدار

سرش و زره گفتی که سندان شدست — بر و ساعدش پیل دندان شدست
سر آورد رستم بسی دیده‌ام — ز جنگ‌آوران نیز بشنیده‌ام

بزخمش ندیدم چنان پایدار — نه در پیچش گردش روزگار
گران گرزها گو ز میدان جنگ — سنان سواران [illegible]

نبودی شگفتار بر یال او — شدی خسته گر شیر و چنگال او
همی هر زمان تیز جوشان شدی — بنوی چو پیلی خروشان شدی

برآشفت پیران بدو گفت بس — که ننگست از این یاد کردن بکس
نه از یک سوارست چندین سخن — تو آهنگ آورد گردان مکن

تو رفتی و نستیهن نامور — سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را استی پیل مست — میان یلان نام تو گشت پست

چو زین یابد افراسیاب آگهی — ببیند از آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر و سوار — چنین لشکری اندر کارزار

ز پیش سواری نمودند پشت — بسی از دلیران ایشان بکشت
گواژه بسی باشدت با فسوس — نه مرد درفشی و کوپال و کوس

آمدن پیران با لشکر از دنبال کیخسرو

سواران گزین کرد پیران هزار — همه جنگجوی و همه نامدار

بدیشان چنین گفت پیران که زود — عنان تکاور بباید بسود

شب و روز برسان شیر ژیان — ز رفتن نباید گشادن میان
اگر گیو و خسرو با ایران شوند — زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند بر این بوم و بر خاک و آب — وزین درد دل گرد افراسیاب
بگفتار او سر برافراختند — شب و روز یکسر همی تاختند

نخستند روز و شب آرام و خواب — وزین آگهی شد با افراسیاب
چنین تا بیامد بگلزر رود — ~~سپاه پراکنده شد گرد و دود~~

~~همه ز رفتن بیشتر که تا ماه بود~~ — بدان رفتن اندر سپه راه بود
دو دیگر گران خفته بد گیو و شاه — نشسته فرنگیس بر پاسگاه

چو از دور آن جایگه بنگرید — درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد — بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد

بدو گفت ای مرد با رنج خیز — که آمد ترا روز کار گریز
ترا گر بیابند بیجان کنند — دل ما بدرد تو پیچان کنند

مرا با پسر کرده دو دیده پر آب — برد بسته نزدیک افراسیاب
وز آن پس ندانم چه آید گزند — نداند کسی راز چرخ بلند

بدو گفت گیو ای سر بانوان — چرا رنجه کردی چنین روان
تو با شاه بر شو ببالای تند — ز پیران و لشکر مشو هیچ کند

جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز — کنون کار من بر تو بر شد دراز

ز دام بلا یافتم من رها — تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون — فشانند ز شمشیر بر شیر خون

بدو گفت گیو ای شه سرفراز — جهان زا بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان — بشاهی مپیچد نژاد و روان

برادر مرا هست هفتاد و هشت — پلنگان کوه و سواران دشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی — چه اندک که جز تو ندانیم یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود — سر تاجور را بباید افسر بود
اگر تو شوی دور ازاید ر تباه — نبینم کسی اندر این تاج و گاه

شود رنج من هفت ساله بباد — ودیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین — مرا یار باشد جهان آفرین

بپوشید درع و بیامد چو شیر / همان بارهٔ دستکش را بزیر
از ایشان سپهبد ز آنسو سپاه / میانجی شده رود و بربسته راه

آگاهی یافتن گیو از آمدن پیران و لشکر از دنبال کیخسرو

چو رعد بهاران بغرید گیو / ز سالار لشکر همی جست نیو
بر آشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای بی تن بی نژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک زوبین بود / برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بوی یکسوار / چو مور اندر آیند گردش هزار
کنند این زره در برت چاک چاک / چو مردار کردی کشندت بخاک
یکی داستان زد هژبر دمان / که چون بر گوزنی سر آید زمان
زمانه بر او دم همی بشمرد / بیاید دمان پیش من بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من / همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر / سزد گر به آب اندر آیی دلیر
ببینی کزین چیره سر یکسوار / چه آید ترا بر سر نامدار
هزارید و من نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرز را سر گرای آورم / سران تان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پرجوش و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بیفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود / همی داد نیکی دهش را درود
نگه داشت گیو از هوا با شتاب / بدان تا سپهبد برآمد ز آب
برآویخت با گیو چون نره شیر / بشد تیز بر دی سوار دلیر
ز جنگش بسستی بپیچید گیو / گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب از لشکرش دور کرد / زمین اندر آورد گرز نبرد
هم آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان از او پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سرافراز یال / کمند اندر افکند و گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد ببند / ز زین برگرفتش بپیچان کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار / به دستش دوان تا لب رودبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بدست اندرون / بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند رفتند چاره بپیش
خروش آمد و نالهٔ کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
چو این دید گیو اندر آمد به آب / چو کشتی به آب اندر آید بتاب
برآورد گرز گران و بکفت / سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب / ز سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بتیغ و رکیب و بگرز و بباد / یلان را همی خاک بر سر نهاد
از افکنده شد روی هامون چو کوه / [illegible] تن شدند آن دلیران ستوه
قفای یلان سوی [illegible] / چو گرگ اندر آمد به پشت رمه
چنان چیره برگشت و بگذاشت آب / که گفتی ندیدست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش ابرید
بخواری پیاده ببردش کشان / دوان و پر از درد چون بیهشان
چنین گفت کای بد تن بی‌وفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار تو سر بداد / [illegible] این تیغ و تیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته‌ای درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
شنود کس من از جنگ این اژدها / بفر و بخت تو یابم رها
بکیخسرو اندر نگه کرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس او دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب

بگیو آن زمان گفت کای سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان / خردمند و رادست و روشن روان
پس از داد دادار گیتی رهنمون / بدان کو رهانید ما را ز خون
ز بد مهر او پردهٔ جان ماست / وزین کردهٔ خویش [illegible]
بدو گفت گیو ای سر بانوان / که انوشه روان بادشاه جهان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم بر او روز کین / کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آید هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / بسوگند بر تندرستی گرفت
چنین گفت پیران از آن پس بشاه / که بی اسب نتوان شدن ای پناه
بفرمای کاسپم دهد باز نیز / چنان دان که بخشیده جان و چیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چرا است گردی آوردگاه
بسوگند یابی تو گر باره باز / که دستت ببندم ببند دراز
که این بند نگشایدت هیچکس / گشاینده گلشهر بانست و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست / وزو نیست پیدا ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بگزید اسب و روان
که بگشاید این بند او بر گراه / و گلشهر باشد ورا دستگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست / وز آن پس بفرمود تا برنشست
چو از لشکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب

آگاهی یافتن افراسیاب از لشکر و تاختن کردن

بزد بوق و کوس و سپه برنشاند / ز ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همیجست چون تیر او از کمان
بیامد بر لشکر بدان رزمگاه / که آورد گلباد بد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کان پهلوان با سپاه / ز ایران کی آمد بدین رزمگاه
نبرد آگهی کس که جنگ آوران / که بگذشت ازینسان سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن بی نژاد / که کس را دل و رای پیران مباد
اگر خاک بودیش پر بر کار / ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بدی / مگر دل لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود و دست و بس / سوار ایچ با وی ندیدم بکس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه / همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی بپیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران بپیش اندرون / همه ریش و یال و سرش پر ز خون
کمان برد کو گیو را یافتست / بپیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین همچو سنگ / دو دست از پس پشت و پا زیر تنگ
بپرسید وز و ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار / کجا گیو تنها بد ای شهریار
بر انسان که او بود در روز جنگ / نه غرش بدریا بود ز نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون تیغ آهنگران
باسب و بگرز و بباد و رکیب / سوار از فراز اندر آورد شیب
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بزین در بخفت / تو گفتی که گشتیست با باد جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نبد پیش آن نیکخواه
گریزان زمین تار داده کمند / بیفکند و آمد سر من ببند
پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد تن و توش من

ز اسب اندر آمد دو دستش ببست بر افکند بر زین و خود بر نشست
بجان و سر شاه و خورشید و ماه بداد از بهر کام تخت و کلاه
مرا داد از نیکوئی سوگند سخت بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
گر کس انگوئی که بکشای دست روی همچنین تا بجای نشست
ندانم چه رازست نزد سپهر بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
زمانی سر و پالم اندر کمند بدیگر زمان زیر سوگند و بند
که یکتن بیاید ز چندین سوار همانا نه بر خواهد این روزگار
چو بشنید گفتارش افراسیاب بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد به پیشش بر آنم بپیچید پیران و خامش بماند
وز آن پس بمغز اندر افکند باد بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو و گودرز و آن دیوزاد شوند ابر غرنده و تیز باد
فرود آورمشان ز ابر بلند بزد دست و از کرز بگشاد بند
میانشان ببرم بشمشیر تیز بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی فرنگیس باری چه پوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید همی آهن از خشم در خون کشید
بهومان فرستاد کاندر شتاب عنان را مکش تا لب رود آب
که گر گیو و خسرو ز جیحون گذشت همه رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان که دانا بگفت از که باستان

گذشتن کیخسرو و فرنگیس و گیو از رود جیحون و آمدن باژخواه نزد ایشان

که از تخمه تور و از کیقباد یکی شاه سر بر زند با نژاد
که توران زمین را کند خارستان نماند بر و بوم و بر شارستان
رسیدند پس گیو و خسرو بر آب همیبود شان بر گذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژخواه که کشتی کدامست بر باژگاه
نوندی کجا باد باشش نوست نشستی که زیبای کیخسرو ست
چنین گفت پس گیو با باژخواه که آب روان را چه باک گر چه شاه
همی گر گذر بایدت زین آب رود فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه کند زده که تنگ اندر آید سپاه
بخواهم ز تو گفت باژ اندکی ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه وگر این پرستار و افسر شاه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد سخن زان نشان گوی کاندر خورد
بهر باژ اگر شاه شهری بدی ترا زین جهان نیز بهری بدی
وگر باژ بر شاه خواهی همی بباژ افسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را که گو تا بدارد تنگ باد را
چهارم که جستی بخسرو زره زره بایدت از گره
نگردد چنین آهن از آب تر نه آتش برو بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر همی باژ خواهی بدین آبگیر
کنون آب با راد کشتی بر آ بدین مایه شاهی درشتی بر آ
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون چو بگذشت از اروند رود فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد آباد همی که با دشمنی بازداد فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی پناه دلیران و شیران توی
بدان آب اگر بود بر تو راه که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه یا درست گرانی نباید که گیرد دست
ز مادر تو بودی مراد جهان که پیکار تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
که من بیگمانم که افراسیاب بیاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بر دار خوار فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افکند تا بماهی خورند وگر زیر نعل اندر آن لشکر آید
بدو گفت کیخسرو اینست بس پناهم بیزدان فریادرس

فرود آمد از باره راه جوی نیامد به ساحل نهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توی نماینده داد و راهم توی
بخشکی و تری مرا فر تست روان و خرد سایه پر تست
بآب اندرون دلفرایم توی بخشکی همان رهنمایم توی
بآب اندر افکند خسرو سیاه چو کشتی همیراند تا باژگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر گذشتند از جیحون و از آب شیر
بر آنسو گذشتند هر سه درست جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بر آن نیستان بر نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود بگذشتند هر سه گذر نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت کز این برترا اندیشه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان سه جوشن و اسب و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش نه دید از آن کار باز از خویش
بهار است کشتی بجز کی که داشت ز باد هوا بادبان برفراشت
ببوزش بیاید بر شهریار همی گرد هرگونه خواستار
همه هرچه بیاید نزد شاه آورید کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای کم خرد نگفتی که این آب مردم خورد
چنین مایه دریا که شهریار همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون بهره تو مباد رسد روز کین روز آید بیاد
گر او را بهر جای شهری بدی ترا از جهان نیز بهری بدی
چنان خوار برگشت از رود بان که جانش همی گفت بدرود نان
چو آمد بنزدیکی باژگاه هم آنگه ز توران بیامد سپاه
چو نزدیک آمد بر افراسیاب ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه که چون یافت این دیو از آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار بدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین که بگذارد کسی آب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز چو اندر شوی نیست جای گریز
چنان برگذشتند هر سه سوار تو گفتی هوا داشتشان در کنار
و یا خود ز باد و ز آن زاده اند بمردم ز یزدان فرستاده اند
ازین پس هزبر بود افراسیاب که بشتاب و کشتی بیفکن در آب
ببین تا کجا یابی آن زنگیان شدستند یا مانده اند همچنان
بدان تا بیابیمشان زود باش بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار بپرهیز از آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی همی در دم جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
همانا که از گاه سیر آمدی که اندر بچنگال شیر آمدی
ازین رود تا چین و ماچین تراست خور و ماه و کیوان و پروین تراست
نه توران بماند و تخت بلند از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل از رود گشتند باز بر آمد بر این روزگاری دراز
چو با گیو کیخسرو آمد بزم جهان چند از و شاد و چندی دژم
نوندی ز هر سو برافکند گو یکی نامه از شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاد سر تخمه نامور کیقباد
فرستاده ای جست گرد و سوار خردمند و دل و هوشیار
گزین کرد از آن نامداران دژم بگفت آنچه بشنید از بیش و کم
بدو گفت از ایدر برو با صفهان بدان جای شاهان و بزم مهان
بگودرز گوی ای جهان پهلوان بگفتی و بیدار بود دست روان
که کیخسرو آمد بزم جهان چند از و شاد و چندی دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه فرستاده بر جست
هیونان کفک افکن بادپای بجستند برسان آتش ز جای
فرستاده گیو رد و شن روان نخستین بیامد بر پهلوان

نیایش همی کرد و نامه بداد — جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش ببارید آب — همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی — ز زابل هیونان بپالود خوی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه — ز شادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه — جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد — ز درد سیاوش همی یاد کرد
جهانی بشادی بیاراستند — بهر جای رامشگران خواستند
وزین روی کیخسرو آمد جهان — برفتند گردان سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند — همه دیبه خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر — بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره با تاج و با گوشوار — یکی طوق پر گوهر شاهوار
بزر و بگوهر بیاراست گاه — چنان چون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آذین ببست — بیاراست ایوان و خود بر نشست
مهان سرفراز به پا خاستند — پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ پیش — چه بیگانه مردم چه پیوند خویش
چو آمد بدیدار با شاه گیو — پیاده شدندش سواران نیو
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه — همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد — ز درد سیاوش همی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین — چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد — روان سیاوش پر از نور باد
تو بیدار دل باش و پیروز بخت — بجای تو گیتی نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گوای منست — که دیدار تو رهنمای منست
سیاوخش را زنده گر دیدمی — برینگونه از دل نخندیدمی
جهانجوی او را ببر در گرفت — ز بهر پسر دست بر سر گرفت
بزرگان ایران همه پیش او — یکایک نهادند بر خاک رو
وز آنجا که شاد گشتند باز — فروزنده شد تخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت — که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گراننده خواب و جنگی تویی — که چاره‌گر مرد زنگی تویی
سوی خانه پهلوان آمدند — همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست — بیاراسته بزمگاه و نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه — همه شاد دل بر گرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار — جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته — در و بام پر دیبه و خواسته
نشسته بهر جای رامشگران — ... می و مشک با زعفران

رسیدن کیخسرو نزد کاوس شاه

همه یال اسبان پر از مشک و می — شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی نبیره بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش او — بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز — گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه — هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد — ببد روی گیتی همی بسپرد
مرا چند ببود و چندی بگفت — خرد با هنر کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار او — بپیچیدم از درد و تیمار او
اگر ویژه ابری بود در نثار — کشنده پدر چون بود دوستار
نخواند مرا موبد از آب پاک — که ... زیر خاک
کنون گیو چندی بسنجی بود — ز توران آورد و رنج آزمود
اگر نیز رنجی نبودش جز این — که با من بیامد بتوران زمین
سرافراز و پهلوان با سپاه — پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست — نبیند بهندوستان بت پرست

کمانی نبردم که هرگز نهنگ — ز دریا بدینسان برآید بجنگ
چنان لشکر گشن و دو پهلوان — هزیمت گرفتند تیره روان
وز آن پس که پیران بیامد چو شیر — میان بسته و بادپایی بزیر
بینداخت بر یال ترکش کمند — سر پهلوان اندر آمد ببند
کشانش بیاورد در پیش من — ببخشود بر وی دل ریش من
بخواهشگری رفتم ای شهریار — وگرنه بکندی سرش از بار
بدانگونه در دم بر خسته بود — زبد گفتن من زبان بسته بود
چنین تا لب رود جیحون ز جنگ — نیاسود با گرزه گاو رنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم — بآب و بکشتی نیفکند چشم
~~بآب اندر آمد بسان نهنگ — که گفتی زمین را بسوزد بجنگ~~
کسی را که چون او بود پهلوان — همیشه جوان باد و روشن روان
یکی کاخ کشواد بد در صطخر — که آزادگان زاده بود و فخر
چو از تخت کاوس برخاستند — بایوان او رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار — پیاده بدان گلشن پر نگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند — بشاهی بر او آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر — ... طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش — هم او را بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز — بر او پیامی فرستاد نغز
پیامبر جهانجوی گیو دلیر — که جنگ یلان داشت با زور شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی — که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو ز فرمان دیو — نبینی همی فر کیهان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه — مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیوست پیغام من — بدستوری ما مدار انجمن
زمینش پر از گیو بنمود دشت — دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت — که این رای با تو دیو است جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس — که بر مانه خوبست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن — سرافراز ترکس منم ز انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر — که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
همان شیر پرخاشجویم بجنگ — بدرّم دل پیل و چنگ نهنگ
همی بی من آیین و رای آورید — جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان — ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار گر تخم افراسیاب — نشانی بتخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ — فسیله نه خرم بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردی بدست — که خسرو جوانست و کند آورست
کسی کو بود شهریار زمین — هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه — سزاوارتر زو به تخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد — همش فر و برز است و هم نام و داد
دژم گیو برخاست از پیش او — که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت — که فر و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نبیند همی — فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار — تو بر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز گفت از جهان — همی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت — بزد کوس و ز ایوان بهامون گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار — ... برگستوان ور سوار
وز آن سو بیامد سپهدار طوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان — بپیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید چندان سپاه — همی تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل — ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور — نشسته بر آن تخت و بسته کمر

بکردار دیشن نه پیلان دویست / تو گفتی بگیتی جز آن جای نیست
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه / زیاقوت رخشان بسر بر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه / از ایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب / سر بخت ترکان برآید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی / سرآید بما روزگار بهی
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر برین دشت جنگ / نهد بر کمان بر تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب همی [illegible] بخواب
چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد کس هر دو را نزد خواست
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت نرم ای جهاندیده پیر / منه زهر بر نده بر جام شیر
بنه تیغ و بگشای آهن میان / نباید کزین سود آید زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند در پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / [illegible] دو دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا برنهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چنو راد و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / بفر و بچهر و با فر [illegible] اوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی نپیچد ز داد
بتوران و ایران چنو مرد کیست / چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمت نبیند همی چهر او / جهان برزده بالای آن چهر او
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفر کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون گذارنده رود / گذشت و بکشتی نیامد فرود
ز مردی و از فره ایزدی / ازو دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای / پدر تند بود و تو دیوانه‌ای
سلیح من ار بابتی کنون / بر و یال کشتیت غرقه بخون
بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پرمایه [illegible] / سزاوار کاهند هر دو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
به تاج و بسیار و دل شاد دار / که فرزند پیشین همی شهریار
بدو گفت کاوس کاین رای نیست / که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را اکنون با دو خیل / بباید گرفتن ره اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمنست / همه ساله پرخاش آهرمنست
برنجست از آهرمن آتش پرست / نیابد بر آن مرز موبد نشست
ازیشان یکی کو بگیرد بتیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افکند سالار بیدار بن
بدین هر دو گشتند هم داستان / ندانست ازین به کسی داستان

رفتن فریبرز کاوس با طوس بگرفتن دژ بهمن و نا امید باز گشتن

برین هم سخن دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند
چو خورشید سر برزد از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان / بنزدیک شاه آمد اندر زمان
چنین گفت با شاه [illegible] / که من با سپهبد [illegible]
همان برکشم کاویانی درفش / هوا کرده از سم اسبان بنفش
کنون پهلوان من ز درگاه شاه / بنه بر نهم بر نشانم سپاه

پس اندر فریبرز و کوس و درفش / رخ لعل دشمن کند زو بنفش
چو فرزند با فر و برز کیان / نباشد نبیره ببندد میان
بدو گفت شاه ار تو رای پیش / نباشد شما را بکم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه / بود تاج و پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنینست رای / تو لشکر بیارای و منشین ز پای
ببیشی نگردد سخن کم و بیش / زمانه نگردد ز آیین و کیش
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه / بپیش اندرون طوس و پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / برابر سپه را فرود آورید
بشد طوس با لشکری جنگجوی / بتندی سوی دژ نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دژ رسید / زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتشست / هوا دام آهرمن سرکشست
سر باره دژ بد اندر هوا / ندیدند جنگ [illegible]
سپهبد فریبرز را گفت مرد / [illegible] خواند بدین دشت نبرد
بگرز و کمان و بتیغ و کمند / بکوشید کاید بچیزی گزند
بپیرامن دژ یکی راه نیست / دگر هست از ما کس آگاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی / تن بارکش بر فروزد همی
بگشتند یک هفته گرد اندرش / بدیده ندیدند جای درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز / نبودند جز رنج راه دراز
چو آگاهی آمد ز آبادگان / بشد نزد گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز / ترا رفت باید همی زین فراز
بیاراست پیلان و برخاست غو / بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل و چندی سوار

رفتن کیخسرو با گیو بگرفتن دژ بهمن و فرصت کردن و باز گشتن

بگرد اندرش باد رفش بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نوست / نشست جهاندار کیخسروست
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج گرزی بدست
چو نزدیک دژ شد سپه برنشست / بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواست بر پشت زین / یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست / بیزدان [illegible] از بدی پاک دست
که اویست جاوید برتر خدای / خداوند نیکی و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند پیل و خداوند مور
مرا داد دیهیم و گرز و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست / در گاو تا برج ماهی مراست
گر این دژ بر و بوم آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
بفر و بفرمان یزدان پاک / سرش را بگرز اندر آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه / مرا خود نباید بجادو سپاه
چو خم در دو ال کمند آورم / سر جادوان را ببند آورم
وگر خود خجسته سروش ایدرست / بفرمان یزدان یکی لشکرست
همانا نه از دست آهرمنم / که از فر و برز است جان و تنم
بفرمان یزدان کند این بهی / که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بنیزه بر آن نامه را بست باز
بسان درفشی برآورد راست / بگیتی جز از فر شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کاین نامه پندمند / ببر نزد دیوار حصن بلند

بنه نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز و بختی آن
بشد گیو و نیزه گرفته بدست / پر از آفرین جان یزدان پرست
چو نامه بدیوار دز بر نهاد / پیام جهانجوی خسرو بداد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد / [...] آن جرهٔ تیز و [...] یاد کرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دز بر دمید
همانگه بفرمان یزدان پاک / از آن بارهٔ دز برآمد تراک
تو گفتی که رعدست کاه بهار / خروش آمد از دشت و از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / چه از بارهٔ دز چه گرد سپاه
جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب و روز نزدیک شد
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
بر انگیخت کیخسرو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دز یکی تیر باران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ / بگر کی که بر دارد از ابر مرگ
ببیکان بسی شد ز دیوان هلاک / بسی زهره کفته فتاده بخاک
وز آن پس یکی روشنی بر دمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام خداوند و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان چو روی زمین
برفتند دیوان بفرمان شاه / در دز پدید آمد از جایگاه
بدز در شد آن شاه آزادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر کرد اندران دز فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
به انجا گران روشنی بر دمید / [...] شد ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا به ابر سیاه
درازا و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیمی تک تازی اسب / برآورد و بنهاد آذرگشسب
نشاند او بگرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بدان شارستان گرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت ز آنجا براند / بنه بر نهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد به لشکر ز شاه / از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو مانده اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک شادمان / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر / ببوسید روی برادر پدر
بدان تخت پیروزه بنشاند کی / چو بنشست شاه آفرین خواند کی
همان طوس با کاویانی درفش / همی پهلوانی و زرینه کفش
ببینم سزای کسی بر سپاه / ترا زیبد این تاج و این دستگاه
ترا بودش اکنون نباید بکار / نه بیگانه خواستی شهریار
سوی پهلو پارس بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زد آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان / ز شادی دل پر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید / بخندید و شادان دلش بر دمید
پیاده شد و برد پیشش نماز / بدیدار او بد نیاز انیاز
شهنشاه آزاد ابر در گرفت / ستایش سزاوار او برگرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد / دل و دیدهٔ دشمنان تیره کرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار دیهیم ساز
چو شاهان ز اسپان فرود آمدند / روان و زبان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / [...] شد از [...] تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو بچهره جز او را نماند

زپهلو

ز پهلو برفتند پرمایگان / سپهبد سران و گرانمایگان
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد بدیگر بداد
بدرد دلم رفتن اندر رکیب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / نمانی همی بخت آید زیان
بخوشی بیارای و بیشی ببخش / مکن روز را بر دل خویش پخش
ترا داد و فرزند را هم دهد / درختی که از بیخ تو بر جهد
نبینی که گنجش پر از خواستست / جهانی بخوبی بیاراستست
کمی نیست در بخشش دادگر / فزونی نیابی تو اندوه مخور
سخن ماند گویا بدین داستان / دگر گوید از گفتهٔ باستان
بپالیز چون برکشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآید ز کاخ

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

ببالای او شاد باشد درخت / چو بیندش بنیاد و نیکبخت
دل روزگارش همی پرورد / جهانی ز کردار او بر خورد
که با پادشاهی بود در گهر / ببایدکه بنیکی کند تاجور
هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیزست و هر سه ببند اندرست
هنرگی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده ام بی هنر
گهر آنکه با فر یزدان بود / نیارد بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکی ببر
هنر آنکه آموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
از این هر سه گوهر بود مایه دار / که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسندهٔ نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم / بر آساید از آز و از رنج و غم
نگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وز و هولتر نیز تیمار نیست
جهانجوی از این چار بد بی نیاز / همش بخت سازنده بود از فراز
چو بر تاج بر کی بسر بر نهاد / از و شاد شد تاج و او نیز شاد
بهر جای ویرانه آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود و غم
زمین گشت پر سبزه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان پر شد از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
فرستاده آمد ز هر سوی / ز هر نامداران و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
ابا زال سام زریان بهم / بزرگان کابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدرید هر گوش از آوای کوس
بپیش اندرون زال با انجمن / درفشی بنفش از پس پیلتن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که آمد ز ره رستم کینه خواه
یکی کشور از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت کآباد مان
که او بیست پرورده کار پدر / وز و گشت پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای و رویین و کوس
ز پهلو [...] پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه / چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
بپیش گو پیلتن تاختند / ز شادی برو آفرین خواندند
گرفتند هر سه ورا در کنار / بپرسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی بدیدار اوی

وز انجایگه سوی شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش توی / بگیتی خردمند و خامش توی
بر زال ازین پس ببر در گرفت / ز مهر پدر دست بر سر گرفت
کو از تخت کیی برنشاند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون دلش زرد / ز کار سیاوش همی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانندگی با پدر
وز آن پس هم از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمهٔ شب نخفت / گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره گشت از جهان ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
بنخچیر شد شهریار جوان / ابا رستم نامور پهلوان
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / زمین جوشن و خود و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / آباد و ویرانی اندر گذشت
هران بوم و بر کو نه آباد بود / تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / چنان چون بود مردم نیکبخت
همه بدره و جام می خواستی / جهان را بگیتی بیاراستی
وز انجا سوی شهر دیگر شدی / همان با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
همی باده خورد و همی تاخت اسب / بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از انجایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودند جز شاد یک زمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی / دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس از بیش و کم
ز افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / از ایران سراسر برآورد گرد
بسا پهلوانا که بیجان شدند / زن و کودک خرد پیچان شدند
بسی شهر بینی ز ایران خراب / تبه گشته از ... افراسیاب
ترا ایزدی هر چه باید هست / ز بالا و از دانش و زور دست
ز فر ... و نیک اختری / ز شاهان بگوهر بسی برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب
نخویشی مادر بیاد نکردی / نپیچی ز گفت کسی نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب / بپیش ار فراز آیدت ار نشیب
بگنج و بتخت و بتیغ و کلاه / بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان ترا بند چیست
بگویی بداد از خورشید و ماه / بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بجوی ... و نیک اختر ایزدی / که هرگز نپیچم بسوی بدی
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز / منش برز داری و بالای برز

چو بشنید ازو شهریار جوان / سوی آتش آورد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد

گفتار در پیمان کردن کیخسرو با شاه کاوس بخواستن خون پدرش سیاوش

بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / بمهر و بتخت و بدیهیم و گاه
که هرگز نپیچم سوی مهر او / نبینم بخواب اندرون چهر او
یکی عهد بنوشت بر پهلوی / بمشک از بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم بدین / بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار بر دست رستم نهاد / چنین عهد و سوگند و این رسم و داد
وز انجایگه خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می / بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار رستم سر و تن بشست / بیامد سوی جای نیایش نخست
بپیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود دیده پر آب
چنین گفت کای دادگر یک خدای / جهاندار ... رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها / مرا بی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / بپرهیز داننده ترسش از گناه
بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
ببیداد خون سیاوش بریخت / بر این مرز بار از آتش ببیخت
دل شهریاران پر از بیم اوست / بجای زمین تخت و دیهیم اوست
بکین پدر بنده را دست گیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
که پروردگارا تویی بی نظیر / بدین کین مرا زودتر دست گیر
تو دانی که او را بدگوهرست / همان بدنژادست و افسونگرست
وز انجایگه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کین نامداران من / جهانگیر و خنجرگذاران من
بپیمودم این بوم ایران بر آب / ازین مرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دلشاد بود / توانگر بدار و بوش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب / همه دل پر از کین و دیده پر آب
نخستین جگر خسته از وی منم / که پر درد از وی بجان و تنم
بایران زن و مرد ازو با خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یارمند / بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این سخن پیش رو چون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
هر آن خون که گردد بدین ریخته / گنه کار اویست آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بدانند بر بد شده میشدست / مکافات این ... ناید شکست
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بدرد دل از جای برخاستند
که ای نامدار جهان شاد باش / همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن / ز طوس و ز گودرز و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بگفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / بنوی یکی دفتر اندر شکست
بفرمود ... روزی دهان / که گوینده نام کهان و مهان

سزاوار بنوشت نام گوان / چنان چون بود درخور پهلوان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی

گفتار در عرض خواستن شاه کیخسرو ایرانیان را و نامهای ایشان

فریبرز کاوس سالار و پیشرو / کجا بود پیوسته با شاه نو
گزین کرد هفتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدارشان / که بد روز پیکار تیمارشان
که تاج کیان بود فرزند طوس / خداوند گوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فروزندهٔ تاج و تخت کیان / فرازندهٔ اختر کاویان
چه شصت و سه از تخمهٔ گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد بد صد سوار / چو گرگین پیروزگر مایه دار
ز تخم نوایه چو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهبان گنج
کجا برته بودی نگهدارشان / به رزم اندرون دست بردارشان
چو سی و سه دیگر ز تخم پشنگ / که رویین بدی شاهشان روز جنگ
به روز نبرد آنکه بودی به پیش کوس / نگهدار گردان و داماد طوس
گزین [illegible] هفتاد مرد / که بودند گردان به روز نبرد
برایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
ز تخم گرازه صد و بیست مرد / نگهبان ایشان هم آن شیرمرد
کن رنگ با پهلوانان کین / ردان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد ندانست مر / ز بس نامداران با زیب و فر
نبشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت هامون شوند
سر ماه باید که از کرنای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ توران نهید / همه شادمانی و سور آن نهید
بگفتند کاین شاه با زیب و فر / فروزنده شد از تو تیغ و کمر
که ما بنده کانیم و شاهی تراست / در گاه و تا برج ماهی تراست
بفرمود کان گو کمند افکنست / بجنگ اندرون گرز رویین تنست
ز پیچان [illegible] کمند افکنید / سر بادپایان ببند افکنید
وزان پس جهاندار پیروزگر / ابا گرز بنشست بر تخت زر
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت
که [illegible] کینه [illegible] / شود گنج و دینار بر چشم خوار
بر دادهی همه گنج و تخت آوریم / بخورشید بار درخت آوریم
چرا برد باید غم گنج و کار / که گنج از پی مردم آید بکار
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
همان خز و منسوج هم زین شمار / یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهای سر بی بها / بلاشان دژخیم نر اژدها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب / به بیداری و نه نهد سر بخواب
سر و است و تیغش بیارد چو گرد / به لشکرگه ما بروز نبرد
سبک بیژن گیو بر پای جست / میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه برداشت و آن جام زر / بجام اندرون چند گونه گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / که بادی چنین جاودان کامکار
به موبد بفرمود پس شهریار / که آرد دو صد جامهٔ زرنگار
ز خز و دیبا و صد پرنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کاین هدیه آزادهم / وز آن پس [illegible]
که تاج تژاو آورد پیش من / وگر پیش این نامور انجمن
که از اسپ ایشان سر بر نهاد / ورا خواند بیدار و فرخ نژاد
همان بیژن گیو بر پای جست / که او بود در جنگ چون پیل مست

که بیژن گیو بر جست باز / کجا بود در جنگ جنگش دراز
پرستنده و هدیها برگرفت / ازو مانده بد انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام / جنبنده ده اسب زرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون سر بپیچد ز داو / سزد گر ندارد دل شیر و گاو
پرستنده دارد او روز جنگ / که آواز او رام کردی پلنگ
برخ چون بهار و ببالای سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماهروی [illegible] نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
نباید زدن چون بیابیش تیغ / که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمند ار گرفته کمر / بر آنسان که آرد [illegible]
به دست بیژن برانهم ببر / بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار از انپس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
شماره نهادند بر آن جام زر / ده از نقرهٔ خام تا سر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز پیروزه جامی دگر لاجورد
عقیق و زمرد بر او ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده و با کمر ده غلام / ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت این هدیه آن را که تاو / بود در تنش روز جنگ تژاو
وز آنپس بگنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین نهد پیشگاه
برآمیزد دینار و مشک و گهر / پریروی ده با کلاه و کمر
چنین گفت کاین هدیه آن را که رنج / ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر شود تا سوی کاسه رود / دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند / فرو [illegible] بالای او صد کمند
چنان خواست کز راه کس نسپرد / ز توران بایران کسی نگذرد
دلیری ز ایران بباید شدن / همه کاسه رود [illegible] آتش زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه / پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت آن شکار منست / برافروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید نترسم ز رزم / برزم اندرون گرگس آرم ز بزم
همه خواسته گیو را داد شاه / بدو گفت کای نامدار سپاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد و بی تو بهمن مباد
بفرمود صد دیبهٔ رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب فسردست گویی درست
زریده پرستار پنج آورید / سر و جعد زافسر شده ناپدید
چنین گفت این هدیه آنرا سزاست / که بر جان پاکش خرد پادشاست
دلیرست و بینا دل و جنگجوی / نه برتابد از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب / ز بیمش نیاید بدیده در آب
ز گفتار او پاسخ آرد به من / که دانید ازین نامدار انجمن
بباید که گرگین میلاد دست / بر آن راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامهٔ زرنگار / بباید [illegible] گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین خواند و گفت / که با جان جفت خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ / ز افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش / بر فتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران خواند / همه شب همی زر و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس / بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / ز ایران سخن رفت و از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم / همی رفت هرگونه از بیش و کم

چنین گفت رستم بشاه زمین / که ای نامبردار با آفرین
بزابلستان در یکی شهر بود / گزان بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جاییست با فرهی
چو کاوس شد بیدل و پیرسر / بیفتاد ازو نام و فر دگر
همی باژ و ساو شستیم ازان بوم / سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان بدان مرز پیلست و گنج / تن بیگناهان از ایشان برنج
زبس غارت و کشتن و تاختن / سر از باژ توران بر افراختن
کنون شهریارا بایران تراست / یل نامور جنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که اینت رای
ببین تا سپه چند باید بکار / تو بگزین ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین در خور ارز تست
فرامرز را ده سپاهی گران / چنان چون بباید ز جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست او / بکام نهنگان بود شست او
رخ پهلوان گشت ازان گل آبدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود ازانپس ببالا ربار / که خان از خورش گر کند خواستار
می آورد و رامشگران خواندند / ز آواز بلبل همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه / رده برکشیدند بر بارگاه
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بجرم اندرست آفتاب / دگر گشت خم سپهر اندر آب
همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره سنان را ندید
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
ببستند بر پیل ده مهد خم / برآمد خروشیدن کاودم
نهادند بر کوههٔ پیل تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر گوهر کلاه
همیرفت شاه از بر زنده پیل / یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
ز خوشاب و ز زر بر چند کم / ببازو دو یاره ز یاقوت و زر
یکی طوق بر گوهر شاهوار / فروهشته از تاج دو گوشوار
همیزد میان سپه پیل کام / ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام بر دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
بزد مهره بر کوههٔ زنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل پهن دشت / بدان تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیشرو / گذر کرد و پیشش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همیرفت با باد و با برز و فر / سپاهی همه غرق سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که پیشی ترا باد و فر جهان
بهر کار دست تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفتن جز از تندرستی مباد / بباز آمدن باز پیروز شاد
سپهش باز گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود / که خنجش بگرز و بشمشیر بود
بجنبش همیرفت با نام نو / سوی رستمش بد سرافراز گیو

پس پشت شیدوش بد با درفش / زمین گشته از شیر پیکر بنفش
هزار از پس پشت او سرفراز / عناندار با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام ببر / برافراشته نیزه را سر با بر
نبیره پسر بود هفتاد و هشت / از ایشان نبد جای بر پهن دشت
پس هر یک اندر دگرگون درفش / همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین / چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود
همه نیزه بودی بچنگش بجنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش گریان ز پیکان بلای / همی در دل سنگ و سندان ابی
ابا لشکرش گشن آراسته / پر از گرز و شمشیر و پرخاسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
همیخواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گژدهم اشکش تیزهوش / که با رای دل بود و با مغز و هوش
یکی گرزدار از نژاد کی / براهی که جستیش بودی بپای
سپاهی ز گردان لوچ و بلوچ / سگالیده جنگ و برآورده کوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / ... آن سپه ار ده بر دو میل
پسند آمدش بخت و کرد آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
گزین ... فرهاد بود / کزو لشکر خسرو آباد بود
سپه را نگهدار و پروردگار / بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایه آهوی اندر سرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زین ترکی نشست
چو دید آن نشسته بر گاه نو / بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوکان / همیرفت پرخاشجوی و ژکان
درفشی برآورده پیکر گراز / سپاهش کمند افگن و رزم ساز
سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و پس برگذشت
ازو شادمان شد که بودش پسند / بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران / بشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای / سپهبد همیداشت بر پیل پای
هرانکس که از شهر بغداد بود / که با نیزه و تیغ پولاد بود
همه برکشیدند پر همای / همیرفت چون کوه رفته ز جای
بسی نکه بر شاه کرد آفرین / بران برز و بالا و تیغ نگین
ز سپاهی برزده فرامرز بود / که با فر و با گرز و با ارز بود
ابا پیل و کوس و سپاهی گران / همه جنگجویان و کنداوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز / همه سرفرازان گیتی فروز
درفشی چو ... لاله و بیدر / که کس را نبودی ز رستم گذر
سر شیر هفت همچون سر اژدها / تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار / بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن / سرافراز با ... بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سر بسر هندوستان آن تست / ز قنوج تا مرز دستان آن تست
هرانکس که با تو نجوید جنگ / بر ایشان مکن روز تاریک تنگ
بهر جایگه یار درویش باش / همه راد با مردم خویش باش
ببین تا کسی دوست و یار تو کیست / خردمند و اندر گسار تو کیست

بجنبش بیارای فرود ای نکوی
مشو در جوانی خریدار کنج
ز تو نام باید که ماند بلند
دلت شادمان باید و تندرست
چو بشنید پند جهاندار نو
همی آفرین کرد بر شاه نو
بیاموختش رزم و بزم و خرد
سپهبد فرود آمد از پیل مست
چو رستم بیامد بیاورد می
کجا تور و سلم و فریدون کجاست
سرانجام از و بهره خاکست و بس
بگوییم تا برگشاید طوس
بکوشیم و از کوشش ما چه سود
جهانجوی چون شد سرافراز گرد
ز شنگ اندر آورد بر کان زرد
کسی کو نژاد بزرگان بود
سپهبد چو خواند ورا دوستدار
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
چو این داستان سربسر بشنوی
بنه بر اندر آورد بنج بره
ز کشور برآمد سراسر خروش
ز خاک سلیح و ز آوای پیل
بگردش سر اران کودرزیان
بشد طوس با کاویانی درفش
برفتند گیسو ز پیش سپاه

که فردا اگر تنگی آید بروی
برنج کسان هیچ منمای رنج
نگر دل نداری بگیتی نژند
سه دیگر سپهر تا چه بایدت جست
فرود آمد از باره تندرو
که اندر فزون باش چون ماه نو
همیخواست کز روز رامش برد
یکی باره تیزرو برنشست
بجام بزرگ اندر افکند می
همه نابدید اند با خاک راست
رهایی نیابد ازین روز کس
تبیره برآرند با بوق و کوس
کز آغاز بود آنچ بایست بود

داستان فرود پسر سیاوش آنکاه و بس

ز بیشی بماند سترگان بود
نباشد خرد با دلش سازگار
شود آرزوهای او دل گسل
ببینی تو سرمایه بدخوی
جهان چون می زرد شد یکسره
زمین پرخروش و هوا پر ز جوش
تو گفتی بیاکند گیتی بنیل
میان اندرون اختر کاویان
بپای اندرون کرده زرینه کفش
گرازان و تازان بنزدیک شاه

ترا دادم آن پادشاهی بزار
[illegible] سرای فسوس
مرا و ترا روز هم بگذرد
جهان آفرین از تو خشنود باد
جهاد آفرین کرد و بر دشمنان ز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت
پر از درد از آنجایگه بازگشت
گرازان بیامد بپرده سرای
همیگفت شادی ترا مایه بس
بنوییم و رنجیم و گنج آکنیم
شب تیره سازیم با جام می
ببینیم تا دست گردان سپهر
اگر یار باشد جهان آفرین
چو بی کام دل بنده باید بدن
گرش آرزو بازدارد سپهر
و دیگر که از بخت باشد خرد
چو خورشید بنمود بالای خویش
تبیره برآمد ز درگاه طوس
ز آوای اسپان و گرد سپاه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
سرافراز با افسر و گرز و رای
بزرگان که با طوق و افسر بدند
یکی پیل بکردار فش از برش

بهر جای خیره مکن کارزار
که که سند رست و گه آبنوس
ز دست چرخ گردان همی بشمرد
سر بد سگالانت پر دود باد
بتابید بهر سوی ده در از
همی مغزش از رفتن او بتفت
بسوی سراپرده آمد ز دشت
سری پر ز داد و دلی پر ز رای
بفرد انگویه خردمند کس
بدل بر همه آرزو بشکنیم
چو روشن شود دشمنرد روز پی
بدین جنگ سوی که یازد بمهر
بتیغ از عدو بازخواهیم کین
سپه را بدشمن نباید سپرد
سرشکی که درمان نداند پزشک
بکام کسی است انهار زدن
همان آفرینش نخواند بمهر
خردمندش از مردمان نشمرد
نشست از بر تند بالای خویش
همان ناله بوق و آوای کوس
شده قیرگون چشم گردن سیاه
ز تابیدن کاویانی درفش
بیامد ز بالای پرده سرای
جهانجوی و از تخم نوذر بدند
باز اندر آورده تابان سرش

ور انکو ز تخم منوچهر بود
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
نیازرد باید کسی را براه
زراسپ گرامایه شد زو بیاد
گراد پور جم است و مغز قباد
فرود سیاوش چو او را بدید
همه یک ز دیگر دلاورترند
ولیکن خرد نیست با پهلوان
نباشند فیروز ترسم بکین
بگو کاین سوار سرافراز کیست
بدو گفت این اژدهای دژم
بسی بی پدر کرد فرزند خرد
بایران برادرت را او کشید
چو بر زه بشست اندر آورد گرز
بکش [illegible] پیکان سوی اسب اوران
کمان را بزه کرد جنگی فرود
چو آن دید بیژن بیامد چو باد
بر گیو شد بیژن شیرمرد
چرا دید پشت ترا گیو بار
بدو گفت چون خسته شد بارگی
برآشفت گیو از گشادبرش
دل بیژن آمد ز تندی بدرد
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم
بدو تا بپوشم سلاح نبرد

دل و جانش از طوس پر چهر بود
دمان با درفش و کلاه آمدند
که طوس سپهبد بپیش سپاه
چنین است آیین تخت و کلاه
سوار سرافراز خسرو نژاد
یکی در بنادانی اندر کشاد
یکی باد سرد از جگر برکشید

رفتن گیو برزم فرود و کشته شدن اسپ گیو

بگر خسرو آید بتوران زمین
که بر دست تیغش کمینه کریست
که مرغ از هوا اندر آرد بدم
بسی پر ددو کوه و بیابان سپرد
ز جیحون گذر کرد و کشتی ندید
خدنگش نیابد گذر بر زره
بکر خسته گرد و هیون گران
بکش خانه ز چرخ بسته شود
سخنهای خوشش همی کرد یاد
فراوان سخنها بگفت از نبرد
که دست تو بودی دل کارزار
بدو دادی سر بیکبارگی
یکی تازیانه بزد بر سرش
بداد ار دارنده سوگند خورد
سری پر ز کینه برگشتم
یکی تا بدید آید از مرد مرد

برفتند گیسو چو کوهی سیاه
بفرمود تا نامداران گرد
بپالیست با اختر کاویان
کشاورز با مردم پیشه ور
بجوشنت غرقه تن ریو نیز
همیگفت جوشن همی بست گرم
همیگفت کاین لشکر رزمساز
بکین بر پشت پشت آوریم
که گردن افراز بالا نخوار
که دست نیای تو پیران ببست
پدر کرد ویران بسی بی پسر
ورا گیو خوانند پیلست و بس
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ
پیاده شود باز گردد دگر
بزد تیر او بر سینه اسپ گیو
برفتند گردان همه پیش گیو
که ای باب شیر اوژن تیز چنگ
ز ترکی که اسپ خسته بدست
همیگفت گفتارهای درشت
بدو گفت نشنیدی از رهنمای
که زین را نگردانم از پشت اسب
گزاسپان تو باره دستکش
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه

نه تابید خورشید روشن نه ماه
ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بفرمان او بست باید میان
کسی کو بلشکر نبندد کمر
ازین پیش خواری باشد بشیر
خرامان بیامد ز راه جرم
ندانند راه نشیب و فراز
ابر تارک لشکران افسرند
سر بیژن چون تن بی روان
نگر دشمنان زان نشست آوریم
بسوی نشیب اندرون خوار خوار
دو لشکر ز توران بهم برشکست
بپی بشکند پشت شیران نر
اگر رزم دریای نیلست و بس
نترسد ز پیکان و تیر و خدنگ
کشان چون سپهبد بگردن سپر
فرود آمد از اسب برگشت نیو
که یزدان سپاس ای خداوند نیو
کجا پیل با تو نیاید بجنگ
برفتی سراسیمه بر سان مست
چو بیژن چنان دید بنمود پشت
که در جنگ اندیشه باید بجای
نگر گشته گردم بخون زراسپ
کجا بر خرامد با فراز خوش
برانیسان نظاره بر او برکرده

مرا بارگی اگر جوشن گشته   دو ماند است اگر خود یکی اشکسته
نیابم دگر نیز همتای او   بر فتراک زره و بالای او
بدو گفت گستهم کاین نیست روی   تو بر خیره گرد بلاها مپوی
زر اسپ سپید ار بهم نیز نیز   سپهبد که کس اندر آورد چنیز
پدرت آنکه پیش یلان لشکرد   بگردون گردان همی بنگرد
اندو باز گشتند دل پر ز درد   کس آورد با کوه خارا نبرد
مگر پر کرکس شود همای   و گرنه بران دژ نپوید پای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم   که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه   بداد ار کیهان و دیهیم شاه
گزین گوهر بر بگردانم اسپ   هوی گشته کردم بخون زر اسپ
بدو گفت گستهم کاین آن نیست   خرد هیچ ازین تندی آگاه نیست
بدو گفت بیژن چون زر اسپ   پیاده بپویم نخواهم من اسپ
چنین داد پاسخ بدو گستهم   که سوی نخواهم من آزرد کم
مرا گر بود بارگی صد هزار   همه دم پر از گوهر شاهوار
بفرمای زین تا برانگیخت هواست   لبا زند گر گشته گرد درست
یکی اسب بودش کمندار گرگ   کشیده زنا برو بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان   بر او برفکندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود   چو اندیشه کرد او ازان کار فرود
فرستاد گستهم را پیش خواند   بسی داستان جوانی براند
فرستاد درع سیاوش بپش   همان جوشن و مغفر مش
بیاورد گستهم درع نبرد   بپوشید بیژن بکردار گرد
سوی سپه کوه بنهاد روی   چنان چون بود مردم کینه جوی
چنین گفت شاه جهان نامدار   که آمد بنوی یکی نامدار
نگه کن ببین تا در انام چیست   بدین مرد جنگی که خواهد گریست
بخسرو بجز او سراینده گفت   که این ابا ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیوست مرد دلیر   بهر جنگ فیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز   گرامی تر استش ز جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست   دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که هم دار دارد آن زره   کجا گیو زد بر میانش گره
بر او تیر و ژوپین نیاید بکار   سر ار دیگر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ   نگه کن که الماس دارد بچنگ
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود   تو گفتی باسپ اندرون جان نبود
بنیتاد بیژن جدا گشت ازو   سوی تیغ با تیغ بنهاد رو
یکی نعره زد کای سوار دلیر   بمان تا ببینی یکی رزم شیر
بدان گه که بی اسپ مردان جنگ   بیایند با تیغ هندی بجنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای   پیکار ازین پس نیایدت رای
چو بیژن همی بر نگشت از فرود   فرود از ... تندی نبود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر   سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بردرید و زره بر نیافت   اندوری بیژن بپیش نیافت
ازان تند بالا ... بر کشید   برافروخت تیغ از میان بر کشید
فرود گرانمایه زو باز گشت   همه بارهٔ دژ پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت او   یکی تیغ برنده در مشت او
برگستوان بر زد و کرد چاک   گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود   دلیران در دژ ببستند زود
ز باره فراوان ببارید سنگ   بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار   ز مرد پیاده دلیری سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود   دریغ آن دل نام جنگی فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه   بدو گفت کای پهلوان سپاه
نبرد گر بر زم چنین یکی دلیر   شود نام بردار یک دشت شیر
سپهبد بدارنده سوگند خورد   گزین پس برآرم بخورشید گرد

بکین زر اسپ گرامی سوار   بنازم بسازم یکی کارزار
تن ترک بدخواه بیجان کنم   ز خونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید   شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژ دار مردی هزار   بسوی کلات اندر آمد سوار
در دژ ببستند ازان روی تنگ   خروش جرس خواست و آوای زنگ
همان دخت پیران مام فرود   روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد بنزد گرامی بخفت   شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند   برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپید کوه بفروختی   پرستنده دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد   روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید   همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پرخون و دل پر ز دود   بیامد دمان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر   که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمنست   در دژ پر از نیزه و جوشنست
بمادر چنین گفت مرد جوان   که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری   زمانم ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد   مرا همچو او روز برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان   سوی جان من بیژن بدگمان
بکوشم بمیرم مگر غمگسار   نخواهم ز ایرانیان زینهار
سپه را همه گرز و جوشن بداد   یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
میان را به خفتان رومی ببست   بیامد کلاه کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر   خرامان برآمد بچرخ سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران   گرایدن گرزهای گران
غو کوس با ناله کرنای   دم نای سرغین و هندی درای

رزم فرود با لشکر ایران و کشته شدن فرود بدست کیو

فرود آمد از باره دژ فرود   دلیران ترکان هر آنکس که بود
ز گرد سواران و از گرز تیر   سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون جای نبرد   همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد
فراز و نشیبش همه کشته بود   سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو خیره گشتند ایرانیان   که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار   نهینه نهاد رخ کارزار
عنان را بپیچید و شد برفت   ز بالا سوی دژ گرایید تفت
چو رهام و بیژن بکین ساختند   فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدید آمد ز شیب   فرودش یکی تیغ هندی بمشت
فرود جوان ترک بیژن بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
چو رهام گرد اندر آمد ز پشت   یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر کتف آن نره شیر   فرو ماند از کار دست دلیر
جوان همچنان خسته بازو و دوش   همی تاخت اسب و همی زد خروش
بدژ در رسید و در ببستند زود   شد آن نامور شیر جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش   گرفتند پوشندگان در برش
بزاری فکندند بر تخت عاج   بشد شاه را روز هنگام تاج
همه غالیه موی و مشکین کمند   پرستنده و مادر از بن بکند
همی جان ... فرود   همی تخت ... درود
چنین گفت چون لب هم بر گرفت   که این موی کندن نباشد شگفت
همه پاک بر باره باید شدن   تن خویش را بر زمین بر زدن
کزین پس بیژن نماند یکی   نمانم من ایدر همانا اندکی
که گیرنده جان پاک من اوست   بروز جوانی ... من دست
بگفت این و رخسارگان زرد کرد   برآمد روانش بتیمار و درد
ببازی گری اندرین چرخ مست   که بازی ... بیهده داد دست

زمانی بباد و زمانی به میغ / زمانی بخنجر زمانی بتیغ
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بباید بکوری و ناکام زیست / بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او
پرستندگان بر سر دز شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند
یکی تیغ بگرفت از آنپس بدست / در خانهٔ تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی / همی ریخت از روی او خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم بردرید و برش جان بداد
در دز گشادند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد / از اندوه یکسر دلش پاره شد
ببالین فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از پدر / بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوش چاکر نبود / ببالینش برگشته مادر نبود
سپهبد بر درازست دست سپهر / ببیداد گر بنگرد مهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / که چندین سخن گفت با طوس گرم
بکین سیاوش فرستادتان / بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام و از بیژن تیز مغز / نگیتی یکی کار نغز
همانگه بیاید سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو کنداوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپدکوه شد / بیامد دمان تا بر انبوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بران تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام پرآب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران / بر او انجمن گشته کنداوران
گوی چون درختی بدان تخت عاج / نگار سما و ببالین سلاح
سیاوش بدخفته بر تخت زر / بجای کمر بسته زرین کمر
دو چشم پر آب بر پرروی / سپهبد بطوس بن نوذری
که تندی پشیمانی آرد ببار / تو در بوستان تخم تندی مکار
که تندی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تندی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان / بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی بتندی و تیزی بباد / ز رای سپهدار نوذرنژاد
ز تندی تبه گشته شد ریو نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
هنرها خرد در دل مرد تنگ / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغهٔ کوهسار
نهادند زیراندرش تخت زر / ابا جوشن و تیغ و گرز و سپر
تن شاهوارش بیاراستند / گل مشک کافور خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیبا و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و کشتند باز / شد آن شیردل
چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان هراسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو بیخ و برگ
سپه برگرفت و بزد نای کوس / زمین کوه تا کوه شد آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی تنش را
همه مرزها کرد بی تار و پود / از آن نیکوی سیر رفت تا کاسه رود
بران مرز لشکر فرود آورید / زمین گشته از خیمها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش سراپرده‌ها بشمرد
بلشکرکه آمد یکی کوه بود / بلند و بکیوان سر انبوه بود

نشسته بر گیو و بیژن بهم / همیرفت هر گونه بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر / یکی نامداری سواری دلیر
شوم گر سرش را ابر آرم ز تن / گرش بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بیست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که شتاب بجنگ آن نره شیر
نباید که با دیو جنگ / کی روز بر این جنگ ننگ
همه پیش شیرست / ازو اندر جنگی بجوید شکار
بدو گفت سخن / بپیش چه باید درنگی مکن
بدو داد گیو دلیر آن زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی بارهٔ تیزتگ بر نشست / بهامون خرامید و نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بآتش برافکنده بود
همی خورد و اسبش چران و چمان / پلاشان نشسته بباز و کمان
چو اسبش بدو اسب بیژن بدید / خروشی بر آورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسیچیدهٔ کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیراوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون کرد رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون ببینی ز من دستبرد
بروز بلا در دم کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردارخوار
همی دود و خاک تو خون خوری / که آمد که لشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / بر آمیخت آن دو جنگی ز جای
سواران بنیزه برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانهای نیزه بهم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند لرزان چو شاخ درخت
پر آب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران بر کشیدند باز / دو شیر سرافراز دو جنگ ساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلاح و سر و اسب آن نامجو / بیاورد سوی پدر کرد روی
دل گیو از ان سخن پر ز درد / که چون گرد آید درود نبرد
خروشان و جوشان بر آمد بگاه / که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسب و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کاین بود پیش سپاه / سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه بدی شاد و برتر منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
وز آنپس خبر شد با فراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز کین سیاوش تباه
سپهبد بپیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کاین سخن را اندر شویم / همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه از ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز / سخنها نباید که گردد دراز
وزین روی پیدا یکی تند باد / که کس را از ایران نشد جنگ یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی همی لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت یخ / کشیده ابر بر کوه بر برف یخ

همه کشور از برف شد ناپدید / یکی هفته کس روی هامون ندید — خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی اندر آن برف و دم بر نزد / همی اسب جنگی به کشتی بخورد — تبه شد بسی مردم چارپای / یکی اندر آن جنگ نه بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب — سپهبد سپه را همه گرد کرد / همی چند پیدا ز روز نبرد
گرایدر تبه شد ز جنگی سپاه / سزد گر بمانیم ازین رزمگاه — مبادا ازین بوم و بر تار و پود / کلات و سپید کوه تا کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت / کزین بر سپهبد نباید نهفت — تو را ار گفتار خامش کنی / همی رزم تو پر سیاوش کنی
نگه کن کزین کار بر راست / نگه کن کزین کار چندین بکاست — هنوز از بدی تا چه آید به پیش / بچرم اندرست این زبان گاومیش
سپهبد چنین گفت کاندر شب / شد نامور ترنه جنگی ز تب — نه بر پیکنه گشته آمد فرود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون بود نیز / که بینی همه دیده ... — که از جام ... می و شیر بود / جوان را ... بود
کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد شد کشته گر بد نژاد — چو خلعت ستد گیو شیران شاه / که آن کوه هیزم بسوزد به راه
کنون ... هنگام آن سوختن / به آتش سپهری برافروختن — گشاده شود راه لشکر مگر / نباشد سپه را بد و رهگذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست — غمی گشت بیژن بدین داستان / نباشم برین گفته همداستان
مرا با جوانی نباید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست — بر رنج و سختی بپرورده ام / بگفتار هرگز نیازرده ام
مرا بود باید برین رنج دست / نشاید تو را رنج و من با نشست — بدو گفت ... من ساختم / بدین کار کردن برافراختم
هنوز ای پسر گاه آرامش است / نه هنگام پیری و آسایش است — ازین رفتن من مدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم به دم
بسختی گذشتند در کاسه رود / جهان از یخ برف بد تار و پود — چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا ...
ز بیگان کمان آتشی بر فروخت / بکوه اندر افکند هیزم بسوخت — بآتش سه هفته گذرشان نبود / زبانه زبانه ز باد و ز دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت / ... آتش گذشتن گرفت — سپهبد چو لشکر همه گرد شد / از آتش به راه گروگرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد / همه غار و هامون سراپرده زد — چنان چون ببایست بر ساختند / ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد ... بود ... نشست / سواری که بودیش با شیر تاو — فسیله بد آنجا که دشتی / چنان کوه تا کوه ... اشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / ... درفش و کلاه — گر ایدر بر ایشان شبیخون کنیم / همه غار و هامون چو جیحون کنیم
کبوده بیامد چو بود او سپاه / شب تیره ... — طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش — گمان برد کز گرد ... / برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بکشاد و بگشاد لب / کبوده نبد هیچ پیدا ز شب — به در بر کمربند چوپان شاه / همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسب اندر افتاد زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست — که آید ... ستنده تو که بود / گر اخواستی ... ایران ...
به بهرام گفت ای ده ی زینهار / بگویم تو را هر چه پرسی ... — تژاو است من شاه آزاده ام / به نزدیک او من فرستاده ام

کشش بر مرا تا تمامیت راه / بجایی که دارد دآرامگاه — بدو گفت بهرام با من تژاو / دل او با شیر درنده پیکار کاو
سرش را بخنجر ببرید پست / نفرتاک زین کیانی ببست — بلشکرگه آورد و بفکند خوار / نه گردی نه نام آوری نه سوار
برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده نیامد به پیش تژاو — سپاهی که بودند با وی بخواند / وز آنجا که بد پیش لشکر براند
چو خورشید بر زد ز گردون درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش — تژاو و سپهبد بشد با سپاه / بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد سپاهی ز توران بجنگ / سپهبد نهنگی درفشی پلنگ — ز گردنکشان پیش او رفت گیو / بی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید زود / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی — بدین مایه مردم بجنگ آمدی / بهامون بجنگ نهنگ آمدی
چنین گفت پاسخ تژاو دلیر / که من زور دارم دل جنگی شیر — نژادم ز گوهر ز ایران بدست / ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بدین تخت و گاه / نگین بزرگان و داماد شاه — بدو گفت گیو آنکه گفتی مگوی / که تیره شود زین سخن آبروی
ز ایران بتوران که خواهد نشست / کمر خورد نش خون بود ... — اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجو / به تندی به پیش دلیران مپوی — که این پر هنر نامبردار شیر / سر مرزبانان ... آرد بزیر
گر ایدونکه فرمان کنی با سپاه / بایران خرامی بنزدیک شاه — کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
ستانی تو ... و خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته — ندیدست کس ترک آزاده مرد / بگویی کیم روز ننگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر — مرا ایدر اکنون نگینست و گاه / همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان مرز شاهی چو افراسیاب / بایران کسی این نبیند بخواب — پرستار و از بادپایان گله / بدشت کرد گرد گرد و یله
تو این اندکی لشکر من مبین / مرا این ... گرز بر پشت زین — من امروز با این سپه آن کنم / کز این آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر — سرافراز و بیدار دل پهلوان / تو ... که بودی جوان
مرا با تژاو ده این همه چیست / بدو بر چنین چهره و پوند چیست — یکی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش — یکی تیره گرد از میان بردمید / بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه / ستاره ندید ... — بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ — وز آن روی با تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
میانش چو از ننگ مردی بشیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر — بسی بر نیامد برین روزگار / که از ننگ شیر آمد ... کارزار
دو بهره ز تورانیان کشته شد / سر بخت آن نامور گشته شد — همی شد گریزان تژاو دلیر / پس پشت بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیریست مست — یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند در تن آن تژاو ... تاو
گراینده بد تنگ بر بر گره / بجنبید و بگشاد روی زره — بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه ... غرم تازد پلنگ
بدانسان که کرکس رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو — که افراسیابش بسر بر نهاد / جز او را اندر کسی ...

چو نزدیکی تر شد اسپنوی | بیامد خروشان ... روی
که بر من چنین پشت برگاشتی | بدین دژم را خوار بگذاشتی
سر دگر پیش اندر نشانی مرا | ببین ... بدشمن نشانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت | بکردار آتش رخش بر فروخت
فراز اسپنوی بزد او ز پس | ...
همی تاخت ... را با اسپنوی | سوی راه توران نهاد روی
زمانی دوانداسب جنگی تژاو | نماند ... اسب با مرد تاو
تژاو آن زمان بار بستار گفت | که دشوار کار آمدی بیک جفت
فرو ماند این اسب جنگی زکار | زپس ... سکال آمد و پیش غار
اگر دور ماند ایدر بیژن رسیم | بکام بداندیش دشمن [illegible]
ترا نیست دشمن بیکبارگی | بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت او اسپنوی | تژاو از غم او پر از آب روی
رسیدند ... بیژن فراز | گرفتش مر آن خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندر نشاند جای کرد | سوی لشکر پهلوان رای کرد
بیامد بشادی به درگاه طوس | ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار | دمان بازگشت آمد از کارزار
سپهدار گردافرین خواست جوی | بویرانی ... نهادند روی
وزان پس برفتند سوی کله | کجا بود در دشت توران یله
گرفته هر یک کمندی بجنگ | جهان چون بود ساز مردان جنگ
بجم اندر آمد سر بارگی | بیاراست لشکر بیکبارگی
تژاو ... بادو دیده پر آب | بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس | یکی لشکر آورد با پیل و کوس
چو بشنید افراسیاب این سخن | غمی گشت ... چاره افکند بن
بپیران ویسه چنین گفت شاه | که گفتم بباید زهر سو سپاه
درنگ آمدت رای با کاهلی | ز پیری گرانست وکند دلی
نه در زمانه اکنون نه اسب و نه مرد | نشستن ندارد بدین مرز ...
بلاشان و آن نامداران مرد | بخاک اندر آمد سرانشان زگرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند | قبیله سراسر بهم بر زدند
بسی خویش و پیوندها کشته شد | بسی مرد نیک اختر آزرده شد
کنون نیست اینجای جای درنگ | جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب | برون آمد از پیش افراسیاب
زهر مرز مردان جنگی بخواند | سلاح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو | سواران که دارند با شیر تاو
چو نستیهن گرد بر میسره | کجا شیر بودی بچنگش بره
جهان پر شد از ناله کرنای | خروشیدن کوس و زخم درای
هوا سر بسر زرد و سرخ و بنفش | زبس گونه گون نیزه ها و درفش
ز دریا بدریا نبد هیچ راه | ز اسب و هیون و ز پیل و سپاه
سپاهی جنگی تهی صد هزار | نهاده همه سر سوی کارزار
همیکرد پیران برفتن شتاب | ز ایوان برون آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد | که چندست از ایشان سرافراز گرد
چنان شادمان گشت و روشن روان | کجا آفرین خواند بر پهلوان
که رفته بپیروزی و شادمان | مبیناد چشمت بلای زمان
همیرفت لشکر گروها گروه | نبد دشت پیدا ز دریا و کوه
بفرمود پیران که ... | ازان ایدر سوی او کوته رهست
نبایدکه یابند خود آگهی | ازان نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه | فرود آمد آن لشکر ... چو کوه
بدون ... کار آگهان ناگهان | همیجست بیدار کار جهان
تبندی براه اندر آورد روی | سوی کرد و کرد جای کرد
میان سرخس و باورد طوس | ز باورد برخاست آواز کوس
خبر شد بلشکر که کار آگهان | همیجست بیدار کار جهان

که ایشان همی گسارند می | شب و روز باشند با می بدست
سواران طلایه ندارند براه | نه اندیشه ... با سپاه
چو شد روز کار آگهان را بخواند | ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه | نبودست هرگز بر ایران سپاه
برفتند چندی که شد نیم شب | نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند | میان یلان ... سنگ ماند
گزین کرد ازین لشکر نامدار | سواران شمشیر زن سی هزار
نخستین رسیدند پیش کله | کجا بود در دشت توران یله
گرفتند بسیار و بستند نیز | نماند از بدبخت مانند چیز
کله دار چوپان بسی کشته شد | سر بخت ایرانیان گشته شد
وز انجایگه سوی ایران سپاه | برفتند برسان گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان | گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود | سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر | سراسیمه شد گیو برخاست ...
سپه بود در پیش پرده سرای | یکی اسب برگستوانی بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار | بره بر شتابید جنگی سوار
برآشفت با خویشتن چون پلنگ | ... آمدش ننگ
دلا گفت برخیز امشب چه بود | که مغزم زپیکار شد پر ز دود
بیامد باسب اندر آورد پای | بکردار باد اندر آمد ز جای
همیگشت بر گرد لشکر چو دود | برانگیخت آن را که هشیار بود
بسی ... بیژن افکند پی | کز این دشت جنگست ...
سپاه اندر آمد بگرد سپاه | یکی بانگ برخاست اندر رزمگاه
سراسیمه گشتند از دار و گیر | برآمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سر مست بالین رزم | ز بر تیغ و گوپال و شمشیر گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر | بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید | سر بخت بیدار برگشته دید
همیکرد گودرز هر سو نگاه | ز دشمن بفزود هزمان سپاه
بران اندکی برکشیده ... | سپاه ... مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید | ز لشکر دلیران و مردان ندید
همه رزمگه سر بسر کشته بود | زمین سر بسر چون گل آغشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس | رخ نامداران کشته چون آبنوس
پدر بی پسر بد پسر بی پدر | همه لشکرش زیر و زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیزگرد | گهی شادمانی دهد گاه درد
بیچارگی پشت برگاشتند | سراپرده و خیمه بگذاشتند
بلشکر نه کوس و نه بار و بنه | همه میسره خسته و میمنه
از ایشان نه لشکر سوی کاسه رود | برفتند بیچاره و تار و پود
سواران ترکان پس پشت ... | روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر | پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار | همه کوه کردند گردان حصار
فرو ماند اسبان و مردان جنگ | یکی ماند بی هوش و توش و درنگ
سپاه ... کوته گشت باز | شده مانده ... دراز
ز هامون سپهبد سوی کوه شد | ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان | برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته دل بسته ... زیست | شد آن کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای | نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پرورد کار | نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شده | وزان خستگان چند بریان شده
چنین است رسم سرای جهان | که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند | ز تیزی و از بی نیازی کند
بشغل درازیم در چنگ آز | جدا نیم با آشکار او راز

زباد آمد و رفت خواهی بگرد   دو بهره ز ایرانیان کشته بود
چه دانی که با تو چه خواهند کرد   دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز بیکار دیوانه گشت   بلشکرگه آمد همی خواب و بزم
دلش با خرد هیچ بیگانه گشت   سپاه آمد و گرد بر جای رزم
جهاندیده گودرز با پیر سر   نه آن خستگان را خورش بُد نه پزشک
نه پور و نبیره نه بوم و نه بر   همه جای غم بود و خونین سرشک
جهاندیدگان پیش او آمدند   یکی دیدبان بر سر کوه کرد
شکسته دل و راه جوی آمدند   کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی   یکی نامداری ز ایرانیان
مگر یابد آن درد را داوری   سرا آرا از بخشش سرآمد زمان
چمنده سوی شاه برد آگهی   چو شاه دلیران سخنها شنید
که تیره شد آن روزگار بهی   بجوشید و از غم دلش بردمید
زکار برادر پر از درد بود   زبان کرد گویا بنفرین طوس
بران درد بر درد لشکر فزود   شب تیره تا گاه بانگ خروس

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم   ز سوک برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه   یکی سوی پرمایگان سپاه

نامه نوشتن شاه کیخسرو بفریبرز و ایرانیان و طلب کردن طوس را

سرنامه بود از نخست آفرین   بنام خداوند خورشید و ماه
چنان چون بود راه آیین و دین   که او داد بر نیک و بد دستگاه
هم او کرد پیروز و هم او شکست   جهان و مکان و زمان آفرید
بنیک و ببد زو بود کام و دست   پی مور بر کرده گران آفرید
خرد داد جان و تن زورمند   رهایی نیابد سر از بند او
بزرگی و دیهیم و تخت بلند   یکی را بود فر و اورنگ او
یکی را دگر شوربختی دهد   ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نیاز و غم و رنج و سختی و درد   همی داد بینم ز یزدان پاک
ببند طوس با کاویانی درفش   بتوران فرستادمان با سپاه
ز لشکر چهل گُرد زرینه کفش   برادر شد از کین نخستین تباه
به ایران چُنو نیز مهتر مباد   دریغ آن برادر فرود جوان
وزینگونه سالار لشکر مباد   سرنامداران پشت کیان
زکار پدر زار گریان بُدم   کنون بر برادر بباید گریست
پر از درد و کینه بریان بُدم   ندانم مرا دشمن و دوست کیست
گران او فرو دست بابا درست   ندانم کزین لشکر آن کند
یکی کینه کش نژاد و کند او تباه   ز ایران جهان بهای چنید
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد   اگر پیش ازین او سپهبد بدست
که کاوس فرمایه داد و سپاه   زکاوس شاه اختر بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش   هنرها همه هست نزدیک او
بجایی که بنشست تا آیدش   مبادا چنان جان تاریک او
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب   بنکه طوس را باز گردان ز جای
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب   ز فرمان مگرد ایچ از هیچ رای
سپهدار سالار زرینه کفش   سرافراز گودرز را زان انجمن
تو باشی با کاویانی درفش   بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   تبذی مجوی هیچ رزم از نخست
زمی دور باش و نپیمای خواب   همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیشه دگیو باید بجنگ   فراز آور از هر سوی ساز رزم
که با فر و برزست هم جنگ   مبادا که آید ترا یاد بزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه   ز رفتن شب و روز میاسای هیچ
فرستاده را گفت برکش براه   بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان   بنزد فریبرز شد تا زدار
بنزدیک آن نامور سرکشان   بداد آن زمان نامهٔ شهریار

فریبرز طوس و علیرا بخواند   زکار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو و گودرز را   سواران و گردان آن مرز را
چو برخواندن نامهٔ شهریار   جهانزاد رخت تو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن کیانی درفش   ابا کوس و پیلان زرینه کفش
بنزد فریبرز بردند و گفت   که آمد سزای سزاوار بهشت
همه ساله بخت تو فیروز باد   همه روز کار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه تو ذری   سواران جنگ آور لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ   بره بر نکرد ایچگونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه   نگردید هیچ جنز دیو بدگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار   بپیران انجمن طوس را کرد خوار
وز آن پس بدو گفت کای بدنشان   که گم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک   ز یزدان نیامد ترا شرم باک
بگفتم مرو سوی راه جرم   برفتی و دادی دل ما بغم
نخستین بکین من آراستی   نژاد سیاوخش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود   که چون او کس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار   چو تو لشکری خواستی در کار
وز آن پس که رفتی بدان رزمگاه   نبودت بجز رامش بزم رای
ترا جایگه نیست در شارستان   ترا بند شاید سزاوار سان
نژاد منوچهر و ریش سفید   ترا داده بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت   بد اندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست   همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند   ببندانه دلش بر هیچ شادی نکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه   که هم پهلوان بود و هم نور شاه
وزان پس بفرمود رهام را   که پیدا کند با گهر نام را
ازان کوه نزدیک پیران شود   فراوان بگوید و زو بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام   یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که گردان که کرد آن سپهر   همیشه چنین بود گردان سپهر
یکی ابر آرد بچرخ بلند   یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو دغا جست گرد آن بود   شبیخون نه بیکار مردان بود
تو گر باز یکی درنگ آوریم   گرت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد   برون رفت با پیام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه   بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم   هنرمند بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه   به پیران رسانم از این رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد   بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز ازان انجمن   بیاید بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند   گشاده دل و تازه روی آورند
سراینده رهام شد پیش او   بترس از بد اندیش بدخواه و
چو پیران ورا دید بنواختش   بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز از نهفت   پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد   که این جنگ را خود توان شمرد
شمارا بدین بیشدستی بجنگ   ندیدیم با طوس رای درنگ
هم ز اندر آمد چو گرگ سترگ   همی کشت بی باک خورد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد   بد و نیک این مرز کیهان شمرد
مکافات این بد کنون یافتند   اگر چند مکافات بشتافتند
کنون گر توی پهلوان سپاه   چنان چون ترا باید از من بخواه
گرایدونکه یکماه خواهی درنگ   ز گیهان سواری نباید بجنگ
وگر جنگ خواهی منم [illegible]   بیارای و برکش صف کارزار
چو یکماه برآرزو بکند   گر این مرز توران بسی شمرد

برانید لشکر سوی مرز خویش / بدانید پس مایه و ارز خویش
وگرنه ... اندر آیید جنگ / نمانید زین پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست بهرام را / چنان چون بود در خور نام را
بزد فریبرز را نام کرد / چنان چون ... برد
فریبرز چون یافت روز درنگ / بهر سوی یازید چون شیر جنگ
سر بدرها را گشادند بند / ز هر سو ... کمند
خو آمد سر ماه هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
خروشی بر آمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله کوس و بوق و درای / جهان ... اندر آمد ز جای
همه ناله اسبان و دشت ... / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
نبد پشه را اندر آن کارزار گذر / ز بس گرد و گرز و سنان و سپر
تو گفتی جهان ... / وگر آسمان بر زمین گشت ...
سوی میمنه گیو گودرز بود / دو رو ستیز ... مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون بود هنگام جنگ
میان فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
یکی امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
گزین جنگ تا جاودان ... / نخندد همی گرز ... کلاه
یکی ... / چو باد خزان بکند ... درخت
تو گفتی هوا پر کرگس شدست / زمین از پی پیل المس شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / بر آمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و جوشان بر آورده کف
ابا نامداران گودرزیان / کز ایشان بدی ... سود و زیان
به تیغ و به نیزه بر آویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت / چو هفتصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / که از لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو / بدان گرز داران و شیران نیو
ببارید تیر از کمان سران / بدان نامداران جوشن وران
نکندند از آهن بازو کمان / بشمشیر بردند دست آن زمان
چنان شد که کس روی گیتی ندید / ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
یکی ... از دیگری برنگاشت / نه بگذاشت آن جایگه را ...
چنین گفت هومان به فرشیدورد / که در قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید کز آن ... / گر ایشان ... شکست سپاه
پس آسان ... جنگ میمنه / بجنگ آید اندر رزمگاه بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان / شکست اندر آمد به رزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکار شد دیده‌شان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / از آن کارزار اندر آمد درشت
نگون گشته کوس و درفش و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
سراسر همه بخت برگشته بود / ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
چو دشمن ز هر سو بانبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند ایرانیان هرکه زیست / بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد در قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید / بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز / بر آمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده‌ای گرز و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران گریزان شوی / بنزد بزرگان پشیمان شوی
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و از کار دیده مهان

ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روز کار درشت / ترا روی بیند بهتر که پشت
بسیچم ازین جایگه ... جنگ / نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی آن داستان / که برگوید از گفته باستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو تا باشی و هفتاد جنگی پسر / ز دوده بسی نامداران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر ترک ... نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشارد بر جایگه پای خویش
گرازه بیامد و گستهم / ابا برته و زنگه آمد بهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندر آن
گر این رزمگه بر نتابیم روی / گر از رزم خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت بر پشت آوریم / گر از نام رفته بمشت آوریم
وز آنجایگه پای بفشاردند / برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / گز آید ... و تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز ... / ببیش من آر اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت / که اندر چه داری ... نهفت
اگر تو نیایی بمن ده درفش / سواران آن تیغهای بنفش
چو بیژن بنزدیک او در رفت و گفت / بکرد او خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا داد شاه این درفش و سپاه / همان پهلوانی و تخت و کلاه

رزم زدن لشکر ایران و توران و کشته شدن ...

درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سربسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / ز بر نیمه برداشتش از میان
بیامد که آید بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی لشکر شیردل جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / بپیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است / که نیروی ایران بدان اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / بر ایرانیان ... تنگ آوریم
کمان برزه کرد بیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را ز تیر از بر پیش ... کرد / همی گرگ درنده را ... کرد
بگفتند با گیو با گستهم / سواران ...
که از ما برفتند توران سپاه / به پیکار بیژن بدان رزمگاه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند با گرزهای گران
بکشتند از ایشان فراوان ... / بیامد بره بیژن نامدار
وز آنجایگه تا بنزد سپاه / که نامایکان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگرباره از جای برخاستند / بران دشت رزمی نو آراستند
ببیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک / بسی ... جامه کردند چاک
وز آن پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
فرود سیاوخش چون ریونیز / بگیتی فزون زین شگفتی چه چیز
چو بوق ... اندران رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه

نبیره پسرزان کاوس پیر / سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
اگر تاج آن نورسیده جوان / به دشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم ازین جایگاه / شکست اندر آید بدین رزمگاه
نباید که آن افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
فزاید ازین پیل بر پیل نیز / ازین کشتن افسر ریونیز
چو این گفته بشنید لشکر ز گیو / سپهبد سرافراز شیران نیو
برآمد بسوی یکی کارزار / ز لشکر بران افسر نامدار
سر بخت بسیار کس گشته شد / فراوان ز هر دو سپه کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد / بنیزه بر ایشان یکی حمله کرد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
چنان هر زمان نو برآویختند / همی بر سر یکدگر کوفتند
همیدون ز نیکونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
زگودرزیان هفت تن زنده بود / بدان رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو چون بیست و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران شیران روز نبرد
چه از ریونیز آن شه تاجدار / سزد گر نیاید یکی اندر کنار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد بدان رزمگه روزگار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان دشت پیران بد و روز او / همان اختر گیتی افروز او
بشد روز پیکار ایرانیان / ازان رزم چندین سرآمد زیان
از آورد که روی برگاشتند / بدان خستگان خوار بگذاشتند
بدان کو کجا بخت برگشته شد / دمان باره گستهم کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود بر سان مست
بدو گفت پیران نشین از نسیم / گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بران بارگی / که چون تیره شد یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند برگشته کار
سواران ترکان همه شاددل / زانده و ز غم گشته آزاددل
بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزمساز آمدند
ز گرد اندر ایران برآمد خروش / همی گر شد از ناله کوس گوش
چو زافراز شد بخت آمد نشیب / سزد گر بود مرد را از نهیب

رزم بهرام و ... ایشان بلشکر توران و هزیمت ایرانیان

دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان جهان سربسر
بدانگه که آن تاج برداشتم / بنیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست / چو گیرند بی مایه ترکان بدست
بجنبد بدو پهلوان شد فسوس / جهان پیش چشمم شود آبنوس
نوشته بران چرم نام منست / چو بینند ترکان که زان منست
چو گیرند هر کس بجنبد ببخت / ز بهرام بی کشته شد تاج و تخت
شوم تازیانه که باز آورم / اگر چند رنج دراز آورم
مرا این بد آید از اختر همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای پسر / همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دو دل / شوی در دم اختر بد فال
مبادا تراهم بد آید بروی / بخیره شوی با کسی جنگجوی
چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده انجمن
بجایی توان مرد کاید زمان / بگیتی چرا بود باید گمان
بدو گفت گیو ای برادر مرو / فراوان مرا تازیانه است نو
یکی شسته ... زر اندر است / دو دسته بخوشاب گوهر است
فرنگیس ... گنج بگشاد در / مرا داد چندان سلاح و کمر
[illegible] تازیانه ... برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم
همه دسته اش گوهر شبچراغ / کز او روشنایی دهد شب چراغ

یکی نیز بخشید کاوس شاه / ز گوهر بسان فروزنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار / براو بافته گوهر شاهوار
ترا خشم این هفت آزاده مرد / یکی جنگ را خیره میار ای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمار از ننگ و نگار است گفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گر آید و نکه تازیانه باز آورم / وگر سر بکوشش بکار آورم
سخن هرچه هرگونه بایست گفت / بگفتن نبد بر دلش هیچ جفت
بر همه رای یزدان دگرگونه بود / چنان کوشش بخت وارونه بود
هر آنکه که بخت اندر آید بخواب / بکوشش سخنها نیاید بتاب
بزد اسب و آمد بدان رزمگاه / درفشان شده روی گیتی زماه
نه شب گفتی از روشنی روز بود / شبی تیره تر از روز نوروز بود
ولیکن بران پهلوان تیره بود / که برکشتن خویشتن خیره بود
همی زار بگریست بهرام شیر / که زار ای جوان سوار دلیر
بگرد برادر یکایک بگشت / که بودند افکنده در پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود / بشمشیر ... بجان رسته بود
همی ... دانست بهرام را / بنالید و برسید از و نام را
بدو گفت کای شیر من بنده ام / ابا کشتگان اندر افکنده ام
سه روزست تا نان و آب ... / مرا بر یکی جامه آب آرزوست
مرا سوی لشکرگه خود رسان / درین دشت منیان تنم را امان
بشد تیز بهرام تا پیش او / بجان مهربان و دل خویش او
براو گشت گریان و رخ را بخست / فوطه بدرید و زخمش ببست
بدو گفت مندیش کاین کدست / تبه بودن اندر نیاید بکیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / ازین خستگی زود بهتر شوی
منم خسته شیدوش رزم آزمای / بدافتاده ام از زخم ترکان ز پای
یکی پهلوان بود زو پیش گرای / نبد جز بزوبین و خنجرش رای
بدو گفت بهرام اندوه مدار / که زخمت ندارد سوی مرگ کار
یکی تازیانه درین رزمگاه / ز من گم شدست از پی تاج شاه
چو ... بیابم بیابم ببت / بزودی رسانم سوی لشکرت
وزانجا سوی قلب لشکر شتافت / همی گشت تا تازیانه بیافت
ولی گرد شیدوش ازان جنگی / پیاده بلشکر بپیوستگی
چنین است رسم سرای درشت / یکی روش بلند یکی تیز پشت
یکی مرده شد زنده ازرزمگاه / یکی زنده شد کشته در کارزار
چو در شب بران تازیانه بدید / بجنبید و لب را بدندان گزید
فرود آمد از اسب و آن برگرفت / ز کار جهان مانده بد در شگفت
خروشیدن ... دیان ... آب / بجوشید مانند آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت / همی گشت بهرام وازپی برفت
همیشه دمان تا رسیده اندر روی / بنزدیک ... پر از آب روی
... نشست از بر اسب بهرام شیر / که آید سوی لشکر خود دلیر
چو بگرفت هم در زمان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بفشار دران هیچ نگشاد پی / سوار ... باره ز خاک و خوی
چنان شد دل شه بیکبارگی / که شمشیر زد بر سر بارگی
وزان جایگه تا بدان رزمگاه / پیاده همی بود تا راه
سراسر همه دشت پر کشته دید / زمین چون گل ارغوان گشته دید
همی گفت اکنون چه سازم بروی / درین دشت بی باره راه جوی
از ... ترکان آگهی یافتند / سواره صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند ازان رزمگاه / برندش به پهلوان سپاه
چو بهرام آن گرد لشکر بدید / خروشید چون شیر اندر دمید
کجا ... زنده گرد بهرام شیر / بباریدتیر از کمان دلیر
چو تیری در کمان براندی / ... کجا ماندی
وزایشان فراوان ... بخست / گرفته کمان ... بدست

بیفکند بنگاه کن آن سپاه همه نامداران زرین کلاه
سواران همه بازگشتند ازو به نزدیک پیران نهادند رو
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید ز هر سو بسی نیز گرد آورید
فراوان سخن رفت از آن رزمگاه ز پیکار آن شیر با پیل و شاه
بگفتند کاین نیست جز [illegible] دلیر پیاده نگردد خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست وزان نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست که لشکر سراسر بدو روشنست
برو بر چنین گفت پیران که گیر که بهرام را نیست جای گریز
گریزنده او را ز جنگ آوری دو لشکر برآساید از داوری
ز لشکر یکی را که باید ببر گر او نامدار است و پرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان نبود ایچ پس اندیشه بدگمان
به بهرام گفت آن جهاندیده مرد درین شب چرا خیره گردی نبرد
بر تیز بنشست بهرام شیر نهاده سپر بر سر و درع زیر
یکی تیرباران بر ایشان بکرد که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو بهرام تیر از کمان برنشست ازان تیر بهرام روئین بخست
ز تیرش چو پرده روئین پران بجست بیازا همه کند شد پای و دست
بپشتی بر پهلوان آمدند پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین کس ندیدیم بجنگ بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو پیران شنید آن غمی گشت سخت بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر باره شد با [illegible] همیرفت با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار پیاده چرا ساختی کارزار
نه تو با سیاوش به توران بدی همانا [illegible] سواران بدی
مرا با تو نان و نمک خورده است نشستن همان نیز نزدیک تست
نباید که با این نژاد و گهر بدین کشت مردی و چندین هنر
ز بالا چنان اندر آید سرت بگرید بسوزد دل کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند بکیری که آید دلت را پسند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم چو خویشی کنم رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکر نامدار شتابی مکن بر تن زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان خردمند و بینا و روشن روان
سه روز است تا ناچریده لبان همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست دگرنه مرا جنگ یکبارگیست
برم دم مرا سوی آزادگان به گیو و به گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی ندانی که این کار را نیست روی
ترا آن به آید که گفتم سخن دلیری تو بر خیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن ننهند اچنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران ز دیهیم داران جنگ آوران
ز پیکار تو خسته و کشته اند بدین جای از رزم برگشته اند
بگفت این و برگشت شد بازجای دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو که در جنگ بودیش با شیر تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بدادم بسی پند خوب نبودم بدو رای و پیوند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه همی راه جوید بایران سپاه
بپیران چنین گفت جنگی تژاو که با مهر جان ترا نیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
چو بهرام را دید نیزه بدست یکی برخروشید چون پیل مست
بدو گفت از این لشکر نامدار پیاده یکی مرد [illegible]
بایران گذارند خواهی همی سرش بر فرازند خواهی همی
سر از اسپ بردی اندر زمان که آمد بر تو سر آید زمان
بیاران بفرمود کاندر نهید بتیر و بژوبین و گرزش دهید
بر او انجمن شد یکی لشکری هر آنکس که بود از دلیران ری

کمان را بزه کرد بهرام گرد بتیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ همی خون چکانید بر تیره میغ
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد [illegible] دلاور [illegible] خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف او که شیر اندر آمد ز بالا برو
جدا شد ز تن دست خنجر گذار فرو ماند از جنگ برگشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت بکردار آتش رخش برفروخت
بپیچید از او روی پر درد و شرم بجوش آمدش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت دل گیو شد از برادر درشت
به پیژن چنین گفت کای لشکری برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست نباید که برگشته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد بدان جای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته دیدند باز بدیدار بهرام شان بد نیاز
همه دشت پر کشته و خسته بود جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند پر از آب خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار فتاده ز تن دست خنجر گذار
همی ریخت آب از بر چهر او پر از خون دو تن دیده از مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم تنش پر ز خون و دلی پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجو مرا چون بپوشی بتابوت رو
تو کین برادر بخواه از تژاو ندارد دگر کاو با شیر تاو
مرا دید پیران و ویسه [illegible] که با من بداندیش بد کار [illegible]
تن من تژاو جفا پیشه خست [illegible] از تژاو نشست
همه نامداران و گردان چین بجستند با من بآغاز کین
چو بهرام این گفت بی توش و تاو پس پشت او اندر آمد تژاو
چو بهرام [illegible] سخن یاد کرد ببارید گیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد چو خورشید بر زد ز دشت لاجورد
که جز ترگ رومی نبیند سرم مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و کینه برزین نشست یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه تژاو از طلایه برآمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید عنان را بپیچید و دم در کشید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند میان تژاو اندر آمد ببند
ز زین اندر آورد و بنمود گفت جهانش از زین گرفتش درست
بخاک اندر افکند خوار و نژند فرود آمد و دست کردش ببند
ز گردان و گرز کشان درگذشت چو دانست کز لشکر اندر گذشت
نشست از بر باره و راه کشان پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
چه کردم کز این [illegible] انجمن شب تیره دوزخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست بپیچید و گفت کاین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوربخت که در باغ کین با کشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر بود [illegible]
نگار تو بهرام با نیز جنگ ببینی کنون کام [illegible] نهنگ
چنین گفت گیو جنگی تژاو که تو چون عقابی و من چون [illegible]
چو بهرام [illegible] نه او را بدست من آمد زمان
بجایی رسیدم سواران چین ورا کشته بودند بر دشت کین
ببالین بهرام بیجان شدست ز درد دل گیو بیجان شدست
گشادش بیاورد گیو دلیر به پیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کای نیک پیمان وفا مکافات آسان [illegible] جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار که چندین زمان دیدم از روزگار
که [illegible] بداندیش تو برآرم کنون از تنش پیش تو

همیگفت اپیران که کار تو بود / سر من بخنجر درودن چه سود
همیگرد خواهش بدینسان تژاو / همیخواست از کشتن خویش باد

یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گاه و میدان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که هر کو بزاید بباید شمرد

گرایدونکه از وی بتنم بد رسید / همان روز کیفرش باید چشید
سر بیگناهش روان داد من / بان تا کند در جهان یاد من

برادر چو بهرام را خسته دید / تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / بریدش سر از تن بسان چکاو

خروشی برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من بیکسی پیش من / برادر بود ویژه یا خویش من

بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی که هر کس بجست / نخستین بخون دست باید بشست

اگر خود کشنده کشندش بدرد / بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بیامد ز تیغ شتافت / بشیرن سپرد آنگهی بر نشست

بیاوردش از جایگاه نبرد / بگرد در ایوان یکی دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / تنش را بپوشید چینی حریر

بآیین شاهانش بر تخت عاج / بخوابانید و بر سرش تاج
در دخمه کرد از سرخ و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود

همه لشکر نامور سوکوار / ز بهرام واز گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر تاج روز سپید

سپاه پراکنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
که چندین سران سپه کشته شد / سر بخت سالار برگشته شد

چنین چیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل بپرداخت جنگ نیست / مرا او ترا جای آهنگ نیست
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازیم یکی لشکر نامدار

بیاییم دلها پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بر این رای از آن دشت گشتند باز / همه دیده ها پرخون و دل پرگداز

برادر ز خون برادر بدرد / ز خویشان پر از باد سرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / نشان از آن کشتگان پر درود

بپیران رسید آگهی آنگهی / که ایرانیان دشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک ور نهان / بهر سو برافکند کار آگهان

چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان را ز اندوه بشست
بیامد بشبگیر خود با سپاه / همیگشت بر گرد آن رزمگاه

همه کوه و هامون همه دشت و غار / سراپرده و خیمه بد بیشمار
بلشکر ببخشید خود بر گرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام باشیم و سور / همی بگذرانیم روزی بروز

بدان آگهی شد افراسیاب / همی بشکفید هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد / ز تیمار و از رنج آزاد شد

همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آیین پهلوان
همی با می و جام آویختند / درم بر سر ترک او ریختند

چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
بر او آفرین کرد و بسیار گفت / که از پهلوانان تو اینی جفت

دو هفته ز ایوان افراسیاب / همی بر شدی ساز و چنگ و رباب
سیم هفته پیران چنان کرد رای / که با شادمانی شود باز جای

یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر برشمارند گیری شتاب
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهر نگار

ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پر مایه از عاج و ساج / ز پیروزه مهد و بیجاده تاج

بنزدیک پیران فرستاد چیز / وز آنمیس بسی هدیه ها داد نیز
ز پرستار رومی و چینی غلام / پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام

بدو گفت شاه ای گو نیکخواه / گر آموزگاران باش و هشیار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش

سپهبد خردمند کار آگهان / پراکنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز بر خواسته است / بداد و دهش گوهر آراسته است

نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد از این پیش چرخ و ماه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو

بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن بجنبی بسیچه روان
پذیرفت پیران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او

سپهبد ز پیران از آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن
بپایان شد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید شنود

آغاز داستان هماونکوه و بازگشتن لشکر ایران نزد کیخسرو

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید / ازو ویم نوید و بدو ویم امید
ستودن ندانم مر او را همی / از اندیشه جان بر فراتر همی

ازو گشت پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهر و آتش و باد و خاک

بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / تو در پادشاهیش گم کرده راز

ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و از کام و بخت
همه بی نیاز است و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم

چو جان و خرد پیکان کرده اند / سپهر و ستاره برآورده اند
جز او را مدان کردگار بلند / کز او شادمانی و زو مستمند

شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
نهنگی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بینا دل از در جنگ

شگفتی برستم ز گیتی بس است / وگر داستان در دل هر کسیست
سرمایه مردی از جنگ ازوست / خردمندی و دانش از سنگ ازوست

کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد ز راه جرم / کلات از بر و زیر آب میم

همی یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از بیم و خسته شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

جهان شرم کین نزد شاه آمدند / جگر خسته و پرگناه آمدند
برادرش را کشته بد بیگناه / بدشمن سپرده ز کین و کلاه

همه دست کرده به کش / برفتند پیش پرستار فش
بایشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم

بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون / که آگه تری بی گمان از چه چون

وگرنه بفرمودمی تا هزار / زدندی بر این خیره ناهوشیار
تن طوس را دار بودی نشست / هر آنکس که بادی میان را ببست

ز کین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم داغ و درد و بوش
کنون کینه نو شد ز کین فرود / سر طوس نوذر بباید درود

که گفتم مرو سوی راه جرم / اگر خود فشانند بر سر درم
کز آن کوه جنگ آوریدی / فراوان سر از ابر آید ز زمان

دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپه / ز طوس در لشکر بر آید مهر

بدآمد بگودرزیان بر ز طوس / که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پند او دادمش / بجنگ برادر فرستادمش

جهانگیر چون پور نوذر مباد — چو او پهلوان پیش لشکر مباد
بسان پدر کشته شد بیگناه — بدست سپهدار من بیگناه
نه در سرش مغز و نه در تنش دل — چه طوس فرومایه پیش چه کلک
سپه را همه خوار کرد و براند — ز مژگان همی خون دل برفشاند
بزرگان ایران بماتم شدند — دلیران بدرگاه رستم شدند
بدانگه که کشته شد پور طوس — سر سرکشان خیره گشت از فسوس
که دانست نام و نشان فرود — گر او شاه را دل بخواهد شخود
نه فرزند کاوس کی ری نیز — بجنگ اندرون کشته شد زاد نیز
چنین است انجام و فرجام جنگ — یکی تاج یابد یکی گور تنگ
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — برآمد خروش از در بارگاه
ز طوس و ز لشکر سازد ده شاه — بمن بخش هر چند هستش گناه
یکی آنکه تندست و هشیار نیست — دو دیگر که جان بسته خوار نیست
گر او بر فرود نباشد شگفت — از او شاه را دل نباید گرفت
چنان دان که کس بی‌بهانه نمرد — دلت را غم او نباید سترد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان — دلم پر ز تیمار شد زان جوان
بیامد بپوزش سپهدار طوس — بپیش شهنشه رسیده چاپلوس
چو خورشید بر زد سنان از نشیب — شتاب آمد از رفتن اندر نشیب
همی آفرین خواند بر شهریار — که نوشه بزی تا بود روزگار
منم دل پر از غم ز کردار خویش — جگر خسته از درد تیمار خویش
ز پاکیزه جان فرود ز راب — همی بر فروزم چو آذرگشسب
بویژه ز بهرام و ز ریو نیز — همان جان خویشم خلیده بچیز
شوم کینه زان ننگ باز آورم — سر شیب را بر فراز آورم
ازین پس تخت و کله ننگرم — جز از ترگ و می نپندد سرم
بسی ای زد با تهمتن در آن — چه با نامداران و کنداوران
سپهبد بیامد بنزدیک شاه — بهم با بزرگان ایران سپاه

دریغ آن فرود سیاوش دریغ — که با گرز و با زور و دل بود و تیغ
بگیتی نبینم کم از طوس کس — درست از در پای پیل است و بس
ز خون برادر دلم کین پدر — همی بود پیچان و خسته جگر
در بار دادن بر ایشان مبست — روانش ز درد برادر بخست
بپوزش که این بودنی کار بود — گرا بود آهنگ بهرام فرود
همان نیز داماد او بود نیز — نبود از بد بخت مانند چیز
تو خواهشگری کن که بر ماست شاه — مگر سر بپیچد ز کینه سپاه
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی — نیازید با خسرو ماهروی
چو شد خسته بر برج خورشید زرد — بجنگ اندر آمد شب لاجورد
بدو گفت کای مهتر با فرین — ز تو شاد با تخت و تاج و نگین
چو فرزند داماد را کشته دید — ز مغز سرش رای شد ناپدید
چو در پیش او کشته شد ریو نیز — ز زراسپ جوان سرافراز نیز
دو دیگر کزان بدگمان شد سپاه — که فرخ برادر نبد پیش شاه
چه پردود شود جان بپروز کینه — نماند اگر سپهبد افسون کنند
کنون پند تو داروی جان بود — وگر چه دل اندر دو پیچان بود
ببخشید خسرو گناه سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
سپهبد بیامد بنزدیک شاه — ابا طوس گودرز و ایران سپاه
زمین بنده تاج و تخت تو باد — فلک پایه روز بخت تو باد
همان نیز جانم پر از شرم شاه — زبان پر ز پوزش روانم پر گناه
اگر من گنهکارم از انجمن — همی بیچم از کرده خویشتن
اگر شاه خشنود گردد ز من — وزین نامور پرگناه انجمن
همه رنج لشکر بتن بر نهم — اگر جان ستانم دگر جان دهم
بگفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چو خورشید تابنده آمد پدید — سپیده ز خم کمان بردمید
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز بی کین نگردد نهان

ز تور و ز سلم اندر آمد سخن — ازان پس ز پیشین کین کهن
که کوه از خون گودرزیان — بزنار خونین ببندد میان
از ایرانیان دشت تورانیان — همه دست و پایست و پشت و میان
دلیران همه دست کرده بکش — بپیش جهاندار خورشید فش
چه خوار با نکه شاه دران — که گردان کیو کنداوران
همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم — ز تو شاه خسرو سرافکنده‌ایم
ببینید ز ما هیچ مانند شاه — اگر تیره گردد رخ هور و ماه
فراوانش بستود و بنواختش — بسی خلعت و نیکویی ساختش
نباید که بی رای تو پیل و کوس — سوی جنگ راند سپهدار طوس
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ — جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
از اختر یکی و ز فرخ بخت — گر بیرون شدن تا کی آید درست
بدو شاه داد اختر کاویان — بدانسان که بودی برسم کیان
یکی بر بست از بر گرد رستم — برآمد خروشیدن کاو دم
تو خورشید گفتی بتاب اندر است — سپهر و ستاره بخواب اندر است
هیولی بکردار باد دمان — ببستند ره شیران هم اندر زمان
همی رفت با نامداران خویش — گزیده دلاور سواران خویش
رده برکشیدند از آنسوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
سپهدار پیران یکی چرب گوی — ز ترکان فرستاد نزدیک او
ز درد سیاوش خروشان بدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم
دل طوس غمگین شد از کار او — بپیچید از آن درد گفتار او
همی گفت گودرز گیو و پسران — بزرگان تیمارکش مهتران
بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز طوس و ز گودرز روشن روان
شوم هر چه هستند پیوند من — خردمند کو بشنود پند من
وزین گفتها بود مغزش تهی — همیجست نوروز کار بهی
که ایران سپاه آمد و پیل و کوس — همان گیو و گودرز و گرگین و طوس

چنین تنگ بر شاه ایران نبود — زمین پر ز خون دلیران نبود
همان مرغ و ماهی بر ایشان بر آب — بگرید بدریا بشهر و بیابان
شمار ار همه شادمانیست رای — بکینه نجنبد همی دل ز جای
همه همگنان خاک دادند بوس — چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
کرا بیشتر نیک اختر شیردل — بدل برده از تیغ و شمشیر دل
اگر جنگ فرمان دهد شهریار — همه سرفشانیم در کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند — بتخت گرانمایگان بر نشاند
بدو گفت کاندر جهان رنج من — تو جستی بسی بهر کان گنج من
شنیدی ز ناله سهمگین کار خرد — که روشن روان باد بهرام گرد
درم داد روزی و باز انجواند — بسی با سپهبد سخن‌ها براند
همی بود با کوس پیلان بدشت — چنین تا سپهبد بر او برگذشت
بر او آفرین کرد و بر شد خروش — جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
ز بس جوشن و کاویانی درفش — شده روی گیتی سراسر بنفش
نهاد از بر پیل پیروزه مهد — همی رفت از اینگونه تا رود شهد
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — که برگشت با کام ناپاک بخت
کز ایران سپه را ببیند آمده است — سرافراز چندست با طوس گیست
وزین روی لشکر بیاورد طوس — درفش همایون ابا پیل و کوس
بگفت آنکه من باز کین و شاه — چه کردم بخوبی بهر جایگاه
کنون بار زهر پلنگ زهر آمدست — مرا زو همه درد بهر آمدست
چنین داد پاسخ که از مهر تو — فراوان نشانست بر چهر تو
سراینده پاسخ آمد چو باد — بنزدیک پیران ویسه نژاد
چنین داد پاسخ که من روز و شب — بیاد سپهبد گشایم دو لب
بایران گذارم بر و بوم و رخت — سر نامور بهتر از تاج و تخت
هیولی برافکنده هنگام خواب — سراینده ترک افراسیاب
فراوان فرستادم — ز هر گونه پندها داده‌ام

سپاهی جنگ آوران گزین   که بر زین ستایش نباشد کمین
گر انجمنشان از بنه بر کنم   بباره و بیچ آتش اندر زنم
وگر نه ز کین سیاوش سپاه   نیاساید از جنگ هرگز نه شاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب   که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
دهم روز لشکر به پیران سپید   سپاهی کزو شد جهان ناپدید
چو لشکر بیامد دو روزی براد   سپه برگرفت و بنه بر نهاد
ز پیمان نکرد ایچ یاد و ز عهد   بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس   بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه   ز ترکان ترکان و ایران گروه
چنان شد ز گرد سپه آفتاب   که آتش بر آمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ الماس گون   ز جوشنوران اندر آمد نگون
ز بس ترک نیزه [illegible] و زرین سپر   ز جوشن سواران زرین کمر
بر آمد یکی بر چون سندروس   سپهر و ستاره همی داد بوس
سراسر وران زیر گرز گران   چو سندان بد و بتک آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست   ز نیزه هوا چون نیستان شدست
همی سر گرفتار دام کمند   بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون خاک   تن [illegible] باز دیده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا سندروس   سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد   وگر خاک آورد و خون نبرد
از اندازه گو بگیتی [illegible] زهر   چو زو بهر تریاک یابد چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست   بدین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد ارژنگ نام   با براند را آورده از جنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد   از ایران سپه جست مرد نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید   بغرید و تیغ از میان برکشید
بآن نامور گفت نام تو چیست   ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم   سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم   بر آوردگه بر سر افشان کنم
چو گفتار خود گفت آن اهرمن   سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ نکرد ایچ رای درنگ   همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر ترک آن نامدار   تو گفتی تنش سر نیاورد بار
بر آمد ز ایران سپه بوق کوس   که پیروز باز آمد از جنگ طوس
غمی گشت پیران توران سپاه   ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران و کارآگهان [illegible]   کشیدند شمشیر و گرز گران
گر ایدون که پیروز و جنگ آوریم   جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ   [illegible] دلها نداریم ننگ
گر ایدون از ایشان یکی نامور   ز لشکر بر آرد به پیکار سر
بپذیره دستیم کردیم [illegible]   ببینیم تا بر که گردد زمان
در ایشان تبیری بکوبیم جنگ   بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای   تبیره بر آید ز پرده سرای
همه یکسره گرز بر کشیم   یکی از لب رود بر تر کشیم
با نبوه رزمی بسازیم سخت   اگر یار باشد جهاندار بخت
باسب عقاب اندر آورد پای   برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی یکی باره آهنست   وگر کوه البرز در جوشنست
بپیش سپاه اندر آمد بجنگ   یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای   جهان پر شد از نالهٔ کرنای
[illegible]   زبان پر ز کین [illegible]
بنوذر بار ژنگ یک دست برد   که بود از شما نام بردار گرد
تو اکنون همانا بجنگ آمدی   که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه   کزین جوشن و گرز در روی گاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ   که از کوه آید بنخچیر جنگ

چنین پاسخ آوردش هومان بدو   که بیشی نه خوبست پیشی مگو
گر اید ذکه بیچاره از مان   بدست تو آید مشو بدگمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد   کجا داشتی خویشتن را ببرد
دلیران لشکر ندارند شرم   بجنگ یکی را ابر خون گرم
که بیکار ایشان کس سپهبد نشد   برزم اندرون دستشان [illegible]
کجا شد پس گیو آزادگان   جهان گیو گودرز کشوادگان
تو کز پهلوانی ز قلب سپاه   چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا   هشیوار دیوانه داند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار   سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه   ز گردان که جوید نگین و کلاه
نبردی تو جنگ شیر آورند   زبردستت ادست را آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من   بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو [illegible] بی جان شوند   اگر زنده مانند بیچاره شوند
و دیگر که گر بشنوی گفت راست   روان و دلم بر زبانم گواست
که پدر [illegible] باشم ز مردان مرد   که پیش من آیند روز نبرد
پس از رستم زال سام سوار   ندانم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نام بردار شاه   چو تو جنگجویی چه باید سپاه
تو شو تا ز لشکر کنی مجوی   بیاید بر دی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد   سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه   خرامان بیایی بنزدیک شاه
کز این کینه تا زنده ماند کی   نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار   همه پهلوانان همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد   نباید که پند آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست   بجان تا بجاییم بر کینه دست
کز این کینه مرد کهن کار هیچ   رهایی نیابد خرد را بسیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند   که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست   جهاندیده و دوستدار منست
بپیدا با او بخیره مکوش   نگه کن که دارد بپند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد [illegible]   چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
[illegible] کی میان دو صف   بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون تا بجنبد چگوید براز   میان دو صف گفتگویی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگو   مجوی از در آشتی هیچ رو
چو بشنید هومان بر آشفت سخت   چنین گفت [illegible]
[illegible] کم شده بخت آزادگان   که کم باد گودرز کشوادگان
[illegible] مرا دیده [illegible]   بیاورد که تیغ هندی بکف
کس از تخم کشواد جنگی نماند   که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی اهرمنست   بجان تو بر جادوان [illegible]
اگر من شوم کشته بر دست طوس   نه برخیزد آیین کوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب   همی خون نخواهند شستن در آب
تو اکنون بهر در برادر کری   چه با طوس نوذر تو گفتی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست   بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم   بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ   سری را بتاج و سری را بترگ
اگر مرگ باشد همه پیکان   بیاورد که به که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر   سپهبد سر گرد [illegible]
گرفتند هر دو عمود گران   همی حمله برد آن بر این این بر آن
زمین گشت جنبان و شد روز تار   یکی ابر بست اندر آن کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز   نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران   سرانشان چو سندان آهنگران
با بر اندر رو بانگ فولاد [illegible]   بدریای شهد اندرون باد [illegible]

خم آورد رومی عمود آن زمان · شد آهن بگرد از چاچی کمان · تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ · سیه شد ز چشم یلان روز مرگ
گرفتند شمشیر هندی به چنگ · فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ · ز نیروی گردنکشان تیغ تیز · خم آورد از زخم شد ریز ریز
چو شد کام پر خاک و پر خاک سر · گرفتند هر دو دوال کمر · ز نیروی گردان گران شد رکیب · کسی را نیامد از اندر نشیب
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ · کمان را بزه کرد و تیر خدنگ · بران نامور تیرباران گرفت · چپ و راست جنگ سواران گرفت
ببد پیکان پولاد پر عقاب · سپر کرد بر پیش او بر آفتاب · جهان چون شب تیره شد تا بکشت · همه روی کشور چو الماس گشت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست · تن بارگی گشت با خاک پست · سپر بر سر آورد هومان دو روی · نگه داشت جنگی سر از گرز اوی
چو او را پیاده بران رزمگاه · بدیدند گردان توران سپاه · یکی بور تازی و تیغ نبرد · ببردند نزدیک هومان چو گرد
چو هومان بران بور تازی نشست · یکی تیغ هندی گرفته به دست · همه نامداران پرخاشجوی · بیکایک بدو در نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت · ز جنگ یلان دست کوتاه گشت · ز تو چشم گردنکشان دور باد · وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان · سپهبد بدو راست کرده سنان · بپرده درون شد خور تابناک · ز جوشن سواران و از گرد ناک
نزدیک پیران شد آنگه از رزمگاه · خروشی برآمد ز توران سپاه · که چون بود کار تو ای رزمجوی · چو با طوس روی اندر آمد بروی
بدو گفت هومان که ای نره شیر · که ای رزم دیده سران دلیر · چو روشن شود تیره شب روز ماست · کرا اختر نیک افروز ماست
ز لشکر همی برخروشید طوس · شب تیره تا گاه بانگ خروس · همی گفت هومان چو مردم مست · که پیل ژیان هم نبرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد · شمامه پراگند بر لاجورد · طلایه ز هر سو برون تاختند · به هر پرده پاسبان ساختند
چو سر برزد از چنگ خرچنگ شید · جهان گشت چون روی رومی سپید · تبیره برآمد ز پرده سرای · جهان پر شد از ناله کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان · همه جنگ را کرده دل بر عنان · ز هرای اسپان و آوای کوس · همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهبد به پیش اندرون پیش صف · یکی خشت رخشان گرفته بکف · همی گفت چون من برآیم بجوش · برانگیزم اسپ و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها برکشید · سپرهای چینی بسر درکشید · مبینید جز اسپ و یال و عنان · نخواهم کمان و نخواهم سنان
به تیغ و عمود و بگرز گران · چنان چون بود رزم کنداوران · عنان پاک بر یال اسپان نهید · بر انسان که آید خورش در دهید
به پیران چنین گفت کای پهلوان · تو بگشای بند از سلیح گوان · ابا گنج و دینار جفتی مکن · ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز کردیم پیروزگر · ببایدت دل ز اختر نیک بر · وز ایدر سوی پیلسم برکشید · بیارای لشکر بر آورد گرد
برو بر یلان آفرین خواندند · ورا پهلوان زمین خواندند · که پیروزگر باشی و زورمند · برآورد زان ماهیان بر کرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت · که این راز بر کس نشاید نهفت · اگر لشکر ما پذیره شوند · سواران بدخواه خیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم · منی از تن خویشتن بفکنیم · مگر دست گیرد جهاندار ما · وگرنه بد است اختر کار ما
کنون نامداران زرینه کفش · بباشید با کاویانی درفش · ازین کوه پایه مجنبید هیچ · نه روز نبرد است و گاه بسیج

همانا که از ما بهر یک دو دست · فزونست بدخواه اگر بیش هست · بدو گفت گودرز کز کردگار · نگرداند از ما بد روزگار
ببیشی و کمی نباشد سخن · دل مغز ایرانیان بد مکن · اگر بد بود بخشش آسمان · به پرهیز بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و زو بد دلی · روان را بپیچ و مکن بخشودنی · بیاراست لشکر سپهدار طوس · به پیلان جنگی و مردان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه · سپهدار گودرز بر میمنه · رده برکشیدند همه یکسره · چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس و از کرنای · همی آسمان اندر آمد ز جای · دل چرخ گردان بدو چاک شد · همه کام خورشید پرخاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید · ز بس گرد کز رزمگه بردمید · ببارید الماس از ابر تیغ · همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران · درفش از بر و زیر گرز گران · هوا گفتی از گرز و از آهنست · زمین یکسر از نعل در جوشنست
چو دریای خون شد همه دشت و راغ · جهان چون شب و تیغها چون چراغ · ز بس ناله کوس با کرنای · همی سر ندانست گیتی ز پای
مرا گفته بود آن ستاره شناس · که امروز تا شب گذشته سه پاس · ز شمشیر گردان و چندین سپاه · نشانند خورشید را در کلاه
سرانجام ترسم که پیروزگر · نباشد جز از دشمن کینه ور · چو خورشید و رهام و گستهم و گیو · زره دار با زین و خراد نیو
ز صف در میان سپاه آمدند · جگر خسته و کینه خواه آمدند · یا بر اندر آمد ز هر سو غریو · بسان شب تار انبوه دیو
وزان روی هومان بکردار کوه · بیاورد لشکر همه همگروه · از آنپس کجا بیژن و مرد مرد · که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه بپیش گیو کان با تهل · دو گرد دگر اغاثیه شیر دل · چو رهام گودرز و خورشید و درد · چو خورشید و ش لهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو و کلباد را · دو گرد دگر اغاثیه بیوراسی · چو گودرز و هومان ویران و طوس · نبد هیچ پیدا ز رنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار · نباید که چون دی بود کارزار · بپیش اندر آمد سپهدار طوس · پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار · سپر دار و ژوپین و نیزه گذار · بجنبید گفت هیچ از جای خویش · سپر با سنان اندر آید به پیش
ببینیم تا این بزرگ سران · چگونه سر آید بگرز گران

جادوی کردن بستوه جادو با لشکر ایران

ز ترکان یکی بود بازور نام · بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی · بدانسته چینی و هم پهلوی · چنین گفت پیران با فسون پژوه · که ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان · بر ایشان بیاور هم اندر زمان · هوا تیره گون کرد خود از تر ماه · همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور شد در زمان · برآمد یکی برف و باد دمان · بدان رستخیز و دم زمهریر · خروش یلان بود و باران تیر
بنوبود پیران که بر کوه تا سپاه · یکی حمله ساز اندرین رزمگاه · چو بر نیزه ها بر دستهاشان فسرد · ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
وز آنپس بیاورد هومان غریو · یکی حمله آورد برسان دیو · بکشتند چندان ز ایران سپاه · که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت شد پر ز برف و خون · سواران ایران فکنده نگون · نبد جای کشتن ز تنگی جنگ · ز افکندن و برف شد جای تنگ
سیه گشت بر دشت شمشیر و دست · بری اندر افکنده مانند مست · نبد جای گردش بران رزمگاه · شده دست لشکر ز سرما تباه

سپهدار گردکشان آن زمان
گرفته بزاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای
نه بر جای و بر جای و نه زیر جای

همه بنده پرگناه توایم
بیچاره ی دادخواه توایم
ز افسون و از جادوی برتری
جهاندار بر داوران داوری

تو باشی به بیچارگی دستگیر
توانا تر از آتش و زمهریر
بیامد یکی مرد دانش پژوه
برهام بنمود با انگشت کوه

کجا جای بازور نستوه بود
پر افسون و تنبل بران کوه بود
زره دامنش را بزد بر کمر
بیامد بر آمد بران کوه سر

چو جادو بدیدش بیامد بجنگ
عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بیفکند دستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد
فرود آمد از کوه رهام گرد

یکی دست بازو بر جادو بدست
سیاهون شد و بارگی برنشست
هوا گشت از انسان که از پیش بود
فروزنده خورشید و گیتی کبود

بگودرز گفت آنکه جادو چه کرد
چه آورد بر ما به روز نبرد
پدید آمد از انجمن ایران شاه
چو دریای خون گشته آوردگاه

همه دشت یکسر ز ایرانیان
تن بی سران بود بی سر تنان
چنین گفت گودرز از انجمن با طوس
که نه پیل ماند و نه آوای کوس

همه یکسره تیغها برکشیم
برآریم جوش ار کشند ار کشیم
همانا که آمد سرآمد زمان
نه روز نبردست نه تیر و کمان

بدو گفت طوس ای جهاندیده گرد
هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا سر همی داد باید بباد
چو فریادرس فره دادار داد

مکن شید سستی تو در جنگ ما
کنند آن دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه پذیره مشو
بنزدیک بدخواه خیره مشو

تو در قلب با کاویانی درفش
همیدار یکچند جای بنفش
سوی میمنه گیو و ترسان بسم
نگهبان بر میسره گستهم

چو رهام و شیدوش در پیش صف
گراز آن که کین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته در رزمگاه
تو برکش سوی شاه ایران سپاه

مرا مرگ با تو ترا سرزنش
بهر جای بیغاره و بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد
ازین تا توانی که پیشی مگرد

فزونیش گر روز بگزایدت
بهودن زمانی نیفزایدت
دگر باره برشد دم کرنای
خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران پرخاشخر
درفشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرد و از پر تیر
زمین شد بکردار دریای قیر

همه دشت بی تن سر و یال بود
همه کوشش از زخم کوپال بود
چو شد رزم ترکان از آنگونه سخت
ندیدند ایرانیان روی بخت

همه تیره شد روی اختر درشت
دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر

همه برنهادند جانها بکف
همی رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود
همه نامداران که با ننگ بود

ببیش اندرون خون همی ریختند
یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس را [illegible]
پس پشت تو گفت جنگی نماند

نباید کنون اندر میان آورند
سپه را سپهبد زیان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت
که با مغز لشکر خرد نیست جفت

که ما را بدینگونه بگذاشتند
بسیری چنین روی برگاشتند
تو رو بازگردان سپه را ز رزم
ز بیغاره دشمن و شرم گاه

بشد گیو و لشکر همه بازگشت
پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران
که زینسان نبودست جنگ گران

کنون چون رخ روز شد تیره گون
همه کشور روی چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید
اگر تیره شب خود توان آرمید

که گر کشته باید بجای مغاک
یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک
همه باز گشتند یکسر ز جنگ
ز خویشان روان خسته و سر بننگ

سر از کوه بر زد هم آنگاه ماه
چو بر تخت پیروزه پیروزشاه
سپهدار گودرز سپه را بخواند
هم ایدون کس از ایشان فراوان نماند

بدانگه که دریای یاقوت زرد
زند موج بر کشور لاجورد
کسی را که زنده است بیجان کنیم
بر ایشان دل شاه پیچان کنیم

همه شب ز آواز چنگ و رباب
سپه را نیامد در آن دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند
پدر بر پسر سوگوار و نژند

همه دشت پر کشته و خسته بود
بخون بزرگان زمین شسته بود
چنین است آورد که دست و پای
نهادن ندانست کس جای جای

بهر خسته آتش همی سوختند
گسسته ببستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود
بسی کشته بود و بسی بسته بود

چو بشنید گودرز بر زد خروش
زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک
بسر بر پراکند گودرز خاک

همی گفت کاندر جهان کس ندید
بپیری چنین بد که بر من رسید
چرا ماندم زنده با پیر سر
بخاک اندر افکنده چندین پسر

از آن روز تاری که من زاده ام
ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
بفرجام چندین پسر ز انجمن
ببینم همی کشته در پیش من

ز گودرز چون آگهی شد بطوس
دلش پر ز خون گشت و رخ سندروس
خروش مغانی برآورد زار
فراوان ببارید خون در کنار

همی گفت اگر نوذر پاک تن
نگشتی بپیچ من در چمن
بنودی مرا رنج و تیمار و درد
غم کشته و روز نبرد

که تا من کمر بر میان بسته ام
بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگان را ز خاک
بپوشید جایی که باشد مغاک

سران بریده سوی تن برید
بنه سوی کوه هماون برید
برانیم لشکر همه همگروه
سراپرده و خیمه بر سوی کوه

همیدون فرستیم نزدیک شاه
دلش بر فروزد فرستد سپاه
بر این من سواری فرستاده ام
وز ایشان ازین آگهی داده ام

مگر رستم زال را با سپاه
سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه برنشست و بنه برنهاد
وزان کشتگان کرد بسیار یاد

هزیمت ایرانیان و رفتن بکوه هماون

چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود
بداندیش از خستگی خفته بود

بدانسان همی رفت روز و شبان
پر از غم دل و ناچریده لبان
چو نزدیک کوه هماون رسید
بر دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو
که ای پر خرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین نشان خسته ایم
بخواب و بخوردن نپرداخته ایم

بیار و بیاسای چیزی بخور
بآرامش و جامه بجای سر
که من بیگمانم که پیران بجنگ
پس ما بیاید کنون بیدرنگ

کسی کاسوده تر زین گروه
به بیژن بمان و تو بر شو بکوه
همه خستگان را سوی که کشید
ز آسودگان لشکری برگزید

چنین گفت کاین کوه سرزنش ماست
بباید کنون خویشتن کرد راست
خروش نگهبان و آوای زنگ
تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ

هم آنگه بر آمد ز چرخ آفتاب
بیامد سپهبد چو دریای آب
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ
نباشد همانا فراوان درنگ

رسیدند گردان بر آن رزمگاه
همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
ز شادی لشکر برآمد خروش
بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان ... که ای پرهنر نامور موبدان
سواران لشکر ز پیر و جوان ... همه تیز گفتند با پهلوان
یکی رزمگاهست پر خون و خاک ... از ایشان نه هنگام ترسست و باک
گریزان ز ما دانه در آید به آب ... بباید ز مولیدن اندر شتاب
سپاهی بکردار دریای آب ... شدست انجمن پیش افراسیاب
وز آنجا به ایران نمانیم کس ... چنین است کار ای خردمند و بس
سپاهی بیابان ز جوشن آن و دم ... شده روی گیتی از ایشان دژم
چنان دان که رفتن بجای بکیست ... نمودن بما پشت یکبارگیست
ز زابلستان رستم آید بجنگ ... زیانی بود سهمگین زین درنگ
چو گودرز را با سپهدار طوس ... درفش همایون و پیلان و کوس
چنین داد پاسخ بدو پهلوان ... که بیدار دل باش و روشن روان
پس لشکر اندر گرفتند راه ... سپهدار پیران و توران سپاه
بهر چند باید ز لشکر سوار ... سواران گردنکش نامدار
ازین رزم رنج آمد اکنون بروی ... خرد تیز کن چاره این بجوی
اگر دست آلیم بشمشیر تیز ... درفش همه نیزه کن ریز ریز
گزین کرد هامان ز گردان سوار ... سپردار شمشیر زن سی هزار
پدید آمد از دور گرد سیاه ... خود دیده‌بان آمد از دیدگاه
بفرمود جوشن بپوشند طوس ... برآمد دم بوق و آوای کوس
چنین گفت هامان بگودرز طوس ... که ایران برفتند با پیل و کوس
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه ... شدستی ز گردان توران ستوه
چو فردا برآید ز کوه آفتاب ... کنم این حصار تو دریای آب
هیونی بپیران فرستاد زود ... گر اندیشه پیکار جنگشته بود
همه کوه یکسر سپاهست و کوس ... درفش از پس پشت گودرز و طوس
تو ایدر بروی ساخته با سپاه ... شده روی هامون ز لشکر سیاه

چه بینیم این را چه دارید رای ... که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
که لشکر گریزان شد از پیش ما ... شکست آمد اندر بداندیش ما
بباید پی دشمن اندر گرفت ... ز هولش سزد گر بمانی شگفت
چنین گفت پیران که در کار جنگ ... ستوده است هیچی شتاب اندر درنگ
بپوییم تا آن سپاه گران ... بباید گردان گندآوران
بدو گفت هومان که ای پهلوان ... مرنجان بدین کار چندین روان
کنون خیمه و گاه و پرده‌سرای ... همه مانده بر جای و رفته ز جای
بیازیم تا زرد خسرو شوند ... بدرگاه او لشکر نو شوند
کنون تاختن باید و باختن ... فسونهای نیرنگها ساختن
همه یکسانی بجنگ آوریم ... بتیغ و بایدر درنگ آوریم
چنان کن که اختر و رای تست ... که چرخ فلک زیر بالای تست
خبر یافت پیران که هنگام زود ... یکیست عنان تا بباید بسود
که ایرانیان با درفش و سپاه ... گرفتند کوه هماون پناه
گزین مرد صد کاویانی درفش ... سپاهی شود روی ایشان بنفش
من اینک پس اندر چو باد دمان ... بیایم بسازم درنگ و زمان
چو خورشید تابنده بنمود تاج ... بگسترد کافور بر تخت عاج
که آمد سپاهی ز ترکان پدید ... بابر سیه گرد شان بردمید
چو هامان بدید آن سپاه گران ... گراینده گرز و تیغ و سنان
سوی مرز توران بکین جستن ... برآن نره دو لشکر به تاختن
نباید ازین کار ما شرم و ننگ ... خور و خفت و آرام بر کوه و سنگ
ندانی که این چاره بیچارگیست ... برین کوه خارا بباید گریست
دگرگونه بد دمی اندر اختیم ... بر ایشان همی تاختن ساختیم
چنان کن که چون بردمد چاک روز ... پدید آید از چرخ گیتی فروز
فرستاده نزدیک پیران رسید ... بجوشید چون گفت هامان شنید

بیامد شب تیره هنگام خواب ... همی اندر لشکر چو دریای آب
چو خورشید از این گنبد فیروزگون ... غمی شد بدرید آمد برون
سپهبد بپیش هماون رسید ... ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه ... مجنب و مجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان ... چه دارد بپا اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید ... بدین بود تا اکنون چه دارد امید

آمدن پیران نزدیک طوس و مناظره کردن با او

بیامد بنزدیک ایران سپاه ... سری پر ز کین و دلی پر گناه
خروشید کای نامبردار طوس ... خداوند کوپال و پیلان و کوس
کنون با هماون اندر آمد برنج ... که تا تو همی رزم جویی برنج
نه گودرز ماند آن گنج مهتر ... بدین رزمگه کشته بی پسر ند
تو چون عزم رفتی اندر کمر ... به انداوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان ... بدام اندر آیی همی ناگهان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس ... که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکندی اندر جهان ... ز بهر سیاوش میان مهان
بدین سان چندین فریب و دروغ ... بر مرد سنگی نگیری فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه ... از آن بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان ... بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن ... چو دستان و چون رستم پیلتن
چو چندین سپه گرد و درست ... تمام [illegible] توران درست
کنون گاه آمدی کار مردان ببین ... نه جای فریبست و راه کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه ... فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو ز توران بیامد گروه ... سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد ... سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هامان به پیران گرد ... که ما را پی کوه باید سپرد
یکی رزم سازیم با ایرانیان ... ببندند ازین پس بکینه میان
بدو گفت پیران که با ماست باد ... اگر دست یابد کسی رزم یاد
ز جنگ پیاده بپیچید سر ... شود تیره دار بر پرخاشخر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه ... کسی سنگ و خار اندر آوردگاه
همی لشکر آید ز تنها رها ... ازین پس بجویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایش است ... نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس ... سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر ... که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی پیش مست ... ز یک سو گشاده رهی پیش هست
نه خیمه نه خرگاه و بار و بنه ... چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد ... پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد ... ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازان شبیخون یکی رزم سخت ... بسازیم تا چون بود کار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم ... به از آن که فرصت به دشمن دهیم
چنین است فرجام آوردگاه ... یکی خاک یابد یکی چرخ و ماه
ز گودرز بشنود طوس این سخن ... سرش گشت پر درد کین کهن
ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد ... دگر سو بخراد و شیدوش گرد
درفش سپهبد بکین بستهم داد ... بسی پند اندر زها کرد یاد
خود و گیو و گودرز و چندی سران ... نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند ... چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه ... خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد ... دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید هامان خروش سپاه ... نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید ... بسی بیهش از رزم برگشته دید

فرو ریخت از دیده خون بر برش   یکی بانگ زد تند بر لشکرش
هلا تیغ و گوپال بر کشید   سپرهای چینی بسر در کشید
رهایی نباید که یابند هیچ   بر ایشان چه باید درنگ و بسیج
گرفتندشان یکسر اندر میان   سواران ایران چو شیر ژیان
شب تار و شمشیر گرد سپاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
بلشکر چنین گفت هومان که پس   ازین مهتران مشکنید هیچکس
چنین گفت لشکر ببانگ بلند   که اکنون به بیچارگی دست بند
چنین گفت با گیو رهام و طوس   که شد جان ما پیکان بر فسوس
وگرنه بپر عقاب اندریم   وگر زیر دریای آب اندریم
برآمد ز هر سو دو سه کوس نای   خروشیدن زنگ و هندی درای
چنین گفت هومان بآواز تیز   که نه جای جنگست و راه گریز
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه   بمانند بکیان رزمگاه
ز شیدوش و از بیژن و گستهم   بسی یاد کردند بر بیش و کم
نه امید ره بیکار جنگ آمدیم   که خیره بکام نهنگ آمدیم
نهفتن نه البته انست فرزال   شود کار ایران کنون تال و مال
چنین گفت گستهم شیدوش شیر   که شد کار بیکار سالار دیر
برفتند گردان آواز او   زخون بود در دشت هر جای جوی
چو دانست کامد ورا یار طوس   همی بر خروشید مانند کوس
یکی رزم کردند تا چاک روز   چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
بگردان چنین گفت سالار طوس   که از گردش هور تا زخم کوس
چو نامه بنزدیک خسرو رسد   بدلش اندرون آتش اندر رسد
به پیروزی کام کردیم باز   بدیدار کیخسرو آید نیاز
بخوبی و خشنودی شهریار   بیاییم یکسر به ... کارزار
طلایه برون آمد از هر دو روی   بدشت دلیران پرخاشجوی
به پیران چنین گفت کامروز گرد   نه بر آرزو گشت ... نبرد

چنین کاید رهام طلایه بنود   شمار از کمین هیچ پایه نبود
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه   کنون گرز و برکشید تیغ سیاه
برآمد خروشیدن کرنای   ز هر سو برفتند گردان ز جای
چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ   که گفتی همی گرز بارد ز میغ
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند   ز تاری بدریای قار اندرند
همه پیش من دستگیر آورید   نباید که خسته بتیر آورید
دهید ار بگرز و بدو بین دهیم   سر از خون تاج بر سر نهیم
مگر کردگار سپهر بلند   رهاند تن و جان ما از گزند
یکی حمله بردند هر سه بهم   چو برخیزد از جای شیر دژم
ندیدند کس یال اسب و عنان   ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
برانگیخت از جایشان بخت بد   که تا بر تن بدکنش بد رسد
فراوان ز رستم گرفتند یاد   که او داد در جنگ هر جای داد
که یاری کسی از ایران سپاه   نیاید بما اندرین رزمگاه
کنون آن درگاه شاه جهان   که گیرند ما را کنون ناگهان
کنون آید آواز گوپال و کوس   بلشکر همی دیده شد گیو و طوس
هوا قیرگون و زمین آبنوس   همی آمد از دشت آواز کوس
ز گردان نبد نیزه و ریمنوا   همه گرز و ره بود و شمشیر دار
سبک شد عنان و گران شد رکیب   بلندی ندانست باز از نشیب
سپه باز چیدند گردان جنگ   کشیدند لشکر سوی کوه کنگ
سواری چنین کز شما دیده ام   ز کنداوران هیچ نشنیده ام
بیاری بیاید کو پیلتن   ز شیران یکی نامدار انجمن
سخن هرچه رفت آشکار و نهان   بگوییم به پیروز شاه جهان
دو لشکر بخیمه فرود آمدند   ز بیکار یکبار دم بر زدند
چو ما تان رسیدند آوردگاه   ز کشته ندیدند بر دشت راه
چو آسوده کردند گردان ما   ستوده ... دلیران مردان ما

یکی رزم سازم که خورشید و ماه   ندیدست هرگز چنان رزمگاه
از این پس چو آید بخنجر و جر   که پیران شد از رزم پیروزگر

آگاهی یافتن کیخسرو از هزیمت لشکر ایران و فرستادن رستم را بمدد ایشان

سپهبد بکوه هماون کشید   ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
ستاره بر ایشان بنالد همی   بپالیز کلبن بنالد همی
بفرمود تا رستم پیلتن   خرامد بدرگاه با انجمن
سر نامداران زبان برگشاد   ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
همی سر گراید بسوی نشیب   دلم شد ز کردار او پرنهیب
دل چرخ در نوک شمشیر تست   سپهر و زمین و زمان پشت تست
زمین گرد رخش ترا چاکرست   زمان بر تو چون مهربان مادرست
... پیروز تو ... شیر   بروز بلا گرد از جنگ سیر
کنون طوس و گودرز و گیو و سران   فراوان ازین گرد گنداوران
فراوان ز گودرزیان کشته مرد   شده ستبر ... بدشت نبرد
همه سر نهاده سوی آسمان   سوی کردگار مکان و زمان
شب تیره کاین نامه برخوانده ام   بسی از جگر خون برافشانده ام
کنون کار زاندازه در گذشت   دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
سرت سبز باد و دلت شادمان   تن ... بدا از بد بدگمان
برو با دل شاد و رای درست   نشاید گرفت انجمن کار سست
که با فر و برزی و بارای و داد   ندارد چو تو شاه گردون بیاد
بایران بکین من کمر بسته ام   بآرام یکروز ننشسته ام
بزرگان توران و مازندران   شب تیره و گرزهای گران
چنین درد و رنجی بسی دیده ام   که روزی ز شادی نپرسیده ام
... گشتکان شاه سپرد باد   رخ بدسگالان او زرد باد
... زیان خود جگر خسته ام   کمر بر میان سوگ را بسته ام
... ت پیش تو خواهم زمان   نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
... و از گنج و سیم و گهر   کلاه و ... و کمان و کمر

در کاخ کودرز گشوادگان   تهی شد ز گردان و آزادگان
از ایران جهان پر ز خاک و خون   بلند اختر طوس گشته نگون
برفتند از ایران همه بخردان   جهاندیده و نامور موبدان
برستم چنین گفت کای سرفراز   بترسم که این دولت دیریاز
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت   فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
بکندی دل و مغز دیو سفید   زمانه بمهر تو دارد امید
ز تیغ تو خورشید بریان شود   ز گرز تو ناهید گریان شود
تو تا برنهادی بکابر دی کلاه   بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
همه دل پر از خون و دو دیده پر آب   گریزان ز گردان افراسیاب
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند   بکوه هماون همه خسته اند
که آید بیاری کنون پیلتن   به نیروی یزدان و فرمان من
نگفتم سه روز این سخنها بکس   مگر پیش یزدان فریادرس
امید سپاه و سپهبد بتست   که روشن روان بادی و تندرست
ز من هرچه باید ... بخواه   ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه   که بی تو مباد انگبین و کلاه
شنیدست خسرو که تا کیقباد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بیابان تاریکی و پیل و شیر   چه جادو و چه اژدهای دلیر
همه تشنگیها و راه دراز   گزیدن دل رنج بر جای ناز
تو شاه نو آیین و من چون رهی   میان بسته ام تا چه فرماندهی
شوم با سپهبد کمر بر میان   ببندم برین کین ... ان
چو بشنود کیخسرو آواز او   برخ برنهاد از دو دیده دو جو
فلک نیزه خم کمند تو باد   سر تاجداران ببند تو باد
بیاورد گنجور خسرو کلید   سر بدرهای درم بر درید

همه شاه ایران برستم سپرد | چنین گفت کی نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست | سر سروران جهان زیر تست
تو با گرزداران کابلستان | دلیران و شیران زابلستان
همی رو بکردار باد دمان | مجوی ایچ مغز ای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار | ز لشکر بیار از در کارزار
فریبرز کاوس آمد ده سپاه | که او پیشرو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت | که با من بکیب و غمانست جفت
سرافراز اندر رشتاب آورم | مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را درم داد و آغاز کرد | بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برگشت گاه | سپاه اندر آور بپیش سپاه
مبادا که روز و شبان نغنوی | مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویش که در جنگ تندی مکن | فریب و زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان | بیایم برت بر بجویم زمان
چو خورشید تابنده بنمود چهر | جهان چون دل ... سپهر
برآمد خروشیدن کرنای | تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان جهاندار شاه | دو دو رسنگ با او بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی | نیاسود در روز و شبان اندکی
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس | بخواب اندر آمد که زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب | که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج | سیاوش بران تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی | سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار | که آید یکی گلستانت ببار
ز کودرزیان هیچ غمگین مشو | که آید یکی گلستانت نو
بزیر گل اندر همی می خوریم | ندانیم تا باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل | ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان | یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان | بیاید برما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای | بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببندند گردان ایران میان | برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه | شد از گرد خورشید تابان سیاه
دو لشکر بروی اندر آورد روی | ز گردان لشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت با آن هیران که جنگ | همیجست باید چو جویی درنگ
بدو گفت پیران که تندی مکن | نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خواربایه سپاه | برفتند چونان ازان رزمگاه
چو شیران ناهار ما چون رمه | چو از کوهسار اندر آید همه
همه دشت پر جوی خون یافتیم | سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک | همی خار بوید اسپان چو مشک
بمان تا بران سنگ بریان شوند | چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارند راه | دو ره دشمن پس پشت این رزمگاه
بجویی ز دشمن چو جنگ آیدت | بروزی که جویی درنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار | طلایه برین پس شود روزگار
بباشیم تا دشمن از آب و نان | شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک با سنگ خارا خورند | چو روزی برآید خورند و برند
سوی خیمه رفتند ازان رزمگاه | طلایه بیامد بپیش سپاه
گشادند گردان بر اسپ کمر | بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس | پر از خون دل و دیده چون سندروس
بگودرز گفت این سخن نیم گشت | سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست | خور و بار گشتن زیر پا خاک
سپه را خورش بس فراوان بماند | جز از گرز و شمشیر چاره نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم | همه دامن کوه لشکر کشیم

٦٥

اگر اختر نیک یاری دهد | بر ایشان مرا کامگاری دهد
ورایدون کجا دهمه آسمان | بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ببخشش جهان آفرین پیش و کم | نباشد همی پای بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر به نام بلند | ازین زیستن با هراس و گزند
برین بر نهادند یکسر سخن | که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید بر شد ز خرچنگ چنگ | بدرید پیراهن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد ز شاه | که آمد ز هر جای بیمر سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین | که تختش همی برنتابد زمین
سپاهی که دریای چین از کرد | کند چون بیابان بروز نبرد
یکی مهتر از ماوراء النهر | که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد دل صد نره شیر | سر زنده پیل اندر آرد بزیر
ببالای سرو و بدیدار ماه | جهانگیر و نازان بر و تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام | برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا هند و روم | سپاهی که بود اندر آباد بوم
بتخت اندر آیم ز خاقان چین | که تاجش سپهرست و تختش زمین
کشانی چو کاموس شمشیرزن | که خشمش نه دیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد | چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود باشد بهار آورد | گل و سنبل و جویبار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه | که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان | همه شاد باشید روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست | بایران نماند بر و بوم رست
سر از درد و از رنج و کین جستن | برآسود و از لشکر آراستن
بایران و توران ... آب | نبینند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیشرو | بمژده بیاید همی نو بنو
نبیند گذار مور پهلوان | همیشه بزی شاد و روشن روان
ز کشمیر تا بر از رود شهد | درفش سپاه است و پیلان و مهد
تهمتن بجو نیز کند شیر مرد | چو پیروز گاه سپهر نبرد
چو پیکار رخ چو شکل و هند | هوا پر درفش و زمین پر پرند
بجای چو فرطوس لشکر فروز | گهار گهانی که ... روز
سوی ایشان کشی و گرد او زنهر | پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون ... پذیر | گر این مرد با شود مرد پیر
دل و جان پیران که از جنگ شست | دلم هر که تابنده بد زنده گشت
نباشی سنین گفت پیران که من | پذیره شوم پیش آن انجمن
کز ایشان ز راه دراز آمدند | پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ازین آمدن بی نیاز ... | خداوند تا چند و زیبای تخت
ندارند سر کم ز افراسیاب | که با گنج ... با باده و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند | سپهبد کدامست گردان کی اند
کنم آفرین پیش خاقان چین | دگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را | برابر کنم ... طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان | برآرم دم و دود از ایرانیان
که ایشان ندارند پایاب جنگ | بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند ازیشان بزرگ | کنم پای کردن بیند گران
ز رستم بنزدیک افراسیاب | نه آرام جویم نه آرام و نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست | سرانشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد | نگیرم ازان بوم و بر نیز یاد
یکی بهره ازان ... بر آنم سپاه | کنم روز بر شاه ایشان سیاه
یکی بهره ازیشان بر رستم بلخ | بایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان | ... کنم خاک زابلستان
سیم بهره بر سوی ایران برم | ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک و خرد و پیر و جوان | نمانم که ماند تنی بارزان

بر و بوم ایران تمامی بجای • که مرد سپه ماند از ایران بپای

بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هامان گرد / که دلها ز کینه نباید سترد
دو روز این یکی بر دگر تن نهید / که دیده بکوه هماون نهید
نباید که ایشان شبی بیدرنگ / گریزان برانند از کوه سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جهان شود پر درفش سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر سم اسبان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / رده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی بهر پرده در میان
فرو ماند و زان کارش آمد شگفت / بسی اندیشه با دل اندر گرفت
که ما را بهشتست یا رزمگاه / سپهر برینست یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
سپهبد بپرسید و بسیار بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسید از انبوه ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
که اند جنگی و گردان که اند / نشسته برین کوه بهر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که گردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تندرست / روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان هرچه پرسید شاه / نه تخت و کلاهست و نه مهر و گاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندیدند ازان جنگ جز خار و سنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهبد ارطوس پیل مرد دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
ببخت سرافراز خاقان چین / سپهبد نبیند سپه را جز این
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز نیزه تارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک من / بباش و بیاور یکی انجمن

رسیدن خاقان و کاموس بیاری تورانیان

چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس گودرز شد پر شتاب
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشتست گفتی برنگ و نگار
که امروز ترکان چرا خامشند / بکاری درند ار ز می بیهشند
دگر شان به پیکار یار آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه / وگرنه بد آید بایران ز شاه
ستودان نیابیم گیتی بگور / بگویند مان سر بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشه بد سخن دیگرست / ترا کردگار جهان یاورست
بی تخم جنگی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید بدخواه ما را نیاز
چو رستم بیاید برین رزمگاه / بدیها سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی نا امید / اگر شب بود ز روی روز سپید
بکوشیم کز ما بجستند جنگ / مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
نبستند بر ما در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
به پرهیز و اندیشه ناید بکار / نبر گرد از ما بد روزگار
یکی حمله سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم آیین و راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / بروز دگر گر شوند ار کشیم
از ایران بیاید همی آگهی / درخشان شود گاه شاهنشهی
سپهدار گودرز ازان تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروشی برآمد ز دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه

سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه برسان قیر / چنان شد که گویی که خسته گرد دبیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و سخت کار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر / پراگنده بر جای تریاک زهر
بنیره پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زنده کالی شدم نا امید / سیه شد مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بیدار و روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت که هر دو روی / نبینم همی جنبش و جستجوی
ز گودرز شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسپ از زین کنید / ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم برکنم جان آغوش را / بگیرم ببر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
ببدرود گردم رخ هر کسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند چمان / خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / بدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
بپیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی زده دور اژدها پیکرش / پدید آمد آنگاه شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز نوشه بدی / ز تو دور باد دو چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای / بدین سان که گفتی بپاکیزه رای
ببخشمت چندان گرانمایه چیز / که انجمن نباشد نیازت بچیز
وز ایدر همی رو بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تخت شه نامور کنم / سرت بر فرازم بتقدیر ابان
ز بهر من اکنون ازین دیده گاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که اکنون نگه کن بروشن روان
دگر باره بنگر که کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسد آن سپاه
وزان روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد به پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هامان بخندید و گفت / که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه / با بر اندر آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
بماندند زن کودکان همه همگروه / پراگنده گشتند بر گرد کوه
سر بر جای کرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
که زاری دلیران خسرو نژاد / که ایشان بایران نگیرند یاد
گفتا کنون کام شیران بود / ازین پس ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که بر چیه و چون و چند
همی بر که آید ازین سو سپاه / که دارد سراپرده و تخت و گاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز انبوه ایران گروه
همیگرد از انبوه هر جایگاه / درفش سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان / دل از غم پر اندوه و خسته روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل / که روی زمین گشته بسان نیل

درفش و سنان را خود اندازه نیست … خور از گرد بر آسمان تازه نیست
بشمشیر اگر نیست اندازه مر … همی از تیره شود کوشش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او … دلش گشت پر درد و پر آب رو
سران سپه را همه گرد کرد … بسی گرم گفتار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار … نبینم همی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب … نیامد بر و بیم از نهیب
کنون چاره … چیست … اگر چه بسیج و سپاه اندکیست
بسازیم امشب شبیخون کنیم … زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته آئیم در کارزار … سپهبد بود چون بود روزگار
بگویند لی نام گردی برد … مگر زیر خاکم بباید سپرد
بدین رام شد پهلوان سپاه … هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه
چو شد روی گیتی چو دریای قیر … نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی بر آورد ماه … بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دوان دیدبان پیش طوس … دمان و دمان … چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه … از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بخندید با مهتران … که ای نامداران کنداوران
چو … اکنون بجوییم جنگ … خروش آمد از کوه آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ … … تابنده شد بدید
یکی انجمن کرد خاقان چین … بد پیا پیاده است …
به پیران چنین گفت کامروز جنگ … نسازیم … باید درنگ
یکی ابر افراز گردنکشان … خنیده سواران دشمن کشان
ببینیم ایرانیان بر چه اند … بدین رزمگه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین … خردمند شاهیست با آفرین
به پیران آن نامور … … که او بر سپه سربسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای … ز نالیدن کوس و هندی درای
ز پیلان نهادند بر پشت زین … بیار است دیگر به سان چین
ز بر جد نشانده بزین اندرون … ز دیبای زربفت پرده کون
بزین … جناغ پلنگ … بسیمین درای … تنگ
ز افسر سر پیلبان پر نگار … همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد بسان نیالی درفش … چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندر آن دشت رزم … کز ایشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس … ز بس رنگ و آرایش و بانگ کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای … هوا پر شد از ناله کرنای
سنان و درفشان و جوشان سپاه … … تا نبرد ماه
چو از دور طوس سپهبد بدید … سپاه آنچه بود دشمن ده بر کشید
ببستند گردان ایران میان … بیاورد گیو اختر کاویان
از آورد که تا سر تیغ کوه … سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس … خاقان چین … چو … چون … پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند … نبرآرند و پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید … خروش سواران ایران شنید
سپهبد آمدش گفت این … … سواران … ز مخواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت … هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سر چاره پوشد بکار … برو اسب تازند …
… به که بر خیره روز برد … هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران گردنکشان … ببردی و گرد …
… پیران … خاقان چین … که اکنون چه سازیم از این دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز … سپردی دو دیدی نشیب و فراز
بجان تا سر … رزمگاه … بباشیم آسوده گرد سپاه
سپه ایستم … … سه آمد کنون روز چاره دو بیم
ببایید شبگیر تا نیمروز … نبرده سواران گیتی فروز

بروبین خنجر و گرز گردنکشان … همی رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه از روز دیگر گروه … بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره اکنون کارزار جنگ … برم تا بر ایشان شود کار تنگ
چنین گفت کاموس کاین رای نیست … بدین کار … اندر مرا رای نیست
برین مایه مردم بدین کوه جنگ … چرا باید … … درنگ
به پیران گذاریم از اندر سپاه … نمانیم تخت و نه تاج و کلاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم … یکی جنگ … جنگ شیران کنیم
چو فردا … … تیر و دوان … نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
با ایران نمانیم بر و بوم و جای … نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بدو روز چندین چه باید گذاشت … غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یک امشب کشاده مدارید راه … که ایشان برآیند از این رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد … سپه حمله باید که اندر چمد
… گشته بینی ببالای کوه … تو فردا ز گردان ایران گروه
بر آنسان که ایرانیان سربسر … نبینند ازین پس کمر و نه کر
بدو گفت پیران جز این راه نیست … بگیتی جز از جنگ کوتاه نیست
همه نامداران بر این هم سخن … که کاموس شیر افکن افکند بن
برفتند از جای برخاستند … همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد … سراپرده زد زد دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه … بگودرز گفت ای گزین سپاه
سپاه آمد از راه نزدیک شد … ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش … بیاورد و پوشیده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی … همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید … درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیشرو … بپسندید و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر … همان لشکر … دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار … بباریدگودرز خون در کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر … همیشه بجنگ اندرون با گزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان … دریغ آن سواران گودرزیان
از ایشان ترا مزد بسیار باد … سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه … که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بباریدگودرز خون … که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد … همی هر زمان بر سرم بد رسد
سپاهیست چندان ازین دشت و راغ … که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه … چو ابر سیاهست بر چرخ ماه
ز چین و ز سقلاب وز هند و روم … جهان گشته ویران و آباد بوم
همانا نماندست کس نامور … که بر جنگ بسته ندارد کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست … ز غمها نگردد دمم راست
فریبرز گفت او پس من بجای … بباید نبودش جز از رزم رای
شب تیره تا سپیده دمان … بباید بجوید به ره بر زمان
بدو گفت گودرز رستم چه گفت … که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد … … نفرمود … نبرد
… اندر آن رزمگاه … نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بران رزمگاه آرمید … … تا درفش …
… … براه هماون خرامید و تفت
چو لشکر بدید آمد از دیدگاه … … دیده بان پیش …
… ایران یکی لشکر آمد بدشت … از آن روی سوی هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین … که آمد سپاهی ز ایران زمین
ببینم که چندست سالار کیست … چه سازیم درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای … که جایی که مهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب … … بکردار دریای آب

ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود داسب افگن پیشرو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز شرم و سرش پر ز باد
ز گردنکشان لشکری برگزید / بدیدار آهن شده ناپدید
بایران خروش آمد از دیدگاه / کز این روی تنگ اندر آمد سپاه
دلیر سپهبد گو پیلتن / بدید آمد اندر پس انجمن
وزین روی گیتی ز توران سپاه / هوا گشت پر بادبان بر سپاه
خروشیدن دیده‌بان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز نزدیک گودرز کشواد تفت / سواری بتیز و فریبرز رفت
که توران سپه جنگ را آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند
تو ان گفت کز افریبور است / که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بباید برین رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد و نیو / بباید ببوست با طوس و گیو

رزم کاموس کشانی با ایرانیان

بکوه لشکر بپای استند / درفش خجسته بپا استند
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ / بهامون نبود ایچ جای درنگ
سپه را اگر دار دریای آب / که گشتی چو اندر آید بخواب
بیامد بپیش چو ون رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد / پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کارزار / هم آورد بود ای نگار
کنون لشکر کشن گند آورست / نه پیران و هامون آن لشکرست
که دارید ایرانیان جنگجوی / که با من بروی اندر آرد روی
ببینند بالای و بر ز مرا / چو بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
ببیش سوار اندر آمد دژم / بزد نیزه تیغ و شد قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / که گیو جنگ ایران بدید
بدانست کان مرد کاموس نیست / چنان نیزه و نیزه طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه / بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ
دو گرد گرانمایه و یک سوار / کشانی نشد سیر از کارزار
بدانگونه تا تیره شد جای هور / همی بود هرگونه بر دشت شور
چو شد دشت برگونه آبنوس / پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه برون شد ز هر دو سپاه
ازان دیده که دیده بگشاد لب / که [illegible] دشت پر خاک تاریک شب
پر از گفتگو بیت هامون و راغ / میان یلان نیز چندین چراغ
همانا که آمد گو پیلتن / [illegible] ازو دل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت / شب تیره از کوه خارا برفت
بدید آمد آن اژدهافش درفش / شب تیره شد روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم همان / پیاده بیامد چو [illegible] زمان
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو [illegible]
همان شیر [illegible] پیلتن / گوی بد سرافراز آن انجمن

رسیدن رستم بیاری ایرانیان

بدو گفت گودرز کای پهلوان / همیشه خجسته و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هر چه گفتی نباشد دروغ
که ایرانیان [illegible] از مام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
چنانیم بی تو چو ماهی بخاک / به تنگ اندرون [illegible]

تو دهقان چه گویی درین بچگاه / بدین لشکر خود ارمایه سپاه
کنون چون بیاید سر به سر شکست / چو خاقان بشنود چون من سرت
بمان تا هنرها به پیدا آوریم / تو در بسته را کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مادر هند / شود در دی گیتی همی چینی پرند
همانا که شاه من [illegible] / بگویی که ایرانیان خود کیند
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین من از وی برآرم دمار
گرش بگزمان اندر آرم بدام / نمانم که تا کس بگیتیش نام
بدو گفت پیران که انوشه بدی / همیشه ز تو دور باد ابدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس آراه دادی چنین
بگرد ارش آورد هر چه گفت / که با گیتی یار ست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین تنگ مکن
بایران نمانیم یکی سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب / فرستیم نزدیک افراسیاب
همه پای کرده ببند گران / وزیشان بریده فراوان سران
بایران نمانیم برگ و درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین / بران نامدار خاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان / برفته گردان هم اندر زمان
چو پاکان لهاک و فرشیدورد / بزرگان دشیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه / یکی اشتر و باد درفش سیاه
ز کار آگهان نامداری امان / برفت و بیاید هم اندر زمان
فریبرز کاوس کو بد که هست / سپاهی بر افراز چتر و پرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست / دم او بر این زهر تریاک نیست
چنین گفت پیران که از تخت و گاه / شدم سیر و سیر از هور و ماه
که چون من شنیدم کز ایران سپاه / خرامید و آمد بر این رزمگاه
بشد جان و مغزم سرم پر ز درد / برآمد [illegible] یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کاین [illegible] / چرا باید از طوس و رستم گریست
چه ایرانیان پیش ما وچه خاک / ز گنجیر و طوغ و رستم چه باک
پراکنده گشتند ازان رزمگاه / سوی خیمه خویش رفتند راه
وزانیم آگاهی آمد بطوس / که شد روی گیتی ز آوای کوس
از ایران بیامد کو پیلتن / فریبرز کاوس آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه دشت گشت آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
سپهبد برایشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / برایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / گر این مژده آسایش جان ماست
کنون گر تهمتن بیاید بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ
یکایک بر انگونه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان زنگ و زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاوس نر / بر او بافته چند گونه گهر
خر این نیز چندین بجنگ آوریم / چو جانرا بکوشیم و چنگ آوریم
بلشکر چنین گفت پیدا طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکر است / سر نامداران بدام اندر است
چو رستم بیاید بکوهش کند / مگر کاین سخنها پژوهش کند
سپه گفت کاین برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچگونه مگوی
ازین کوه کس پیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بنگرد
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری [illegible] اختر خوبشیرا / درم بخش و دینار درویشرا
چو خورشید زد دیده بر پشت گاه / ز هامون برآمد خروش چکاو

چو دیدم کنون چهر ترا / همان پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان نماند / بهجت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز غمها سراسر تن آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج / سرآید همی چون نمایدت گنج
همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا بتر از مرگ پتیاره نیست
روان تو زان دردلی درد باد / همه رفتن ما بآورد باد
وز آن پس که آگاه شد گیو و طوس / که ایران برزده سواران نیو
که رستم بکوه هما چون رسید / مر او را چنان دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای / خروش آمد و ناله کرنای
چو آمد درفش سپهبد پدید / شب تیره رستم بلشکر کشید
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / از آن کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست / بنوی بکینه میان را ببست
بسی پندها داد و گفت ای سران / بپیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و فرجام رزم / خراش کانست و شمشیر بزم
بکوه اندرون خیمها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت بر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ز یکدست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فراوان از آن لشکر بیشمار / بگفتند با مهتر نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز منشور جنگی و مردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه چنگ و تیغ / که گر بر سرش گرز بارد ز میغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز / سرش پر ز کینست و دل پر ستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست / چو گرد کهیلی لشکر آرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد / درفش است و سپاه است و پیلان و مهد
ز ترک و ز جوشن خود اندازه نیست / بدین دشت کیمر دراکازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چینیست کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه / نگردی گذر کار گشتی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر / که آوردی این رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد یکسران / نبد هیچکس را امید زمان
از آن کشتگان بگذریم پهلوان / غمی گشت گریان و تیره روان
وز آن پس چنین گفت کز چرخ ماه / برو تا بر تیره خاک سیاه
نبینی مگر گرم و تیمار و رنج / برانیست سیم سرای سپنج
اگر مرده یا کشته هم بگذریم / سزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت شاید که آید زمان / مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم / جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان همه خواندند آفرین / که ای افسر تاج و تخت و نگین
همیشه بزی نام بردار شاد / در شاه پیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیرگون سر کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هامان به پیش سپاه / پیاده همی کرد هر سو نگاه
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفش سنان سپهبد به پیش / همان گردش اختر بد به پیش
سراپرده دید دیگر سیاه / درفشی درفشان بکردار ماه
فریبرز و کاووس و پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم هجیر ان بگفت / که شد روز با رنج بسیار جفت

بشبگیر رفتم ز خیمه بگاه / بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپه آمدست / بیاری بدان رزمگه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی / سپردار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آمد بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنگل نه گردان توران زمین
همانا که کار ار شکر که اندر کشید / بباید سپه را همه بنگرید
وز آنجا دمان سوی کاموس شد / بنزدیک منشور و فرطوس شد
که شبگیر از ایدر برفتم بگاه / بگشتم بگرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی شیر کشور نشاه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش این انجمن
برفت اندر شاه ایران سپاه / بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پر خرد / ولیکن کمیر اندیشه بد ازد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ / نخواهد که باید فراوان درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون / شده دشت کیمر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت / از اندیشه رستم آزاد گشت
بباید دلی شاد و رایی درست / روان را بآب دلیری بشست
سپه را همه ترک و جوشن بداد / همی کرد گفتار کاموس یاد
وزانجا بیامد به پیش خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی
بریدی یکی راه دشوار و دور / خریدی چنین رنج ما را بسور
بدینسان که با رزم افراسیاب / گذشتی بکشتی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان پر کن از ناله کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که دارد در تیغ خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بجوشید گوش و بشکند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون سراسر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای / همی بر دل آورد گفتی جای
زبر تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند / همی بر روان آشنایی نماند
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بجنگ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند سوی لشکر بنه
سوی میسره پیر گردان برفت / برادرش کلباد و هومان و تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود بخشش آسمان / گر از ما بزرگان سرآید زمان
درنگی نبودم براه اندکی / سه منزل همی کردم از خشم یکی
کنون هم از آن بارگی کوفتست / ز رنج و ز راه اندر آشوفتست
مگر امروز در جنگ یاری کنید / بر این دشمنان کامگاری کنید
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروش آمد و ناله گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاووس بر میسره / جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / زمین پر ز خاک و هوا پر ز نای
جهانی بکردار اندرون ناپدید / کسی از یلان یکدگر را ندید
بپشت سپهدار تا سر تیغ کوه / بدید ار خاقان و توران گروه

سپه دید چندان که دریای روم / از ایشان نمودی چو یک مهره موم
بدان کوه سر ماند رستم شگفت / ز برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بباخر سپهر / چه بازی کند برگشته سپهر
فرود آمد از کوه دل پر ز گرد / نه بر رسم پا سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام / بیکجای یکسال ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی اینچنین

رزم رستم با تورانیان و کشته شدن اشکبوس بدست رستم

بفرمود تا بر کشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نیمه از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز پر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر آن خیره گشت
خروشیدن سواران ز زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان گزیده کفن
نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر کوه سنگ
دلیری کجا نام او اشکبوس / همی بر خروشید بسان کوس
بران نامور تیر باران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر او / ازان تیز تر شد سر جنگجو
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام شد از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد دست کاید بر اشکبوس
تهمتن بر آشفت با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری گریزان ز اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه را بباز و فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبابی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
پیاده چرا آمدی ای جوان / گر اسبت ندادند ایرانیان
تهمتن چنین داد پاسخ بدو / که ای بیهده مرد پرخاشجو
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین دشت و این روز و این کارزار
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
کشانی بدو گفت کو با تو سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سر آری زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ او / که اسپ اندر آمد ز بالا برو
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی بر آسایی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس

به رستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بجنگ / نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ
~~سر تیر کمینه ... باز کرد~~ / ادر و هر چه پر بود پرداز کرد
خدنگی برون کرد پیکان چو آب / براو بر نشانده سه پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بشاخ گوزن اندر آورد شست
بر او راست خم کرد و چپ کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بوسید پیکان سر انگشت او / گذر کرد از مهرهٔ پشت او
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / فلک داد بر دست و بازوش بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشند / همه تیر تا پر در خون کشند
همه لشکر آن تیر برداشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چین پر و پیکان بدید / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
بپیران چنین گفت کاین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون نیز ما تیر ایشان شکیب / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سر اسپ سخن / خر آن به که گفتی ز سر تا بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی اندر آن بدین دستگاه
کجا تیر او بگذرد از درخت / ندانم چه دارد بدل شوربخت
ز ایرانیان طوس گویست و بس / که با فر و برز است و در نبرد
برادرم هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونه آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او را هم آوردگیست
شوم باز سوی سپه پرده سرای / بیارم نیاکام ناتش ز جای
ببینید پر اندیشه و روی زرد / ببر پیش ازان نامداران مرد
بپیران چنین ... گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون چون بیامد ز ایران سپاه / همی بر خروشند زان رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار / بیاید بر طوس از ایران سوار
گر رستم نباشد مرا باک نیست / که کین دل من بدو باک نیست
چنان دان که جنگی تر از هوش نیست / فریبرز و گیو کاموس نیست
وز انجا که پیش کاموس رفت / بر تو یکی ... طوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و بدید ... از میش گرگ
ببینیم تا چاره کار چیست / بر این خستگیها پر آزار کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد بننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / ازان شادمان شد دل گیو و طوس
وز ایشان پیاده بدو نیم شد / گر او لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او در زمین مرد نیست / بدین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر ... / بزور او ز پیل ژیان بر ترست
همانا که آن لشکری جنگجو / چه چندین همی از شمردی ازو
پیاده بدین رزمگاه اندرست / از ایران بیاری سپاه اندرست
بدو گفت پیران که او ... / سواری ... آوریست
ز پیران بپرسید کان شیر مرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
زبانش ... نشان / چگونه بیاورد با سرکشان
چگونه است مردی و دیدار او / بیگونه شوم من بپیکار او
گرایدون که آید بیاری سپاه / مرا رفت باید برآوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مبار / که او اندر آید بکینه جنگ ...

یکی مرد بینی چو سرو سهی / به دیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب / از او گشت پیچان ...
یکی رزم سازست خسروپرست / نخست او به شمشیر یازید دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او بپرورد دستش ...
سلیح ورا برنتابد کسی / زمردان کند آزمایش بسی
بر زم اندرون چون ببندد میان / تنش زور دارد چو پیل ژیان
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بر از چرم شیر / یکی تیر پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا به جنگ آیدش / شود موم از موم ننگ آیدش
یکی رخش دارد به زیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از گرز سنگ / نیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی به روز نبرد / سزد گر نداری تو او را به مرد
بدین شاخ و این یال و بازوی و کفت / هنرمند باشی بد آسم شگفت
چو بشنید کاموس با رای و هوش / به پیران سپرد آن زمان گوش ...
همانا خوش آمدش گفتار او / برافروخت زان کار بازار او
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی تو کند سخت / که خوردند شاهان بیدار بخت
چو رزم من افزون زان کنون هست ... / که روشن شود نزد دل کیش تو
که زین راه بگذارم از پشت بور / بنیروی بازو چو فرمان هور
گر بخت تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدو / که ای شاه چندان دل راست گو
بکام تو گردد همه کار ما / نماندست بسیار هنگام ما
وزان جایگه گرد لشکر بگشت / به هر خیمه و پرده برگذشت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد کام
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیرزن
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس اسب افکن شیرمرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
سواران چگلی و شکنی ز هند / ز سقلاب چون کندر شاه سند
بسی رای زد در رزم با هر کسی / از ایران سخن گفت هر کس بسی
وز ایدر چنین با ایشان شد درست / که یکسر بخون دستشان ... بشست
برفتند هرکس بآرام خویش / بخیمه بخفتند با کام خویش
چو باریک و خمیده شد پشت ماه / ز تاریک شد لعل شبان سیاه
بنزدیک خورشید چون شد درست / برآمد ... بر آسمان ...
سپاه دو کشور برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ
که امروز چون دی جنگ آوریم / همه نام ... بننگ آوریم
یکی رزم باید همه همگروه / شدند پیش لشکر گروه از کوه
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و خاقان تراست

رزم رستم با کاموس و کشته شدن کاموس

نگه امروز بنگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
تو بنگر بدین چاکران در نبرد / کز ایران چگونه برآرند گرد
وزین روی رستم بایرانیان / چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
دگر گشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش کم از دو صد سر یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از ... کشکوس / برفتند رخساره چون سندروس
که من رخش را ستام امروز نعل / ... کرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روز نوست / زمین بر ببر گنج کیخسروست

میان را ببندید در کارزار / همه تاج باید بگوشوار
زمین برده و هدیه زابلی / بیاید بهم شاره کابلی
بزرگان بر او خواندند آفرین / که از تو فروزد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد که رفت باد از نبرد
زره زیر پوشش اندر میان / ... بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر به سر بر نهاد / همی کرد بر خواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / ... آبنوس
جهان از لرزان شد دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وز آن روی کاموس بر میمنه / پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار ...
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وز مینو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
ابر میمنه پور کشواد بود / که گفتی همه زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذری / به پیش سپه کوس با کرنای
همی دود آتش برآمد ز آب / ببینید چنان رزم جنگی بخواب
برآمد ز هر سو لشکر خروش / همی پیل از آن بر زمین کوش
نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نام داران همی رزم خواست
کنون گر بیاید ببیند کنون / بنیرو که کاشکی سرآرم زمان
ورا دیده بودند گردان نیو / چه طوس سرافراز و رهام گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی اندر آید بجنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوا بنام / سبک تیغ کین بر کشید از نیام
بسی رنج برده بکار عنان / بیاموخته تیغ و گرز و سنان
کجا نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
ز رنج و بسنجی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
شد الوا و آهنگ کاموس کرد / که جوید بآورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و ... / همی کوفت تا خاک از او گشت لعل
مشو غره ز آب هنرهای خویش / نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
تهمتن ز الوا دلش شد نژند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ ... داشتی / کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندکی با زه کمندی بدست
بدو گفت کاموس چندان ... / بنیروی این رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین ببستی کمر / از ایران بکشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون شگرد و بند مرا
زمانه ترا از کشانی ببند / ... یک جای ماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد / هم آورد را دید چون باد گرد
بینداخت تیغی بر اسپ رش / همی خواست کز تن ببرد سرش
نبد کارگر تیغ بر اسپ رش / وز انداخت رستم کمند از برش
بران اندر آورد گردش دوال / عقابی شد ... پر و بال
سواران ز دلیری شیر ... / سبک شد عنانش گران
همی خواست کان خم خام کمند / ببرد ... بگسلاند ز بند

شد از هوش کاموس و بگسست خام / گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین / همی اندر آورد و زد بر زمین
بیامد ببستش بخم کمند / بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
ز توش ببرد جادوئی و گشت / روانت بر دیو دوزخ گشت
دو دستش از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر آورد چنگ
بیامد بجوشن بایران سپاه / بزیر کش اندر تن زشتخواه
بگردان چنین گفت کاین نرّه غو / ز بس کین و زور اندر آمد برو
چنین است رسم سرای فریب / گهی با فرازست و گاهی نشیب
دل از شادمانی و زو مستمند / گهی بر زمین گاه بر پیلبند
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند / بر و بوم را جای شیران کند
ببند از دو دست و کوپال را / کمر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش / ز خاک افسر و گور پیراهنش
شمار انگشتن چگونست رای / که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفگند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند کنداوران
تنش را بشمشیر کردند پاک / کجون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نباید شدن در گمان / که بر تو در از دست جنگ زمان
کشانی و شگنی و گردان بلخ / ز کاموسشان تیره شد روز تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی / که این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه بر دست این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران که با شیر / کامروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران چو جون بجا آیند جنگ / که کشته شد امروز جنگی نهنگ
بگیتی چنین نامداری نبود / ورز و ... تن ز سواری نبود
که کاموس جنگی بخم کمند / بیاورد که بر توان کرد بند
سزد گر سر پیل زار و ز کین / بگیرد کسی بر زند بر زمین
سپه سربسر پیش خاقان شدند / ز کاموس با درد گریان شدند
یکی آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
کنون چاره کار ما باز جوی / تنها تن خویش با کس مگوی
ز لشکر گزین کن بکار آگهان / کسی کش سخن باز جوید نهان
ببیند کاین شیر دل مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد کیست
وز ایشان همه من بکشتن دهیم / بیاورد که سر بدو بر نهیم
بپیران چنین گفت خاقان چین / که خود درد از نیست تیمار ازین
که تا کیست از لشکر پر گزند / کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست / ز خواهش در پرسش بیچاره نیست
زمادر همه مرگ را زاده ایم / همه کشتن گردن ورا داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل لشکر بد
شما دل مدارید ازو مستمند / کجا بسته گشت او بخم کمند
من او را که کاموس شد زو هلاک / ببند کمند اندر آرم هلاک
همه شهر ایران کنم رود آب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی با مور کرد گرد / ز خنجر که ایران روز نبرد
چنین گفت کاین جنگی هست پیر / سوار کمند افگن و گردگیر
نگه کرد باید که جایش کجاست / بگرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و ز نام او / وزان پس بسازیم فرجام او
سواری سر از از خسرو پرست / بباید بیرزد بر این کار دست
که چنگش بدش نام جوینده بود / دلیر و بهر کار پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
گر و شیر زست بپیمان کنم / بدانگه که سر سوی ایشان کنم
از و کین کاموس جویم نخست / پس از مرگ نامش بیارم درست
بر او آفرین کرد خاقان چین / ببیشش بپرسید چنگش زمین
بدو گفت ار این کینه باز آوری / سوی من سر ... باز آوری

بجنبید چندان که هامون گنج / کز آن پس نباید کشیدن رنج
از آن دشت چنگش برانگیخت اسب / همی رفت پیسان آذرگشسب

رزم رستم با چنگش و کشته شدن چنگش

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جنگ جای منست / سر نامداران بچنگ منست
کمند افگن آن گرد کاموس گیر / که گاهی کمند افگند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه / بپیچد ز جنگ و از جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / هم آنگه برخش اندر آورد پای
منم گفت شیراوژن کینه گیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر
همین دم ترا همچو کاموس گرد / بدیده همی نعل باید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست / نژادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد / کرا ریختم خون چو برخاست گرد
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه نام من مرگ تست / تنت را بباید ز سر دست شست
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود / هم آورد با جوشن و گبر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید / که تیرش زره را همی خواهد درید
بدو گفت باش ای سوار دلیر / که اکنون که گردی ز جنگ سیر
نگه کرد چنگش بدان پیلتن / ببالای سرو سهی در چمن
بران اسب چون کوه ... کوه / نیامد که او ... رسیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز / به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای / سوی لشکر خویشتن کرد رای
بکردار آتش ... با سوار / برانگیخت رخش از پس نامدار
هم آنگاه رستم رسید اندر او / همه دشت ازیشان پر از گفتگو
دم اسب با چنگش گرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی / ز تنگی بزد خویشتن بر زمی
بیفتاد از ترگ زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
هم آنگاه گردش سر از تن جدا / همه کام و اندیشه شد بینوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان غمی گشت سخت / برآشفت با گردش و بخت
بپیران چنین گفت خاقان چین / که شد تنگ بر ما زمان و زمین
که نام این نامور پهلوان / کنون باز جویی چنان چون توان
بدو گفت پیران که سندان نیم / برزم اندرون پای پیلان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چنان رزمخواه و درنگی نبود
بخم کمندش گرفت آن سوار / تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد بدین دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد / یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر بست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید / همی بود تا یال رخشش بدید
همی گفت رستم میان دو صف / گرفته یکی خشت رخشان بکف
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افگن گرد جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تخت شاه / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
تو تا بگذرد زین سپاه بزرگ / نبینیم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد / برآرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش / سخنگوی از تخمه و نام خویش
تو گویی همی تنگ داری بجنگ / بدین تیز چنگی و چندین درنگ
جز از تو کسی از ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا مهربانیست با مرد جنگ / بویژه که دارد نهاد دلیک
کنون گر بگویی مرا نام خویش / ز بوم و ز پیوند و آرام خویش

سبکی ازین کار بر من نهی / گز اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن / که گفتی چو افکندی از مهر بن
چرا تو نگویی همی نام خویش / نه بوم و پیوند و آرام خویش
چرا آمدستی به نزدیک من / بچربی و نرمی و شیرین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بکوشی که زین کین بکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت / چنین آتش کین بما بر که بیخت
همان خون پرمایه کو در زمان / که بفزود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند / نگردند یکباره خامش بدند
گنه کار چون سر بپیچاند / نگر تا کیابی ز توران سپاه
ز اسبان و مردان آراسته / گز ایران بیاورد با خواسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز / من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
از ایشان همه نیکخواه منید / سراسر به آیین و در راه منید
نسازم بکین و نجویم نبرد / نیارم سر سرکشان زیر گرد
وز ایشان بگویم بکیخسرو این / بشوید دل مغزش از درد کین
تو بر شمارم کنون نامشان / که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین گرسیوز آمد نخست / که در دل رنج ایران بجست
کسی اکه داغ ما از تخم تور / که بر خیره این آب کرد شور
گروی زره آنکه از کام داد / نژاد بهر گز مباد آن نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید / دمور آمد این بند کین را کلید
کسی کو دل مغز افراسیاب / تبه کرد و خون خواست در جوی آب
دو دیگر کسی اکز ایرانیان / ببد کین ببست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند / دو رویند با هر کسی پیسه اند
چو ماهان دلها که خورشید رد / چو کلباد و نستیهن آن شوخ مرد
گراین گفتهٔ من بجای آوری / سر کینه جستن بپای آوری
ببندم در کینه بر کشورت / بجوشش نخشید باید برت
نگاید و نگه جز گونه گرسیوز سخن / کنی تازه یکباره کین کهن
مرا آن نمودی در این رزمگاه / همینت زخم و همینت راه
که خوکردهٔ جنگ توران منم / یکی نامداری ز ایران منم
بسی سرجدا کرده دارم ز تن / که جز خاک تیره نبودش کفن
از نیکو نه هرگز نگفتم سخن / بجز کین نجستم ز سر تا به بن
کنون هر چه گفتم ترا گوش دار / سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید پیران بترسید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
گز آنگونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد پیران بدو / که ای شیر دل مرد پرخاشجو
بدین زور و این برز و بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوانی بزرگ / دگر کامکاری ز ایران سترگ
پرستار از ... کو هر نام من / بدل گر آید ترا کام من
مرا کوه گوش است نامی دلیر / پدر پاسبان سست مردی چو شیر
من از مهر با این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
همی باز جویم از آن نام تو / که بر آکنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هر چه گفتی بدان رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور خاقان چین / بزرگان و شیران توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجو / ز من هر چه دیدی بدیشان بگو
ز پیران مرا جان بسوزد همی / دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته ام / ز ترکان جهان بر هم آشفته ام
سوی من فرستش ابا ... دوان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت پیران که ای سرفراز / به بیداد پیرانت آمد نیاز
چو دانی تو پیران و کلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت ... چه پیچی سخن / سرآمد ترا سوی بالا کمن

ببینی که یکبار چندین سپاه / ازینست و این آمد این رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از روی و آمد دوان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را بدین کار سخت
که این شیر دل رستم زابلیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس او را نیاید بجنگ / بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی یاد کرد از بد هر کسی
نخست ای برادر ترا نام برد / ز کین سیاوش همی بر شمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد / ز پیران و کلباد و آن کام داد
ز بهرام و از تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بدیشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر / فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که بر دل چه آراستست
بر و تا ببینیش نیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان / ز بیر اندرش ژنده پیل ژیان
ترا تا ببیند بخندد ز جای / ز تو مانده است از انسان بپای
بپیچی گر از من بخستم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
چو پیش آید او سخن گوی رزم / برهنه کن تیغ و بنمای آرزم
چنین گفت پیران که این کارزار / بترسم که آید زمانه فراز
گر آید و گر این شیر دل رستمست / بدین دشت ما را که ماتمست
از ایشان دو سیر آید اندر نبرد / چه پیکر د با او چه یکدشت مرد
چه افراسیاب و اکنون چه آب / کسی ... او را نبیند بخواب
پر آتش برآمد بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه تیزی مکن / که اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاموس گرا سر آمد زمان / هم اکنون دل من بر این کمان
که این ... آهنین رستمست / که خام کمندش خم اندر خمست
بزرگان چند پر مایه بود / سیاوخش را آزمان دایه بود
بدو روز بادر در جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
شوم تا ببینم چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان که رو پیش اوی / جهان چون بباید همه چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید بر این دشت رنج سپاه
بسی هدیه بفرست و پاسخ گرد / سزد گر نجوییم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست / همانا که در آتش جنگ اندرست
همه تیغ یکسر بجنگ آوریم / بدو دشت یکبار تنگ آوریم
همه پشت بر دادی یزدان کنیم / بنیروی او رزم چندان کنیم
هم از راستی آهن و روی نیست / جز از خون و از گوشت و از موی نیست
چنان دان که گر آهنگ بد جو بود / همان تیر و زوبین براد بگذرد
نه اندر هوا باشد و در آب / چه سوزنی لشکرا بیکبار در رد
یکی مرد از ایشان ... سیصد بتست / بر این رزمگه غم کشیدن بدست
همین نیز ابی نام بردار مرد / ز پیلی فزون نیست کاه نبرد
یکی ... ز تن نامیم بد و / گز ایشان نباید سوی جنگ رو
همی رفت پیران پرآزار و بیم / دل از کار رستم شده به دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم که زین لشکر پیشتاز / ز ترکان مرا کرده خواستار
سپاسیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه جویی ز من
چو آگاه شد رستم رزمساز / که آمد ز ترکان یکی سرفراز
به نزدیک او شد ز پیش سپاه / به سر برنهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این نامداران منم
ز هومان و ویسه مرا خواستی / بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد با تو از مهتران / که ای ... گرد ان کنداوران

بدو گفت منم رستم زابلی … زره پوش با جوشن کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز … فرود آمد از اسب و بردش نماز
هم از مادرش دخت افراسیاب … که چیز تو بیند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن … درودت ز یزدان و از انجمن
ز نیکی دهش آفرین باد تو … فلک زیر آگند زین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه … که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار … که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل سرفراز … کز ایشان مبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نیاید گران … گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون … که بر گرش کبست آمد و بار خون
ز دیده همی آب دادم به رنج … بد و بد مرا زندگانی و گنج
مراز و همه رنج زهر آمدست … گل و بار او تریاک و زهر آمده
سیاوش مرا چون پدر داشتی … بپیش بدیها سپر داشتی
[illegible] پیچ و سختی که در دل که من … ببردم بر آن سرور انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست … گوا خواستن دادگر را بس است
که اکنون که آمد بسی روزگار … شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از خان کس … همی آتش افروزد از جان من
همی خون خورد چشم بجای سرشک … همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند … نه بر آرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شبم دیده ام نیست شرم … که چندین خروشیده ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم … ز نیک و بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند … چنین خوارم و زارم و [illegible]
فرنگیس را من خریدم بجان … پدر بر سر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همیداشتم … بر او پشت هرگز نه برگاشتم
بپاداش جان خواه از من بسی … سر بدکنان خواه از کس بسی
پر از درد دل پهلوان از دو رود … ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریزست از افراسیاب … نه جای دگر روی رفتن بتاب
بسه هفته بشنید [illegible] بسی … چنین خسته و بسته هر کسی
[illegible] گنج و نه بوستم نه چارپای … ببینم همی روی رفتن ز جای
اگر جنگ فرماید افراسیاب … نماند که چشم اندر آید بخواب
بناکام لشکر بباید کشید … نشاید ز فرمان او آرمید
بمن برکنون جای بخشایشست … نه هنگام آرام و آسایشست
اگر نیستی بر دلم درد و غم … ازین تخمه جز کشتن [illegible]
جز او نیز جنگی دلیر و جوان … که در جنگ سیر آمد از زروان
ز خویشان من هر نداری نهان … بر اندیشی از کردگار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ … مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گهرایه و نکه جنگی بود همگروه … تنی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و سقلاب و شکنی و هند … ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه … سپاهی کشیده بر این رزمگاه
گر آشتی بهتر آید ز جنگ … نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو داناتری … برزم دلیران تواناتری
ز پیران چو بشنید رستم سخن … نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین کینه خواه … کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو جز از راستی … ز ترکان همه کاستی خواستی
نیک این شناسد که پیکار جنگ … نکوتر بداند همین کوه سنگ
چو کین سر شهریاران بود … سر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دو راه اندرست … نگر تا شمار اچه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه … بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی و بفرستی بر شهریار … سزد گر نفرماید این کارزار
دو دیگر که با من ببندی کمر … بیائی بر شاه پیروزگر

ز چیزی که آید بپایان بسی … تو آزار اگر نمایه خواهی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه … ز من یاد بگذار توران سپاه
بدل گفت پیران که رستم است … ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون گنه خواهد اینجا همی … ز خون سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب … که با گنج و بخت با جاه و آب
چنین خود کجا گفت یارم سخن … نه سر باشد این آرزو را نه بن
چو هومان و کلباد و فرشید ورد … کجا هست کو در زمانشان ببرد
همه زین شمارند و این روی نیست … مرا این آب اندر جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت … ره جنگ [illegible]ش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان … همیشه جوان باشی و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین … بنشور و کند ره بخاقان چین
همیدون فرستم بافراسیاب … بگویم سرش را برآرم ز خواب
دز انجا بباید بلشکر چو باد … کسی را که بودند و سه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز … چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کاین شیر دل رستمست … بدین رزمگاه اندرون رستمست
بزرگان و شیران زابلستان … همه نامداران کابلستان
چنین کینه کش باشد و رهنمای … سواران کینه بدارند پای
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس … بناکام رزمی بود پر فسوس
ز ترکان گنه کار جوید همی … دل از بیگناهان بشوید همی
گمانی که آید گنه کار نیست … دل شاه از او پر ز تیمار نیست
نگه کن کزین بوم ویران شود … بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه … نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
بدل گفت کای زار بیچارگان … پر از درد ز[illegible] غمخوارگان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست … که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بدین سوگواران چنین گفت باز … گر این رزم کوتاه ماند دراز
چنین نامداران هر کشوری … ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و زین [illegible] … کجا خیزد از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین کشته شد … سیاوش که بر دست او کشته شد
[illegible] … [illegible]
سیاوش جهاندار پاینده بود … و گر رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او جنگ و کین آورد … همی آسمان بر زمین آورد
نه چرم پلنگ و نه خرطوم پیل … نه کوه بلند و نه دریای نیل
بسنده ست با او و باوردگاه … چو آورد گیرد بپیش سپاه
یکی خشم دارد بدریا اندرون … که کشتی بخواهد بدریای خون
کنون رزم خیره نباید سپرد … چو دید اندر او هر کسی پیش برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود … دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر تیز هش بخردان … بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست … برین رزمگه مرد پیکار کیست
همه رای باید که گردد درست … از آغاز کینه نبایست جست
که زین بلا سوی کشور شویم … اگر جنگ با بخت لاغر شویم
ز پیران همی گشت خاقان چین … بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت کاکنون چه تیزی [illegible] … چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز … چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم … ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی بیشه و کوه [illegible] یافتیم … ز هر کشوری تیز بشتافتیم
یکی مرد سگزی که آمد بجنگ … چرا شد چنین بر شما کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان … ره برنجستیم روی زمان
ز یک مرد [illegible] گفتن سخن … دگرگونه ترا باید افکند بن
چنان دان که او زنده پیلست مست … بیاورد کو شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس از آن زمان … [illegible] نباید بدیشان او کمان

چو پیران ز رستم بترسد همی / کسی چونکه از ما بترسد همی / ز گردان کسی [illegible] / کنون دست یازیم [illegible]
نه پس اندرون گشت با شیر جفت / هنر نیست چندین که پیران بگفت / براین را بها کرد باید درست / بباید [illegible] آیین شنفت
سپیده دمان گرز ما بر کشیم / وزین دشت یکسر سر اندر کشیم / هوا را چو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر / نباید که داند کس از پای سر / شما یکسره چشم بر من نهید / چو خورشید اندر [illegible] دمید
همانا ز جنگ آوران صد هزار / فزون باشد از ما دلیران سوار / ز کین چنین زار و پیچان شدیم / همه پاک ناگشته پیچان شدیم
چو من پیش سگزی شوم در نبرد / شما تا آسمان اندر آرید گرد / نباید که باید بکین [illegible] / تن مرد بددل نیارد بها
چو بشنید لشکر ز سنگل سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن / بدو گفت پیران که نوشه بدی / روان را ز پیکار توشه بدی
همه نامداران خاقان چین / گرفتند بر شاه هند آفرین / چو هامان و شنیهن و بارمان / که تا تیز باشند اگر شاه من
بپرسید هامان ز پیران سخن / که پیکارتان بر چه آمد بن / همی آشتی را کند بایکاه / وگر جنگ جوید سپاه از سپاه
بهومان بگفت آنکه سنگل بگفت / سپه گشت با او به پیکار جفت / غمی گشت هامان از آن کار سخت / بر آشفت با سنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان / بباید بر پیش کلباد گفت / که سنگل مگر با خرد نیست جفت
گر این رستم است آنکه من دیده‌ام / نه گردنکشان نیز بشنیده‌ام / بباید شدن یکزمان زین میان / همه کرد باید بسود و زیان
ببینی گر این لشکر بیکران / جهانگیر با گرزهای گران / بدو گفت کلباد کای جنگجوی / چنین تا توان فال بد را مزن
[illegible] به یک مرد ننگی مکن / مگر ز آسمان دیگر آید سخن / ز نا آمده کار دل را به غم / سپرد کرد باری نباشی دژم
وزین روی رستم یلان را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند / چو طوس و چو گودرز و رهام گو / فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار / چو بیژن [illegible] / تهمتن چنین گفت با بخردان / هشیوار بیدار دل موبدان
گر ایدونکه یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد بدو تاج و تخت / جهانگیر فیروز باشد بجنگ / نباید که بیند نیروی چنگ
ز یزدان بود زور ما خود که‌ایم / بر این تیره خاک اندرون بر چه‌ایم / بباید کشیدن جهان از بدی / ره بخرد [illegible] و ایزدی
گر گیتی نماند همی بر کسی / نباید بدو شاد بودن بسی / هنر مردمی باشد و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان / سخن گفت با داغ دل یکزمان / که از نیکویی با سیاوش چه کرد / چه آمد بر و پیش زیان و درد
ز نیکی و گنج [illegible] / بگفتار او بد که آمد رها / ابا آنکه او بد دلم شد درست / که پیران بکین کشته باید نخست
برادر شود و فرزند در پیش او / بسی با گهر نامور خویش او / ابر دست کیخسرو [illegible] / شود کشته این دیده‌ام من بخواب
که او کار کین نماند بجای / مگر کشته افکنده در زیر پای / ولیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته این پیر با انجمن
که او را جز از راستی پیشه نیست / ز بد [illegible] اندیشه نیست / گر ایدونکه باز آرد این گفت [illegible] / گناه گذشته بباید نهفت
[illegible] هر جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست / گنه کار با خواسته هر چه بود / سپارد ما کین نباید فزود

وز این نامداران با تخت و پیل / سپاهی بر این سان چو دریای نیل / فرستد بنزدیک ما تاج و گنج / از ایشان نباشیم از این پس برنج
پذیرند یکیک ما باج و ساو / ندارند با ما به پیکار تاو / ندارم بکشتن [illegible] گیتی [illegible] / که نیکی [illegible] ره
سرمایه [illegible] خرد / روانست [illegible] / جهان پر ز گنج [illegible] تاج و تخت / نباید همی شهر [illegible] نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست / چنین گفت کای مهتر داد و راست / ستون سپاهی و زیبای گاه / فروزان بتو شاه و تخت و کلاه
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است / نگه کن که کاوس بجوم اندرست / بگویم یکی پیش تو داستان / کنون بشنو از گفته راستان
که از آشتی جان بدگوهران / گریزد چو گردن ز سنگ گران / گر آید دلت بیچاره [illegible] / بکوشند کان راستی بشکنند
چو گر آویزش جان آفرین / تو بشنو [illegible] گری مبین / نخستین که این رزمگه ساختیم / سخن رفت از این گونه پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد بر این / که بیزارم از دشت پیکار و کین / میان بسته‌ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم [illegible] گاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / گز این پس نباشد مرا جنگ جفت / شوم گفت [illegible] این کار زفت / بخوانشان بگویم که ما را چه رفت
مرا گنج و تخت و هم چارپای / بدیشان [illegible] سراسر به جای / بدو گفتم [illegible] / بایران ترا گنج و تخت و نواست
یکی گوشه گیرم تا نزد شاه / تو آشکار [illegible] / بگفتیم و پیران بر این بازگشت / شب تیره با دیو انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه / که لشکر بیارای آمد سپاه / تو گفتی که با باد [illegible] سخن / نه سر بود [illegible] این کار [illegible] نه بن
کنون با تو ای پهلوان سپاه / یکی دیگر افکند بازی براه / جز از رنگ و چاره ندانند همی / ز دانش سخن بر فشاندی همی
کنون از کمند تو ترسیده شد / روان‌ها که ترسیده از دیده شد / همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو پیکار فرطوس بود
در آشتی کوبد اکنون همی / ز دانش سخن بر فشاند همی / چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب
گنه کار با گنج و با خواسته / که گفت پیش آرم آراسته / سپهدار پیران [illegible] / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت او / نشاید بگرد اهرمن جفت او / اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن به بهرام فرزند من
مبادا جهان بی سر و تاج و شاه / تو باشی همیشه ورا پیشگاه / چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار ما مغزمان خیره گشت
بباشیم تا نیمه شب بی غریو / دگر نیمه تا [illegible] لشکر [illegible] / ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
به ایرانیان گفت کامشب همی / یکی اختری افکنم نیک پی / که فردا من از [illegible] سام سوار / که کردی بمازندران کارزار
بگردن در آرم شوم سوی جنگ / بدان [illegible] کجا پای [illegible] نهنگ / سراپرده و افسر و کوس و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان / اگر تاختن [illegible] میان / بر آمد خروشی ز جای نشست / از آن نامداران خسرو پرست
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و بآسایش آمد نیاز / چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو سیمین سپر دید رخشنده ماه
بر سیده [illegible] از پی گفتگو / بخم اندر آمد [illegible] / شب تیره بر آمد ز درگاه کوس / شد از خاک اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلاح نبرد / سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / بماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد دلیلا ز دشمن نگاه
و نه از وی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیرگیر / سوار دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره شنگل دیده کهار / زمین خفته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل نیکخواه
بدو گفت کای نامبردار هند / ز قنوران بفرمان تو تا سند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وز ایدر چو گیرم بر رستم نبرد / سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من ار گفت خویش / بگردم نبینی ز کم و بیش
شوم هم کنون پیش آن کج دگر / تنش را کنم من مشبک بتیر
از و کین کاموس جویم بجنگ / بر ایرانیان بر کنم جای تنگ
هم آنکه سپه را ببهره کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیلبانان پر از رنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
فروهشته از پیل دیبای چین / نهاده به تخت بهری نگین
بر آمد دم نالهٔ کرّه نای / برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار / سواران گردنکش نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفتند چینی سپر
بقلب اندرون پیل خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / فلک دیده اندر آسمان بر گشاد
که گر نامبی با درفش سیاه / ببینند تا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما
وز آنجا که شد بدان انجمن / بجایی که بد سایهٔ پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / که از راز تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز تو گیرد نشیب / مبادا که آید بروزت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان / بپیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرها همه هرچه بود / به گیتی چو او که ایزد ستود
هم از آشتی اندم و هم جنگ / سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بفرجام گفتند کاین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و دل خواسته / دگر هرچه خواهد آراسته
نشاید گنه کار دادن بدو / بر اندیش و این رازها باز جو
گنه کار خویش افراسیاب / که دانی سخن اندرین پر شتاب
ز ما هر که خواهد همه مهترند / بزرگند و با تخت و با افسرند
سپاهی بیاید بدینسان ز چین / ز سقلاب و ختلان و توران زمین
همی آشتی جست افراسیاب / که چندین سپاه آرد از خشک و آب
بپاسخ نکوهش بسی یافتم / بنزد سوی پهلوان تافتم
وزیشان سپاهی چو دریای آب / گرفته بر جنگ جستن شتاب
نبرد تو خواهد همی شاه هند / بتیر و کمان و بهندی پرند
مر این در ستست کز پیلتن / بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت / بپیران چنین گفت کای نیکبخت
چه نالی تو این چند چندین فریب / کجا پای داری تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان / بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش ای تو / دروغست یکسر سراپای تو
بغلطی همی خیره بر خون خویش / بدست این و زین بتر آیدت پیش
اگر دوزخ تو کسی بهشت جای / ز بومی که داری تو در زیر پای
مگر گفتم این خاک بیداد شوم / گذاری بیابی آباد بوم

ببینی که شاه با داد و مهر / جوان و نوازنده و خوب چهر
ترا بخت یار و چرم نهنگ / همی بر سر آید ز دریای تنگ
ندارد کسی با تو این داوری / ز تخم نیا کینه خود بر خوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند و شاداب بادی بتخت
سخنها که داند جز از تو چنین / که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل پیش فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یک امشب نمانم ای با جوشتین / بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد بقلب سپاه / دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه / زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم با ایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید / بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش / بدید آید اندازهٔ گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره‌شناس / ازین رزم بود دم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهانی شوند اندران همگروه
شوند انجمن کار دیده جهان / بدان جنگ [illegible] برد گردد جهان
پی کین نهان گردد از روی بوم / شود گرز فولاد برسان موم
هر آنکس که آید برین جنگ / شما دل مدارید ازان کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار گردد سپهر بلند
شما سر بسر یک بیک همگروه / مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان / بمیرم به رزم اندرون بی‌گمان
ترا نام باید که ماند دراز / نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند / که پر خون شود چون بباید [illegible]
اگر یار باشد روان خرد / بنیکی و بد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج / نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
ز دو روی بنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گویی بر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بنا بود گفتی بخون
جرنگیدن گرزهٔ گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درفشیدن تیغ الماسگون / شده ابر باران آن [illegible] خون
بخون و بمغز اندرون خاره و خاک / شده غرق ترک سران چاک چاک
چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من ببستم بمردی کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود
بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت گرد افکن رزمخواه
ببینم که آن مرد سگزی کجاست / یکی کرد خواهم برو دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز گرد کار جهان / نخستم خبر این آشکار و نهان
که بیگانه زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب بانم بدیشان نه هند / نه شمشیر چینی و هندی پرند

رزم رستم با شنگل هندی

بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
همی گشت با او بآورد گاه / میان دو صف برکشیده سپاه
براو بر گذر کرد و او را نخست / زره بود جوشن تنش را بخست
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین

برآهیخته شکل پر از خون و کوه — دلش بردرید و خشم چنگ چنگ
چنین گفت ... که این ... — بگیتی که آورد ام آورد نیست
یکی زنده پیلست بر پشت کوه — مگر رزم سازند جمله گروه
بشاه کسی رزم نز اژدها — بجویید و جویید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا با نبرد — دگر بود رای دگر بود باد
سپه را بفرمود تا هم گروه — برانگه که سر بکردار کوه
بشمشیر بر دآزمان شیر دست — چپ لشکر چنان بر شکست
هر آنکه که خنجر برانداختی — همه ره بدان تن ببراند اختی
نه با جنگ او کوه را جای بود — نه با خشم او پیل را پای بود
بر ایشان گرفته کرد اندرش — که خورشید تاریک شد بر سرش
چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر — که شد ساخته بر یلی شیرگیر
کمان بر دکاندر نیستان شدست — ز خون در کیتی بستان شدست
بیک زخم ده نیزه کردی قلم — خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت او — بکینه دل آگنده و جنگجو
زبس نیزه و گرز و کوپال و تیغ — تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه — تن بی سر و سر بود ترک و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز گرد — بسی گردن آمد چاک چاک
ز چینی و از شکنی و هندوی — ز سقلاب و هر بی سپهدار
سیه بود بر خاک دریا و کوه — ز بیم دگر گشته ستوه آن گروه
که با او بجنگ اندرون پای نیست — چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی گو کند زین سخن داستان — نباشد خردمند همداستان
کُره خاشخر نامور صد هزار — کشنده نبودند با یکسوار
نباید ارکانیست این جنگجو — ز هر کشوری آمد گُن پیش او
یکی آنکه مار انکوهش کنند — چو از رزم جای پر و هش کنند
و دیگر که او را بخشم آوری — رهایی نیابد سر از داوری
ازین بد که آمد بار آسیاب — ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان — کز این جنگ ما را بنبایدت ایرانیان
هم اکنون ز پیلان و ز خواسته — چنین تخت و این تاج آراسته
نباشد چرا ایرانیان گرگس — پی رخش او زیر دم آیاد بس
یکی از شکنان ج سقلاب و چین — نمانم که پی بر نهند بر زمین
کنیت امروز پیروزی رزم ماست — بلند آسمان لشکر از رزم ماست
گرایه و تنکه ... هر داد کرد — پدید آورد رخش خشان هنر
بر این دشت من گورستانی کنم — برومند را شور ساتی کنم
یکی ز شما سوی لشکر شوید — بکوشید با باد هم بر شوید
زمین را سراسر کنید آبنوس — بگرد سواران و آوای کوس
بگوید گوپال گرز گران — چو پولاد را پتک آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک — ز دریا بابر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین — نباید که منیدها را از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید — چو من بر خروشم دمید و دمید
وز انجایکه رفت چون پیل مست — یکی گرز گاو پیکر بدست
هم‌دوشان سوی میمنه راه جست — ز لشکر سوی کند را آمد تخت
همه میمنه پاک برهم درید — بسی ترک و سر بد که تن راند پد
یکی نوش کاموس به ساوه نام
سرافراز و هر جای گسترده کام
بیامد بپیش تهمتن بجنگ
یکی تیغ هندی گرفته بجنگ

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

بگردید و بیت چپ و دست آخت — ز رستم همی کین کاموس خواست
بر رستم چنین گفت کای نره پیل — ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس ... — مگر زین سپس کم کنی کار زار
چو گفتار ساوه برستم رسید — ز دست گرز گاوپیکر بر کشید

برآورد زد بر سر و مغفرش — ندیدست گیتی چنین اژدرش
بنکند رخش از بر او براند — ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد — ورا خاقان و همه لشکر آزار کرد
بیاید بر پیش من پای دار — همی خار مغز سر آورد بار
پس از میمنه شد سوی میسره — غمی گشت لشکر همه یکسره
کجا رزمگاهی بدان جایگاه — کو شیر دل با درفش سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بگفت این کین توران چین — ز سگزی بخواهم بر این دشت کین
نبرد تو از مهتران یافتست — دم شیر گرز گران یافتست
برانگیخت اسب از میان سپاه — بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید — خروشید چون ...
بدل گفت یکبار با زنده پیل — چو غوطه است خوردن بدریای نیل
گریزان بیامد سوی قلبگاه — بر او بر نظاره ز هر سو سپاه
همی تاخت رستم پس او چو گرد — زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند او — بدید آید خفتان و پیوند او
بینداخت برسان برگ درخت — که بر شاخ او بر زند باسخت
نگونسار گشت آن در رخش کبود — تو گفتی که ارکاری نبود
جهان بید گرد آن کی رستم جگر — چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس — بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد و بوق ایران سپاه — چو پر دو شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم که از ایران سوار — بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج — همان باره آن طوق و خود و تاج
ستانم ز چین و بایران دهم — بپیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیاید دلاور هزار — زره دار با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان — که کمتر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه خورشید ماه — بکین سیاوش توران سپاه
که گر نامداری از ایران زمین — هزیمت نبیند ز خاقان چین
نبینید مگر مهر دار یا بند خاج — نهاده سپر بر ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که آن شیر گوست — بجنگش سگان کرزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی — سپه داغ دل شاه دیهیم جو

رزم رستم با خاقان چین و گرفتن خاقان را

تهمتن به پیش اندرون حمله برد — بنازارد رخش دلاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه — ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید — چنان شد که کس روی گیتی ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان — نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
تو گویی که خورشید در پرده شد — زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه — ز کشته ندید بر دشت راه
همه تن بدو و خفتان و خود — تنا زا امید از سر باد رود
ز گرد سپه ابر پر باد شد — زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامداران بی نام و ننگ — بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم از انسان خروش — که گفتی زمانه برآمد بجوش
چنین گفت کاین تیغ و این تخت عاج — همان باره و افسر و تخت و تاج
بایران سزاوار کیخسروست — که او در جهان پادشاه نو ست
شما را چکارست تاج و فر — بدین زور و این کوشش این هنر
همه دست‌ها سوی بند آورید — میان‌ها بخشم کمند آورید
شما را ازین زند کالی بست — بدین رزمگه این گمانی ببست
فرستم بنزدیک شاه زمین — نه فغفور ماند نه خاقان چین
وگرنه من از خاک آوردگاه — بنعل ستوران برآرم ماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان — بدو گفت کای بدتن بدگمان

بباران آن شاه توران انجمن / همی زین نشانی نباید چو من
تو سگزی که از هر یکی کمتری / همی شاه چین بایدت لشکری
یکی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب / نبینند چنان رزم جنگی بخواب
چو کوه درنده باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید
بهم گفت ای در یکی نیست / برو بارک پیکان سواران دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بهام شیر / گر رستم که خشم شد از جنگ سیر
چو پرخاش سپه کرد پیاده شوم / بخون و خوی آغار داده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و پیلبانان و نخج
همه پاک ما پیش خسرو بریم / ز سقلاب و چین هدیه نو بریم
وز آنجا که بر خور شید و گفت / که با روم و چین اهرمن باد جفت
ابا کام شاه تخت پیچارگان / همه زار و ناچیز و غمخوارگان
شما را ز رستم نبد آگهی / مگر مغزتان از خرد بد تهی
که او اژدها را اندر آرد بگرد / همی پیش جوید برو زور و برد
شما را سر از رزم من سیر نیست / مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز نخجیر در کوهه زین فکند
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین بر دو رسان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند / بجنگ دلیران چرم شیران کمند
همی کرد گرد آمد از ابر سیاه / نظاره بساده دران جنگگاه
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران نشاسند درست
بدو گفت که این شیر مرد / بگوئیش که تندی مکن در نبرد
جهانی و شگفتی چنین زد دهر / گر این کینه اندک ندارند بهر
یکی شاه ختلان دگر شاه چین / ز پیکار مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب / که آتش همی برفشاند ز آب
جهانی بر اینگونه کرد انجمن / بدانرد دارین رزم بر خویشتن
کسی نیست بی آرزو نام و ننگ / همی آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزم جوی / چو رزمت سر آمد کنون نام جوی
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته بدل هیچ کین
چرا او بازگردد تو باز گرد / که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چو کاموس دست تو کشته شد / سر رزم جویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج / بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی / چرا باید اکنون لابه و گفتگوی
چو داند که لشکر بگفت ببست / شتاب سپاه از در جنگ جست
بپنجم سرش تاج و گنجش تراست / همان پیل با تخت عاجش تراست
فرستاد و گفت ای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش
که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت شیراوژن تاج بخش
بتن زورمند و بیازو کمند / سران سواران همیکرد بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد / نه پیل و نه تخت و نه شاه و گهبد
چنین است رسم سرای فریب / گهی با فراز و گهی با نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و زهرست گه نوش و مهر
از اینپس کمر زنگران دست برد / بزرگش همان و همان بود خورد

گرفتار شدن خاقان بدست رستم

چنان شد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته چون جوی خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون

چنان بخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و بادی سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سرا زپای دشمن ندانست باز / شتابان بگیر نبرد راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار / چنین دید گردش روزگار
بنشور فرطوس خاقان چین / بدان نامداران مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون خسته کارآزاید
نشستن کرد کلباد گفت / که زو مین خنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه / برفتند پویان بدان شاهراه
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر دست راست / بدان تا ببیند پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
تبه گشته اسپان جنگی کار / همه دشت خسته کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن همیشه اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق در گستوان چاک چاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است رسم و نهاد
پر از خون بر و پای تیغ و رکیب / نگشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین تا بشستند بنزد آختند / یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن بشستند در آبشتگاه / که دشمن ببند گران بسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشودن میان
سپهبد خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه بند کمر
همه خاک ره سینه بر هم نهیم / از این کینه خاک بر سر نهیم
گز این نامداران یکی نیست کم / که اکنون شد ایشان دل از دژم
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بمن باز گفت این سخن در نهان
که اکنون سپهبد بکوه آمدست / از آن مرگ خویشان بستوه آمده
از ایران برفتیم بی رای و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و ریو سبز / دلم تیز و تند است مانند شیر
از ایران همیساختم تیز جنگ / زمانی بجایی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین / بران نامداران مردان کین
بویژه بکاموس آن فر و برز / چنان پیل و آن شاخ و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من بمردی ببستم کمر
ازین پیش مردان و زین پیش سان / ندیدم بجایی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره با گرزهای گران
ز مردی بپیچید هرگز دلم / بگفتم که آرزو بگسلم
بر این رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون کز همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد یکیک بخاک
سزاوار باشد که داد آورد / بلند اختر بخشش کیوان و هور
مبادا که این بر زمین شیب / مبادا که آید بجای نهیب
نگه کن که کارآگهان ناگهان / بند آگهی نزد شاه جهان
بیاراید آن نامور پیشگاه / بسر برنهد خسروانی کلاه
فراوان ببخشد بدرویش چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم بیرون کنید / بآرایش آسایش افزون کنید
غم و کام دل بیگمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو نیست مردی و دستی و هنر
کنون میگساریم تا نیمشب / بیاد بزرگان گشاییم لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین ببر درد و رنج
بزرگان همه برخواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
کسی را که چون پیلتن مهترست / ز گردون گردان سرش برترست
پسندیده باد آن نژاد و گهر / همان تو کم چون تو دارد بهر
تو دانی که با ما چه کردی سپهر / که از جان تو شاد گردان سپهر
همه کشته بودیم بر کینه ور / بتو زنده گشتیم گیتی فروز

بیاورد تا پیل با تخت عاج / بیارید با طوق و زرینه تاج
می خسروانی بیارید و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام

بردگر نامور از پشت پیل / همی رفت آواز شان بر دو میل
چو خرم شد آن نامور پهلوان / برفتند گردان و کندآوران

چنین گفت رستم بگردنکشان / که جایی ز پیران نیابد نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه / ز هر سو فرستاد پیش سپاه

بشد بیژن و بیژن شیر مرد / بجایی که بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته / بهر سو نشستی بیاراسته

پراکنده کشور پر از خسته دید / بجا کاندر افکنده و بسته دید
ندیدند زنده کسی الجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای

بنزدیک رستم شد آن آگهی / که شد روی گیتی ز ترکان تهی
زهامی که خواب ابر ایشان / برآشفت برسان شیر ژیان

زبان را بدشنام بکشاد گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
برانگونه دشمن میان دو کوه / سپه چون گریزد ز ما همگروه

طلایه بگفتم که بیرون کنید / در و راغ چون دشت هامون کنید
شما سر بآسایش و خوابگاه / سپردید و دشمن برنج و براه

تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چه گویم که گردد تن آسانشان / ز تیمار ایران هراسانشان

ازین پس تو پیران و کلباد را / چو هومان و فرشیدورد پولاد را
نگه کن بدین دشت با لشکری / تو در لشکر رستم از کشوری

اگر تا ندارید جنگ آورید / مرا زین سپه کی بجنگ آورید
نگه پر دز برگشتم از کارزار / نه بیهده گشت فرجام کار

برآشفت با طوس شد چون پلنگ / که این جای خوابست یا جای جنگ
طلایه نگه کن که از جنگ کیست / سر آهنگ آن دوده را نام چیست

چو مرد طلایه بیابی بکوب / هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش ببند / نگه کن یکی پشت پیل بلند

بربیشان فرستش بنزدیک شاه / مگر بخت گردد بدان بارگاه
ز دینار و از گوهر و تخت عاج / ز دیبا و افسر دگر گنج و تاج

نگه تا که آرد از ایران سپاه / همه خواسته گیر و پیش خواه
بدین دشت گنجور شاهان بنه / همه نامداران کیهان بدند

ز چین و ز سقلاب و ز هند و هر / همی گنج داران گیرنده شهر
ازین هدیه شاه باید نخست / پس آنگه مرا و ترا بهره جست

سپهبد بیامد همه گرد گرد / بر همه گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و تیاده تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج

ز تیر و کمان و ز بر گستوان / ز گوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه شد در میان دو کوه / نظاره شده گرد دشت اندر گروه

کمانکش سواری جهان ... / بتن زورمندی کند اوری
خدنگی بینداخت چار پر / ازین مرزبان سر بگردی گذر

چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کاین روز ناپایدار / گهی بزم سازد گهی کارزار

همی کرد زین خواسته ناز بین / بنفرین دهد گه گهی آفرین
یکی گنج از ایشان همی پرورد / کسی دیگر آید کزو برخورد

بدان بود کاموس و خاقان چین / کز آتش برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته

بگنج و بانبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمین و زمان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید

کنون از بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری لشکری
بدین زنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه

همه خواسته بهر نامیست / ز رستم سزاوار چیزی که هست
بزاید بشوم تازیان پلنگ / ز رنگی نه والا بود مرد جنگ

کسی کو کند کار خوبی بود / بکشور بمانم ز بوبی بود
جهان را بخنجر نشویم بدست / بهانه آید که باشد نشست

بدو گفت گودرز کای نیکرای / تو تا جای باشد بمانی بجای
تهمتن فرستاده را الجست / که با شاه گستاخ باشد نخست

فریبرز کاووس را برگزید / که با شاه نزدیک‌تر او را سزید
چنین گفت کای نیک پی نامدار / هم از تخم شاهان و هم شهریار

هنرمند و با دانش و با نژاد / تو شادان و این کوه‌ها از تو شاد
یکی رنج برگیر از ایدر برو / ببر نامهٔ من بر شاه نو

فرستادن رستم خاقان چین را با نامه بکیخسرو

ابا خویشتن لشکر از ابر / هیونان و این خواسته سربسر

همی باره و افسر و زر و تاج / همین زنده پیلان این تخت عاج

فریبرز گفت ای هژبر زمان / منم راه را تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

بقرطاس بر نامهٔ خسروی / ز عنبر نوشتند بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای

برآرندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
سپهر و ستاره زمین آفرید / روان با خرد داد و دین آفرید

ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه نگهدار و یادگار
رسیدم بهوزان میان دو کوه / سپاه کشن همه همگروه

همانا که شمشیرزن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند

بکشتیم تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار / کزین رزمگاه اندر آید بهار

چهل روز با هم همی جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / نه با باد با تخت و افسر بدند

میان دو ده پر زراغ و دو دشت / ز خون وز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون همین ریز گل

سرانجام ازین دولت شهریار / سخن گویم ار نامه گردد دراز
همه شهریاران که دارند بند / ز پیلان گرفتم بخم کمند

سوی جنگ دارم کنون ای و / مگر پیش کی ز من آید گرد
ز ما بنده را آفرین تو باد / سپهر چرخ گردان زمین تو باد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد / ببردش فریبرز خسرو نژاد
ابا بهمن و پیل و هیونی هزار / ازان رزمگه برنهادند بار

فریبرز کاووس شادان برفت / بنزدیک خسرو شتابید تفت
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن

بدرود کردن گرفتش کنار / بباریدن آب از غم شهریار
بیامد ازانجایگه سوی لشکر کشید / چو جعد دو زلف شب آمد بدید

نشستند با رامش و رود و می / بکیدست رود و بکیدست می
هر آن چیز کان تحفهٔ شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود

ببخشید دیگر همه بر سپاه / چه گرز و چه تاج و چه رومی کلاه
پرفشاند از انجمن آرام خویش / گرفته بیر هر کسی راه خویش

چو خورشید بازیب دیبای زرد / ستم کرد بر دو پردهٔ لاجورد
هم آنگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای

تهمتن میان تاختن را ببست / بران بارهٔ تیزتک برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند

بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکر رزمساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و گردان نیو

من این بار چنگ اندر آرم بجنگ / بد اندیشگان را نبود کار تنگ
چو داند که این لشکر مرد سند / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند

که دانست کاموس چاره‌گر

من او را چنان سست و بیهش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و شکنان و سقلاب و چین / بخوانند ازین پس بر او آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران پرخاشجو / بابر اندر آمد همی گفتگو
دو منزل برفتند ازان رزمگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
همی بود با رامش و می بدست / گهی شاد و خرم گهی خفته مست
فرستاده آمد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
بسی هدیه و ساز و چندین نثار / بردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت ازان داستان روز چند / ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه کنداوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
بدو داد آن نامهٔ پهلوان / فرو خواند او نامهٔ پهلوان
شگفتی فرو ماند ازان رزمگاه / کجا گفته بد پهلوان سپاه
ازان پس که کرد آن بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد ز راه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد دل پر ز غم
تو از درد سختی رهانیدیم / همه تاج را پروراندیم
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهانی ز گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو مستان ز من
بزد اسپ ازان جایگه بازگشت / دوان پیل آن بستگان برگذشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او باد شادان و روشن روان

پاسخ نامهٔ کیخسرو به رستم

بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر / کزو دید پرخاش و پیوند و مهر
سپهری ز نیکو نه بر پای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک / کزو دید مردی و ترس و باک
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / امیران و پیلان و هم تخت و گاه
هیونان بسیار افکندنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه آلت رزم و ساز بزم / بپیش تو زین پس که آید برزم
مگر آنکسی کش سر آید ز پیش / به نیکو نه سیر آید از جان خویش
وزان رنج بردن بتوران سپاه / شب و روز بودن بآوردگاه
ز کام و چو بوده بروز و شب / گشاده نکردم بمیخانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی کش رستم بود پهلوان / بر و گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نویسنده پرداخته شد آفرین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمر با بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر / صد اسپ گرانمایه با زین زر
صد استر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان ده انگشتری / ز خوشاب افسری خسروی
ز پوشیدنی شاه دستی بزر / همان باره طوق و زرین کمر
سراپا همه بر بیاراستند / یکی گنج ازینسان بپرداختند
فریبرز را گنج و تاج و درفش / یکی [illegible] زرین و زرینه کفش
فرستاده را [illegible] تا بازگشت / [illegible] سوی سیستان بگذشت

چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام باید که جوییم نه خواب
مگر کان سر شهریاران کی / بخم کمند تو آید بپی
فریبرز برگشت ازان بارگاه / بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکستی نو آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را جای تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز گفتی یکی رنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بیشمار / سواری نماند اندر کارزار
ببرزگان و آن نامور مهتران / ببستند یکسر ببند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده بر دو میل
وزین روی پیران براه ختن / بشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و شکنی و وهری نماند / که منشور شمشیر رستم نخواند
تهی شد زمین از بزرگان و پیل / پر از خون و مغز است اندر دو میل
وزین روی شکنی اندر آمد سپاه / بپیش اندرون رستم کینه خواه
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / تو هامون شمر کوه و هامون چو کوه
چو افراسیاب آن سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
کز ایران یکی لشکر جنگجوی / بدان نامداران نهادند روی
شکسته شدست آن سپاه گران / چنان ساز و آن لشکر بیکران
ز تیر ای کاموس و خاقان چین / ببستند گفتی مرا بر زمین
سپاهی چنان خسته و خیره شد / دو بهره ز گردنکشان تیره شد
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرایدونکه رستم بود پیشرو / نماند برین بوم بر خاک و خو
که من دستبرد ورا دیده‌ام / ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان توران زمین / جگر خسته از نیکوی و ز کین
که او با بزرگان مازندران / چه کرد او چه آمد بران مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / بایران همی رزم جستند و کین
مهان را ابا یاری چرا خواندی / همه گنج خیره برافشاندی
که آمد که ما رزم جوییم و جنگ / بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
نه از لشکر ما کسی کم شدست / نه این کشور از بزرگان شدست
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن گزاری همی
ز مادر همه رنج را زاده‌ایم / میان تا ببستیم بگشاده‌ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرند / ازین کرده خویش کیفر برند
بکین گر ببندند ازین پس میان / نماند کسی زنده از ایرانیان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوری برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز خوردن آرام ماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را ز انده دل آزاد داد
جهان شد ز گردان چنان کی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
چو این بند بد را سر آمد کلید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
از او شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا به رستم زمین
بدو جاودان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایوان آباد باد
ازان جایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
بنخچیر گور و همی دست برد / ازین گونه یک چند خورد و شمرد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود [illegible] آباد بود

همه خوردنیشان ز مردم بدی | پریچهره هر زمان کم بدی | بخوان چنان شهریار پلید | نبودی بجز کودک نارسید
خورشتند از کس که نیکو بدی | بدیدار و بالای آهو بدی | از آن ساختندی بخوان برخورش | بدینگونه بد شاه را پرورش

رفتن رستم به جنگ کافور مردم خوار

بفرمود تا سی هزار | زره دار و برگستوان دار
بدان دز فرستاد با گستهم | برآویختند آن دو لشکر بهم
بدان نامور نام کافور بود | که او را ابر شهر منشور بود | بپوشید کافور خفتان جنگ | همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بدند | برزم اندرون سنگ سندان بدند | یکی رزم کردند بسان شیر | که پیش گوزن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد | سر رزمجویان شه کشته شد | چو گستهم گیتی بر آنگونه دید | جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند | بر ایشان کمین سواران کنند | چنین گفت کافور با سرکشان | که سندان بگیرد ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید | سر سرکشان تهمتن آورید | زمانی بر ایشان برآویختند | که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد | بسر بر سپهر بلا گشته شد | به بیژن چنین گفت گستهم زود | که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگوی که چندین مایست | بجنبان عنان با سواری دویست | بشد بیژن گیو برسان باد | سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب | ندانست لشکر فراز از نشیب | بدانسان بیامد بدان رزمگاه | که باد اندر آید بکوه سیاه
بکافور گفت ای سگ بدگهر | کنون رزم و رنج تو آید بسر | یکی حمله آورد کافور سخت | بدان باور و دین خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار شیر | که آید مگر بر یل گو شیرگیر | بپیش اندر آورد رستم سپر | فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس | بلی کرد رستم فراوان فسوس | عمودی بزد بر سرش پور زال | که در هم شکستش سر و ترک و یال
ببینی فرود آمدش مغز سر | بیفتاد کافور پرخاشخر | در دز ببستند و از باره تیز | برآمد خروشیدن رستخیز
بگفتند کای مرد با زور و هوش | بدینگونه پیلی بر و بکوش | پدر نام تو چون نزادی چه کرد | کمند افکنی با سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین کارزار | که داننده خواند کی پیکار سان | چو تور فریدون از ایران بزم | ز هر گونه دانند کار انجمن
یکی باره افکند از نیکوپی | ز سنگ و ز خشت و ز چوب و نی | اگر سالیان رنج و رزم آوری | نباشد بدست تو جز داوری
بباید بر این باره بر منجنیق | ز افسون تور و دم جاثلیق | چو بشنید رستم پر اندیشه شد | دل رزم جویش پر اندیشه شد
یکی رزم بود آن نه بر آرزوی | سپاه اندر آورد بر چار سوی | بیک روی گودرز و یک روی طوس | پس پشت پیلان ابا بوق و کوس
بدر بر خود و لشکر زابلی | زره دار با خنجر کابلی | چو آن دید رستم کمان برگرفت | همه دز بر و بام اندر شگفت
هر آنکس کجا از باره سر بر زدی | زمانه همی بر سرش بر زدی | همی مغز پیکان همی از کفت | بسد ساز کاری بیکسر شگفت
بن باره زان بن بکندن گرفت | ز دیوار مردم نکندن گرفت | ستونها نهادند زیر اندرش | بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دز کنده شد | بچوب اندر آتش پراکنده شد | فرود آمد آن باره تور کرد | ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد

بدانگه که شد مست پولادوند | چنین گفت با او به بانگ بلند | که من بر فریدون و ضحاک و جم | خور و خواب آرام کردم دژم
من آن زابلی را بشمشیر تیز | بیاورد کو برکنم ریز ریز | برآمد به ایوان آواز من | چنین لشکری دین انباز من
چو بنمود خورشید تابان درفش | معصفر شد آن قار نیلی بنفش | تبیره برآمد ز درگاه شاه | بابر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند | بتن زورمند و بیازو کمند | چو صف برکشیدند هر دو سپاه | هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست اندر آن زنده پیل ژیان | برآشفت و بر میمنه حمله برد | ز ترکان بیفگند بسیار گرد
برانگیخت لشکر بهر جا بهم | میان بیش اندر ... پیش و کم | وز آن پس عنان گشت پولادوند | ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیاویخت با طوس چون پیل مست | کمندی بیازو عمودی بدست | کمربند بگرفت و او را ز زین | برآورد و آسان بزد بر زمین
بپیکار او گیو چون بنگرید | سر طوس نوذر نگونسار دید | برانگیخت از جای شبدیز را | تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر | زره دار با گرزهٔ گاو سر | کمندی بینداخت پولادوند | بپیچید هر دو بخم کمند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه | بران زور و آن برز و آن دستگاه | بدو حمله کردند هر دو دلیر | برآویختندش بکردار شیر
بزد دست پولاد بسیار هوش | برانگیخت اسب و برآمد خروش | دو گرد از دلیران پرمایه را | سرافراز هر دو گرانمایه را
بخاک اندر افکند و بسپرد خوار | نظاره بران دشت چندان سوار | بیامد بر اختر کاویان | بخنجر بدو نیم کردش میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه | نماند هیچ گرد اندر آوردگاه | ز بیژن و گودرز و گردنکشان | چو دیدند ازان دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه | که پولادوند اندران رزمگاه | نبرین بر یکی نامداری نماند | ز گردان لشکر سواری نماند
که افکنده بر خاک پولادوند | بگرز و بخنجر بتیغ و کمند | همه رزمگه سربسر ... | بدین کارزار ... رستمت
وز آن پس خروشیدن ناله خاست | ز قلب و چپ لشکر و دست راست | چو گم شد ز گودرز هر دو پسر | بنالید بر داور دادگر
چو بشنید رستم دژم گشت سخت | بلرزید برسان برگ درخت | بیامد بنزدیک پولادوند | ورا دید برسان کوهی بلند
همی گفت از آن چاره گرد دلیر | چو گوران ز دشمن بکردار شیر | سپه را همه پیشتر خسته دید | وزان روی پرخاش پیوسته دید
بدل گفت کاین روز ما تیره گشت | سر نامداران همه خیره گشت | همانا که برگشت پرگار ما | غنوده شد آن بخت بیدار ما
بغرید و آن رخش را تیز کرد | برآشفت و آهنگ آویز کرد | بدو گفت کای دیو ناسازگار | ببینی کنون گردش روزگار

رزم رستم با فولادوند و انداختن او را

چو آواز رستم بگردان سپید | سپهبد بلا را پیاده بدید
چنین گفت کای کردگار جهان | کرای برتر از آشکار و نهان
مرا چشم گر تیره گشتی بجنگ | بهستی ندیدار این روز ننگ | گزینسان برآمد از ایران غریو | ز پیران و هومان و این نره دیو
برآویخت با دیو پولادوند | بینداخت آن تاب داده کمند | بدو نه دید یال آن نبرده سوار | بترسید و سیر آمد از کارزار
پیاده شده گیو و رهام و طوس | چو بیژن که بر شبر کردی فسوس | ته کشت اسب بزه کرد ... | پیاده برآویخته چیز خیر

بدو گفت اگر دیو پولادوند — ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس — ترا از هنرها بر زبانست و بس
عنان برگرایید و آمد چو شیر — بیاورد گاه دو مرد دلیر
نگه کرد یکبار و دو پیل مست — خروشان چو رعد و بباد اندرست
بفولاد گفت ای سرافراز شیر — بکشتی گر آری تو او را بزیر
بخنجر جگرگاه او را بکاف — هنر باید از کار مردان نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب — بدان خیره گون ~~چو جای بپا دیو جای شتاب~~
برانگیخت اسب و بیامد دمان — چو بشکست پیمان همی بدگمان
~~برستم چنین گفت گیو دلیر~~ — ~~کزای سپیدان جهان زیر شیر~~
بدو گفت رستم که از دیو باک — بترسم ز کین جز ز یزدان پاک
که رستم [illegible] که جنگی منم — بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا بیم باید همی — چنین دل بدو نیم باید همی
هم اکنون سر و پای پولادوند — بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
اگر نیستتان جنگ از فر دست — دل اهرمن خیره باید شکست
گرایید و که این جادوی بیخرد — ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک — گر او ریخت با ترک خویش خاک
~~[illegible]~~ بیامد چو شیر جنگ — گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین

کشتی گرفتن رستم با فولادوند و کشته شدن فولادوند

خروشی برآمد ز ایرانیان — بتیره زبان برگرفتند راه
ز بر اندر آمد دم کرنای — خروشیدن سنج و هندی درای
کمان بر در رستم پولادوند — ندارد به تن بر درست ایچ بند
بجوشش دلیر اندر آورد پای — بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد پیل شیرگیر — نگه کرد پولاد بر سان تیر
گریزان بشد بدرد افراسیاب — دلش پر ز خون و رخش پر شتاب
بجنبید از تیره خاک نژند — ز بالا شد هوش ایران زمین
تهمتن چو پولاد را زنده دید — همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش شکر گشت لشکر براند — جهاندیده گودرز برایش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند — ابر او چو ابر بهاران کنند
زیکدست بیژن ز یکدست گیو — جهانجوی هام کز کین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند — جهان از بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند — که ای نام و بی گنج و تخت بلند
چرا سر همی داد باید بباد — چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکند و رفت — ز رستم همی تند جانش بکفت
چنین گفت پیران بافراسیاب — که شد روی کشور چو دریای آب
نگفتم که بر رستم شوم دست — نشاید برین بوم ایمن نشست
ز خون جوانان که بد گرد زیر — بخستی دل از پیکان تیر
چرا باشی که با تو کس اندر نماند — نشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا از ایرانیان صد هزار — فزونست برگستوان‌ور سوار
بپیش اندرون رستم شیرگیر — زمین پر ز خون گشت و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و هامون و کوه — سپاه اندر آمد همه همگروه
چو مردم نماند آن مو دیم دیو — چنین جنگ یکبار چندین غریو
همه گرد رستم بزیر و زبر — سپاه جهان را همه سر بسر
کنون چون جگر بایدت رای نیست — بجز رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن تا بلشکر ری چین — از اید بنگه گنج خود اندر زمین
سپه را چنین صف کشیده بمان — تو با ویژه کان سوی دریا براند
سپهبد چنان کرد کو راه دید — همی دشت از ایشان رزم کوتاه دید
درفشش کیان تونند و او خود برفت — سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد بپیش سپاه — زمین گشت بر سان ابر سیاه

بدو گفت پولادوند ای دلیر — جهاندیده و نامبردار شیر
که بگریزد از پیش تو زنده پیل — ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من — کمند و دل و زور و آهنگ من
ازین پس نیابی ز سامان نشان — نه از نامداران و گردنکشان
نبینی همی زین سپس جز که آب — اگر پاسخت بچارم بافراسیاب
چنین گفت رستم بپولادوند — که چندم ازین بیم و تهدید و پند
ز جنگ آوران تیز گویا مباد — چو باشد و هر پیکان سر بباد
چو بشنید پولادوند این سخن — بیاد آمدش گفتهای کهن
که هر کو بمیدان چو یه نبرد — جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد یا ز دوست — بد و نیک را داد دادن نکوست
همان رستمست آنکه از ندران — شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای — چه باشیم بر خیره چندین بپای
بگشتند و از دشت برخاست گرد — دو پیل ژیان و دو مرد نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن — که بشنید آواز او انجمن
چنان خیره شد چشم پولادوند — که دستش عنان زاند کار بند
بپیچید از آن درد بر دست راست — چنین گفت کامروز روز بلاست
تهمتن بران بد که مغز سرش — ~~بپیچید بر خاک تیره برش~~
چو فولادوند از بر زین بماند — تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار — جهاندار و بینا و پروردگار
گر این کرد جنگ [illegible] نیست — روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم از دست پولادوند — روان مرا بر گشاید ز بند
ور از افراسیابست بیداد کرد — تو مستانی من دست و زور و هنر
که گر من شوم کشته بر دست او — بایران نماند یکی جنگجو
~~بایران نه نیکی نه پیشه ور~~ — نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
بدخشیان همی دو پیل جنگجوی — نه کینه بر دی اندر آورد روی
یکی خنجر آهنه پولادوند — ز پولاد سازیده باریک و تند
ببر بیان بر نبد کار گر — به از خون شده دیو از دو جگر
~~مسیح تهمتن نیامد بکار~~ — ~~همان دیو و شخیم ساز نکار~~
بدو گفت کای پرفوین خود جنگ — بیامد ازین جوشن تن پلنگ
سلیح دگر پوش تا من همان — دگر پوشم و پیشت آیم دمان
چنین گفت رستم که این روی نیست — ره آب گردان درین جوی نیست
بگردانم این آلت کارزار — تو نیز آنکه داری همیدون بیار
بکشتی بگردیم با یکدگر — بگیریم هر دو دوال کمر
بران تا کرا بر دهد روزگار — که بر گردد آزرده از کارزار
برین برنهادند هر دو سخن — یکی سخت پیمان فکندند بن
بگفتند و ز اسبان فرود آمدند — زمانی بیاسود دم بر زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی — دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
میان که از هر دو روی سپاه — بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیمه سنگ بود — ستاره نظاره بران جنگ بود
چو پولادوند و تهمتن بهم — برآویختند آن دو شیر دژم
چو شیده بر و یال رستم بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کای [illegible] — که خوانی همی رستم دیوبند
هم اکنون بدین زور و این دستبرد — بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نبینی ز گردان ما جز گزند — بمن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب — که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند — بکشتی همی چون کند دست بند
چنین گفت شیده که ای شاه — نه این بود با او ببیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز — نیاید بدست تو ~~[illegible]~~ ایچ کار نغز
تو این آرزو پیش کن داستان — که عیب آورد بر تو [illegible] عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان — بر آشفته شد با پسر بدگمان

تهمتن به آواز گفت آن زمان / که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید / هنرها ز بالای برز آورید
پلنگ آن زمان بچه از کین خویش / که نخچیر بیند به بالین خویش
سپه سربسر بغره برداشتند / همه نیزه و بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه / که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند هر یک به بنهار خواه / گریزان برفتند بهری براه
شد از پی شبانی رمه تال و پال / همه دشت تن بود بی دست و یال
چنین گفت رستم که گشتن بس است / که هر زمان جای دیگر کس است
زمانی همی [illegible] بار آورد / زمانی ز تریاک زهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کشید / همه خوب کاری به افزون کشید
چو بندی ال اندر سرای سپنج / ~~که دانه بکوید ازو~~ هیچ کنج
زمانی چو اهرمن آید بجنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین / که گویند نفرین به از آفرین
بجست اندر آن دشت چیزی که بود / ز زرین و از گوهر نابسود
سراسر فرستاد [illegible] نزدیک شاه / غلامان و اسبان و تخت و کلاه
وزان بهرهٔ خویشتن برگرفت / همه افسر و مشک و عنبر گرفت
بجنبید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه / بهر سو بجستند پر راه و بیراه
نشانی نداد اندر خشک و آب / نه آگاهی آمد ز افراسیاب
شتر بار ~~[illegible]~~ کله / گرانبارگی گشت [illegible] کله

بازگشتن رستم از ترکستان و آمدن بخدمت شاه کیخسرو

ز توران سپه برنهادند رخت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروش آمد و نالهٔ گاودم / جرس برکشیدند و رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بدانگونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و از بارگاه
از ایران تبیره برآمد ببر / که آمد خداوند کوپال و بر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان خجسته کهان و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
جهانی به آیین [illegible] آراستند / همی رود و رامشگران خواستند
~~تبیره برآمد ز هر جای بوق~~ / پراند ~~[illegible]~~ پیران چلوق
همه روی پیل از کران تا کران / پر از مشک بود و [illegible] زعفران
ز افسر سپه پهلوان پر نگار / ز گوش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش در آغوش و شاه سترگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی
چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو / چو فرهاد و گرگین و گردان نیو
تبیره زدندی همی شصت جای / جهان زانه سر بود [illegible] پای
زره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
پس شاه ایران همی راندند / برایشان همی گوهر افشاندند
ز پیر تو رهام و گودرز و گیو / چو طوس و چو گرگین گردان نیو
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار
بپرسید کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج پیکار توران سپاه
چنین گفت [illegible] کای شهریار / سخنها درازست ازین کارزار
می و جام آرام باید نخست / پس آنگاه ازین کار [illegible] درست
ز افراسیاب [illegible] پولادوند / ز کشتی و آن تاب [illegible] کمند
نهادند خوان و بخوردند شاه / که ناهار بود در جهان با براه

بخوان همی آورد رامشگران / پرستش گرفت از کران تا کران
چنین گفت گودرز کای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آمد ار اژدها / ز چنگ دلاورش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار / بویژه بر این رستم نامدار
چنان شاد شد زان سخن تاجور / که گفتی ز کیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگهداردش گردش روزگار
همی بود یک ماه با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت نشست
سخنهای رستم بنای برد / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن بیگاه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وز آن پس چنین گفت کای شهریار / هنرمند و از خسروان یادگار
جهاندار با دانش و نیکخوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز پرمایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامهٔ خسروی
پرستار با افسر و گوشوار / [illegible]
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و جفتی عمود
بر او بافته گوهر شاهوار / ~~چنان چون بود در خور شهریار~~
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو چندی غمی شد ز راه دراز / فرود آمد و برد پیشش نماز
ورا کرد بدرود و زایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی خورد گیتی به انسان که خواست
~~دلش شادمان گشت پولادوند~~ / ~~که نفرود [illegible] پولادوند~~
سرآورد این رزم کاموس تیز / درازست و بگذاشتم [illegible]
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
تو بر کردگار روان و خرد / ستایش کن ایدون تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست

داستان اکوان دیو

تو خستو شو آنرا که هست و یکیست / ایا فیلسوف [illegible] بسیارگوی
روان خرد را جز این راه نیست / نپویم براهی که گویی بپوی
سخن هرچه گویی چو توحید نیست / تراه هرچه بر چشم سر بگذرد
نیاگفتن و گفتن او یکیست / نگنجد همی در دلت با خرد
تو گر سخته راه سنجیده گوی / بکیدم زدن رستی از جان و تن
[illegible] گفت گوی / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / نخست از جهان آفرین یاد کن
سرای جز این باشد آرام تو / پرستش برین یاد بنیاد کن
گز و بیت گردون گردان بپای / چنان [illegible] شگفتست و تن هم شگفت
هم او هست بیرنگ و بد [illegible] / نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر / بیابی بر این گفته همداستان
همی نو نماید هر روز چهر / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کاین داستان بشنود / ولیکن چو معنیش یاد آوری
بدانش گراید بدین نگرود / شود رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر
سخنگوی دهقان چنین کرد یاد / بیاراست گلشن بسان بهار
که یک روز کیخسرو از بامداد / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو گیو و چو رهام کارآزمای
چو خراد و برزین گنداز تخم جم / چو گرگین چو گیو فرخنده رای

چو از روز یکساعت اندر گذشت   بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله   چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی دژم   همی برکند یال اسبان بدم
سمندی بلندست گویی بجای   بکندی سرش با بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور   که خرگور نبود چنین زنگ و زور
برستم چنین گفت کاین رنج نیز   بگیتی بر خویشتن رنج نیز
برو خویشتن را نگهدار از او   مگر باشد این اهرمن کینه جو
چنین گفت رستم که با بخت تو   نترسد پرستنده تخت تو
نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها   ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد بشبگیر چون نره شیر   کمندی بچنگ اژدهایی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله   وز آنسو گذر داشت شیر یله
سه روزش همی جست در مرغزار   همی گرد بر گرد اسبان نگار
چهارم بدیدش گرازان شتاب   چو باد شمالی بر او برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود   بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای   چو نزدیک اندر آمد نگر شد بجای
چنین گفت کاین را نباید فکند   بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کشتن که در نخجیر تیز   بر آنش که زنده بنزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند   چنان خواست کانگه سرش آورد به بند
چو گور دلاور کمندش بدید   شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور   ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو آن نشاید بدن   ببایستش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست   که بستاند از بیشه از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد   دوانیدن خوش بران چرم زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز   سپهبد برانگیخت آن تند باز
کمانزاده کرد و ز باد اسب   بینداخت تیری چو آذرگشسب
همان چون کمان کیانی کشید   دگر باره شد گور از او ناپدید
همیتاخت اسب اندران پهن دشت   چو سه روز و سه شب از بر گذشت
بپیش اندرش چشمه چون گلاب   چو بگرفتش از خواب و خوردن شتاب
آبش گرفت آرزو هم بنان   سر از خواب بر کوهه زین بنان
فرود آمد و رخش را آب داد   هم از ماندگی چشم را خواب داد
کمندش بیازرد و ببر بیان   بچنج اندرون تنگ بست میان
ز زین کیانیش بگشاد تنگ   ببالین نهاد آن جناح خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب   نمد زین بیفکند بر پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید   یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش   ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد   سر پر خرد پر ز تیمار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن   چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجا آیدت اکنون فکندن هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه   کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید   تن اندر کف دیو وارونه دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار   تن و استخوانم نیابد کنار
بدریا برآید که اندازدم   کفن سینه ماهیان سازدم
چنین داد پاسخ که دانا چنین   یکی داستانی زد اندر زمین
که در آب هر کو برآهنجدش هوش   بمینو نبیند روانش سروش
بزاری بماند بجای   خرامش نیابد بدیگر سرای
بکوهم برانداز تا ببر و شیر   ببینند چنگال مرد دلیر
دد و دام از من یکی تازه خوان   بخسند و نماند بجا استخوان
ز رستم چو بشنید اکوان دیو   برآورد بر سوی دریا غریو

بجایی بخواهم فکندنت گفت   که اندر دو گیتی بمانی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش   ز کینه خورد ماهیان ساختش
همان کز هوا سوی دریا رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ او   نبودند سرگشته از جنگ او
بدست چپ و پای کرد آشنا   بدیگر ز دشمن همیجست راه
بکارش نیامد زمانی درنگ   چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بر دیگر جای   پی او نبردی زمانه ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر   گهی نوش یابد از او گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید   برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را   رهاننده از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد بند میان   بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفکند نم   ز دریا بجای چو شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود   بر او دیو وارونه آشفته بود
نبد رخش رخشان در آن مرغزار   جهانجوی کش تیغ جانستان
برآشفت و برداشت زین و لجام   بشد بی رخش ناکام و کام
پیاده همی رفت جویان نگار   بپیش اندر آمد یکی مرغزار
برآشفت ... آبهای روان   بهر جای در تاج قیصری توان
گله دار اسبان افراسیاب   ببیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش را دید نی چو دید   میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند   بیفکند بر رخش اندر آمد ببند
بمالید از او گرد و بر زین نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لجامش بسر بر زد و برنشست   بر آن تیز شمشیر بنهاد دست
گله آنک کجا بود دیگر براند   بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید   سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند   بر اسب سرافراز شان برنشاند
گرفتند هر یک کمند و کمان   بدان تا که باشد چنین کامران
که یارد بدین مرغزار آمدن   بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم   که بر پشت شیران بدرید چرم
چو رستم شتابنده کار ازبدید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و بر گفت نام   که من رستم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت   چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان   ببازو فکنده زه بر کمان

آمدن افراسیاب بنام رستم در گله اسبان و هزیمت او

چو باد از نگشتی هم اندر شتاب   بدیدار اسب آمد افراسیاب
ابا باده و رود و دیگر داهن هم   بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجایی که هر سال چوپان گله   بدان دشت هرگه آمدی یله
چو نزدیک آن جای رخش سرکشان   پدید آمد از دور پیدا نشان
چو چوپان بر شاه ترکان رسید   بگفت آن شگفتی بد و هرچه دید
که تنها گله برد رستم ز دشت   ز ناکشته بسیار خود برگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفتگوی   که تنها بجنگ آمد این کینه جوی
بباید کشیدن یکایک سلیح   که این کار بر ما گذشت از فریخ
چنین زار گشتیم و خوار و زبون   که گیتی سوی ما گراید بخون
همی ننگ ازین بگذرد بر گله   نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه   پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان   زبان زود بیرون کرد و آمد دمان
بر ایشان بباریدن چون ژاله تیغ   چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت گرد دلیر   بگرز اندر آمد چو شیر
چهل ویکر از نامداران بکشت   همی شاه ترکان سپه بنمود پشت
ازو بسته آن چار پیل سپید   شدند از جهان آن سپه ناامید

پس پشتشان رستم نامدار / دو گور سنگ به سان ابر بهار
یکی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو برگشت و برداشت پیل و رمه / تبه آنچه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بدان چشمه باز / دلش جنگجویان بجنگ دراز
دگر باره اکوان بدو باز خورد / نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ / بدشت آمدی باز جویان جنگ

رزم رستم با اکوان دیو و کشته شدن اکوان

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند و آمد میانش ببند
بپیچید بر زین و گرز گران / برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغزش از گرز او گشت پست
فرود آمد و آبگون خنجرش / برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین / کز او یافت پیروزی او روز کین
تو مر دیو را مردم بدشناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد گر بدین گفتها نگرود / مگر نیک معنی همی بشنود
گوان پهلوانی بود زورمند / به بازو ستبر و به بالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان / نه بر پهلوانی بگردد زبان
چگویی تو ای خواجه سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز / بپیش آرد این روزگار دراز
که زور کار از درازی که هست / همی بشکند گردن پیل مست
چنین است این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی و گاهی بدرد
چو ببرید رستم سر دیو پست / بران باره پیل پیکر نشست
بپیش اندر آورد یکسر گله / بنه هرچه بد کرد زان یله
همیرفت با پیل و با خواسته / وزو شد جهان یکسر آراسته
ز ره چون بشاه آمد این آگهی / که برگشت رستم بدین فرهی
از ایدر بمیدان بدان کرد بند / کجا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ / بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
نیابد گذر شیر از تیغ اوی / جهان دیو هم مردم جنگجوی
پذیره شدن را بیاراست شاه / سپر بر نهاد آن کیانی کلاه
درفش شهنشاه با کرنای / ببردند با کوس و هندی درای
پذیره شدندش سران سپاه / همه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش لشکر سران / شهنشاه بر زین بیفشار ران
سرکشان ... جنبش / بفرمود تا برنشیند برخش
از آنجا بمیدان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
فرستاد پیلان بر پیل شاه / که از شیر و پیلان بگیرند راه
بیک هفته ایوان بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
همی رستم از داستان برگشاد / ز اکوان سخن کرد با شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چنوی / بران ... و آن رنگ و روی
چو شمشیر ببرید بر تنش پوست / براو بر نجنبد دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل مویش دراز / دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش سفید و لبانش سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون / همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا / چو باران ازو خون برآمد بهوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت / چو بنهاد جام آفرین برگرفت
چو گفت جهان پهلوان آفرید / کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بجان ... گر دار تو / بمردی و دیدار و بالای تو
همیگفت اگر کردگار سپهر / ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم / که هزمان بود دیو پیل اشکرم

نگارگر — هرزمان

85

دو هفته بدانگونه خوردند شاد / [illegible] و بزم کردند یاد
دگر تهمتن چنین کرد رای / که فیروز و شادان شود باز جای
مرا بویه زال سامست گفت / چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز / بباید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش نه اسب و کله / نشاید چنین خوار کردن بله
در گنج بگشاد شاه جهان / گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد یاقوت جامی ز گنج / ز زربافته جامه شش و پنج
غلامان رومی بزرین کمر / پرستندگان نیز با طوق زر
ز دیبا و دینار و ز تخت عاج / ز گستردنیها و از تخت و تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن / وز آن پس همی رای رفتن زدن
[illegible] بپیمود خسرو [illegible] / [illegible] رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار / بدرود کردن گرفتش کنار
چو باز آمد رستم هم آواز گشت / تهمتن از آنجایگه باز گشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست / همی گشت گردون بر آنسان که خواست
بدینگونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمان است گاهی چو تیر

رزم بیژن با گرازان و همراهی گرگین و حیله ساختن

کنون رزم بیژن بگوییم که چیست / گر آن رزم بیژن بباید گریست
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش آراسته پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندر آن چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه برآسوده از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نباید همی
بگفتم نیایم همی خواب من / بماندم باندیشه و تاب من
بپیمای تا یکی داستان / ز دفتر بخوانم ز باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / هم از رزم مرد با فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان باز گوی
که طبع شوریده بگشایدم / شب تیره کاندیشه [illegible] آیدم
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
همیگفتم و هم پذیرم سپاس / کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
ز توران زمین [illegible] تختگاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بپیوست با شاه ایران سپهر / بآزادگان بر بگسترد مهر
بجویی که یکچند بگذشت آب / نسازد خردمند ازو جای خواب
بکام [illegible] نشست شاد / ز گردان لشکر همیکرد یاد
چو بهری ز گیتی بر او گشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست

بیکار

بدیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر کیانی کلاه
برامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چه گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکرشکن / چو رهام و چون بیژن رزمزن
چنان گرد نکه دگر گستهم / بزرگان لشکر ابا او بهم
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / بپیش اندرون دسته نسترن
پریچهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / کمر بسته بر پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار / بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه

آمدن ارمانیان بدرگاه کیخسرو

بفرمود تا بر دهند بارشان / که تا پرسد از کار و کردارشان
چو فرمان بداد آنش سالار بار / برون رفت سالار بس هوشیار
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید / بپیش اندر آوردشان چون سزید
کش کرده دست و زمین را بروی / سپردند زاری کنان پیش اوی
بگفتند کای شاه جاوید زی / که تو جاودان زندگی را سزی
ز شهری براه آمدستیم دور / که ایران از این سو و زان سوی تور
کجا خوان ارمانش خوانند نام / وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه زی ای شاه تا جاودان / بهر کشوری دسترس بر بدان
بهر هفت کشور تویی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهریار
سر مرز توران در شهر ماست / یکی ازیشان جا به بلاست
سوی شهر توران یکی بیشه بود / که ما را ازان بیشه اندیشه بود
چه مایه بد و اندرون کشتزار / درخت فراوان همه میوه‌دار
چراگاه ما بود و فریاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفته آن بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / ازیشان همه مرز ارمان ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند / ازیشان بما بر چه مایه گزند
درختان گشته نداریم یاد / بدندان بدو نیم کردند شاد
نیاید بدندانشان سنگ سخت / بگرمان بپیکار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
کز ای نامداران گردان من / که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد / بنام بزرگی و ننگ نبرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی جام زرین بفرمود شاه / که گنجور بنهاد در پیشگاه
ز هر گونه گوهر بدان ریخته / همه یک بدیگر بر آمیخته
ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس انجمن را همه خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان با آفرین
که بازرم من رنج خویش / وز آن پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
پس آن آفرین کرد بر شاه راد / که جان و تنم خاک پای تو باد
ستایم بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش

رفتن بیژن بجنگ گرازان

چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد بگفتارش گران

نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هرگونه باید کشید / بهر تلخ و شیرین بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوان زورده هشیار و بیدار بخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر / تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتها را ز من درپذیر / جوانم ولیکن به اندیشه پیر
منم بیژن گیو لشکرشکن / سر خوک را بگسلانم ز تن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / بر او آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه به پیش بدی باش سپر
کسی را که چون تو بود کهتر بود / ز دشمن بترسد سبکسر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن ندارد ره
تو با او برو / همش راهبر باش و هم یارمند
همه بسیچید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را / هم آواز ره را و فریاد را
همی رفت چون پیل کفک افکنان / همه گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت پر / دریده بر و دل پر از داغ گور
همی کردن گور و خستن کمند / چه بیژن چو طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن بر خون
بدینسان همی راه بگذاشتند / همه دشت راغ نپداشتند
چو بیژن بران بیشه افکند چشم / بجوشید بر خشم
نشستند در بیشه با فرهی / دل از درد وز رنج کرده تهی
یکی جام برداشتند آن زمان / یکی گور بگرفته بود از کمان
بکردند از آن پس آتش کباب / بخوردند و کردند رای شتاب
چنین گفت گرگین که ای مرد / که جای شتاب است پیچان درنگ
ز تن کردن گور باید شکست / پس آنگه بآرام خوردن نشست
چنین گفت بیژن که خیز اندر آی / و گرنه بیکسو برو از جای
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
ببرد تا بردیک آن آبگیر / چو با کار از اندر آیم دلیر
به بیژن چنین گفت گرگین که او / که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی مر این رزمگه را کمر
کنون از من این یارمندی مخواه / مگر آنکه بنمایمت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / تو گفتی که بخشش جهان تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را به زه کرد گرد دلیر
برفت از پس خوک چون پیل مست / یکی خنجر آب داده بدست
چو رعد بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت
گرازان گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهاد دست بر گرز کین
همه جنگ را سوی او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندانشان بر درخت
برانگیخته شد آتش کارزار / برآمد همی دود ازان مرغزار
بزد خنجری بر میان سرش / بدو نیمه شد پیل پیکرش
تو گویی به شمشیر شد آن دلیر / تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک آن بور سرکش ببست
که دندانها نزد شاه آورد / تن بی سرانشان بگاه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز خوکان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافکنده هر یک چو کوه / شده کوه پیش از کشیدن ستوه
بدانسان که گرگین شوریده گشت / بیکسو درآمد ز بیشه بدشت
همه بیشه آمد بچشمش کبود / بر او آفرین کرد و شادی نمود

دلش اندر آمد ازان کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد
سگالش چنین بد نوشته جزین / نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه / سزد گر نهد اندر بن چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوان گسترانید دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دلت [illegible] و خرد یار روان
برآمد ترا اینچنین کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند ره بوده‌ام ایدرا
چو با رستم و گیو و با گستهم / چو با طوس و نوذر چو با گژدهم
چو با ایرها بدین پهن دشت / که گر دم همی کرده‌ام گرد دشت
کجا نام مازان برآمد بلند / بنزدیک شاهان [illegible] ارجمند
یکی جشنگاهست از ایدر نه دور / بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جشنگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن / صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا [illegible] روزکار / شود چون بهشت آن در و مرغزار
پریچهره بینی همه دشت و کوه / نشسته بهر جای کرده گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درفشان کند باغ چون آفتاب
ستاده [illegible] دخت همه گزین / [illegible] کنیزان با آفرین
همه دخت ترکان پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
منیژه بدان دشت چون مرغزار / [illegible] همه چون نگار
[illegible] / چو او در جهان [illegible]
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بپوییم یکروزه راه
بگیریم ازیشان پریچهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
میان دو بیشه یکی روزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
چو گرگین چنین گفت آن [illegible] جوان / بجنبید آن گوهر پهلوان
کی کام جست اندران گاه کام / چنین در زمان جست آرام کام
ز رفتن [illegible] ببار [illegible] راز / یکی آرزو [illegible] کینه ساز
دران مرغزاران [illegible] / همی شاد بودند [illegible]
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه در شب [illegible] خروس
ببیژن پس آن داستان برگشاد / ازان بزم ترکان همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت بس بیژنا / که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم رزمگه را ببینم ز دور / که ترکان همی چون بسیجند سور
بگنجور گفت آن کلاه بزر / که در رزمگه بر نهادم سپر
که رخشان شدی و همه زر بکاه / بیاور که مارا کنونست راه
همان طوق زرین [illegible] دو گوشوار / همان باره گیو گوهرنگار
بپوشید رخشنده رومی قبا / ز تاج اندر آویخت پر هما
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمربست [illegible] پهلوانی کمین
باسب اندر آورد پای و برفت / همی تاختش تا بدانجای تفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل و مغز و جانش پر اندیشه شد
بزیر یکی سروبن شد بلند / که تا زآفتابش نباشد گزند
چو نزدیک آن خیمهٔ خوب چهر / بیامد [illegible] اندر آمد بمهر
همه دشت ازآواز رود و سرود / روان را همی داد [illegible] رود
چو آن خوب چهره زخیمه براه / بدید آن سهی سرو [illegible]
درخشان لبان سهیل یمن / بنفشه بگرد سمن [illegible]
کلاه کیانی فروزنده برسرش / فروزان ز هر پای روی برش
چو دایه بر بیژن آمد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت دایه که ای پرهنر / نزاید ز مادر چو تو یک پسر

نیرنگ ساختن گرگین [illegible] بیژن را

پیام منیژه به بیژن بگفت / همه روی بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت خودکام بیژن بدوی / که ای چرب فرستادهٔ خوبروی
سیاوش نیم نی پری‌زادگان / ازایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو ز ایران بجنگ / بجنگ گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فکندم براه / که دندانشان برم پیش شاه
چو زین بزمگه آگهی یافتم / سبک سوی این بیشه بشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
اگر [illegible] ترا تاج زر / ترا بخشم [illegible] کلاه و کمر
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
چو بشنید دختر ز دایه سخن / که رو نزد آن سایهٔ سرو بن
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / که آمد بدست آنچه بد بدگمان
گر آیی خرامان بنزدیک من / بیفروزی این جان تاریک من
فرستاده آمد همین رهنمای / دل و جان بیژن به پاسخ گرای
نماند آن زمان هیچ جای سخن / خرامید ازان سایهٔ سرو بن
بخیمه درآمد چو سرو بلند / بیامد بزرین کمر کرد بند
منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کار [illegible] / که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا اینچنین قد و بالا و برز / برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفته ازان رنج راه و شتاب
نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ رامش فزای
بدیبا زمین کرده طاووس رنگ / بدینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام اندرون / به پیش منیژه بمانند خون
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته بدو خواب و مستی [illegible]
منیژه ز بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
عماری بپیچید و پیمود راه / مران خفته را اندران جایگاه
بگسترد [illegible] خواب / بریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / ز بیگانگان هیچ نگشاد لب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماهروی [illegible] بالین همرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید از اهرمنا
چنین گفت کای گرد کار آزما / رهایی نخواهد [illegible]
ز گرگین تو خواهی کرگین من / بر او بشنوی [illegible] نفرین من
منیژه بدو گفت دلشاد دار / همه کار نابوده را باد دار
نهادند هر دو بخوردن سرا / که هم دار [illegible] هم منبرا
ز هر خرگهی گلرخی خواستند / بدیبای و می بیاراستند
چو بگذشت یکچند گاهی برین / پس آگاهی آمد بدربان ازین

آوردن منیژه بیژن را بمنزل خود و خبردار شدن افراسیاب

نهفته همه کارها بازجست / بژرفی نگه کرد کار از نخست
همه کرد گوکیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چراست
کسی کو [illegible] سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
چو بشنید [illegible] از کار [illegible] نیوش / شتابید نزدیک دربان خویش

جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دختت ز ایران گزین کرد جفت
چو بشنید این سخن گوش داد / تو گفتی که بیدست هنگام باد
ز دیده بجست آب مژگان برفت / برآشفت و این داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت کاین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان به شاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / که ایوان چه دیدیم و خواهیم دید
زمانه چرا بند و این کار بد / غم شهریاران و فرزند بود
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت ... کن
نگر تا که بینی بکاخ اندرون / ببند و کشانش بیار ایدرون
سواران گرفته کرانه ز دشت / چو در کاخ شد دید بسته درش
غریو دف و چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
ز در دست برکند بندش ز جای / بگشت اندر آمد میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا بیژن و مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن در افکند چشم / بجوشید خونش ... ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده دید / همه با رباب و سرود و نبید
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازد برهنه تنا
کجا گیو و گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشت ایزد ز هور
بگیتی نبینم همی یار کس / بجز ایزدم نیست فریادرس
همیشه به یک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / همی تنش اسیر آید ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز / نبیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من چنین بخت بد ساز کرد
اگر جنگ سازید جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان دستگاه مرا
ز تورانیان من بدین خنجرا / ببرم فراوان سر از پیکرا
تو خواهشگری کن ... / بنزدیک نیکی ...
گرم نزد سالار توران بری / بخوانم بر او داستان پری
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بدیدان دل تیزی جنگ او
وفا کرد با او بسوگندها / بداد و سخن کی بسی پندها
بپیمان جدا کرد از خنجرا / بخوبی کشیدش ببند اندرا
ز دیبی ... بستش ... / چه سود از هنر چون بگشت روز
چو آورد او را بنزدیک شاه / پس پشت او را گرفته سپاه
چنین گفت گردنده گوژپشت / چو ...
چنین است گردنده کار جهان / که ماتم کند سور ... نهان
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / دو دستش ببسته برهنه سرا
بدو گفت شاهی ... / ز اهرمن ... نیاکان خویش
ز ... بر تن ... مردمی / ...
بدو آفرین کرد کای شهریار / گر از من کنی راستی خواستار
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
نه بر کیار کم بود ... / برانداختم ...
نه بر آرزو جستم این جشنگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
ز بر یکی سرو ... بخواب / که تا سایه دارد مر از آفتاب
پری بیامد بگسترد پر / مرا اندر آورد ...

ز اسپم جدا کرد ... بماه / که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده بر گرد دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
که ناگه یکی چتر آمد ز دور / گرفته ز هر سو سواران تور
یکی عود اندر میان / کشیده بر او چادر پرنیان
بدو اندرون خفته ماه پیکری / نهاده به بالین سر افسری
پری یک بیک ز اهرمن ... یاد / میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان بر عماری نشاند / بران خوب چهره فسونی بخواند
ز هر گونه ... بخت برگشته بود / که بر من همی جادویی کرده بود
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
چنین بد که گفتم کم و بیش نه / مرا اندرین کار بد کیش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که برو زبدت کرد بر تو شتاب
بکشتن ... دروغ آزمودن همی / بخواهی ... سر از من همی
تو آنی که از ایران تیغ و کمند / همی رزم جستی بجستی بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست / همی خواب گویی بکردار مست
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشیار
گرازان به دندان شیران بجنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و گرز گران / توانند کوشید با بدکنان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه ... شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پرستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری ... در انجمن
یکی اسب فرما و گرزی گران / ز توران گزین کن هزاران سران
... ازان هزار / یکی زنده مانم برم ...
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد آمدش ... کهن
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / ...
... بکینش ... / فزونی سگالد همی بر منا
بسنده نبودش ... بد که کرد / همی رزم جوید بجنگ و نبرد
ببر همچنین دست و پای / هم اندر زمان کش ببر از جای
بزرگی ... داری ... پیش در / که باشد ز هر سو بر او برگذر
نگون بخت آونده بر دار کن / ... سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس / بتوران نیارد نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پرآب
چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نوشتست ... بد بر ...
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خوانند همی دشمنم / ز نا جسته بر دار کرده تنم
به پیش نیاکان خسرو منش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند هم اندر ... / ز شرم پدر چون شوم باز جای
بجنبید یزدان جوانیش را / همی بشکست آن ...
کننده همی کنده جای درخت / بدید آمد از دور پیران بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / گروهی ز ترکان کمربسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / کمندی بر او بسته چون پای بند
بتورانیان گفت کاین دار چیست / در شاه را اندرین دار کیست
بدو گفت گرسیوز این ... / از ایران کجا شاه را دشمن است
بر اسب و آمد بر بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دستش پس پشت بسته چو سنگ / نهاده بگردنش بر پالهنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / بتوران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / چنان چون رسیدش بد از ...
... پیران ویسه بدی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
نفرمود تا ... بدار / ... کاید بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه / نمایم به ... اختر نیکخواه

بکاخ اندر آمد پرستار فش / بر شاه با دست کرده بکش — پیاده دوان تا بنزدیک شاه / بسی آفرین کرد بر تختگاه
همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای — سپهدار دانست کز آرزوی / ببالین پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا بیشتر زین دهم آبروی — اگر زر بخواهی وگر گوهرم / وگر پادشاهی وگر لشکرم
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی همی رنج خویش — چو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید بر جای جست
که جاوید بادا ازو تخت و جاه / مبادا تهی از تو این تختگاه — ز شاهان کسی کش ستایش رواست / بخورشید تابنده آئین تراست
مرا هر چه باید ز بخت تو هست / ز مردان و از گنج یزدی دست — مرا این نیاز از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی آباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما — همی غم خورم تا بیارام من / نخنده کسی کم کند نام من
که من شاه را پیش ازین چند بار / همی او بگفتم بسی چند کار — بفرمان من هیچ نامد فراز / بدل داشتم کار را دست باز
نگفتم که گفتت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را — سیاوش که بود از نژاد کیان / ز مهر تو بسته کمر بر میان
گز ایران به پیلان بکوبند مان / زهم بگسلانند پیوند مان — بخیره بکشتی سیاوش را / به زهر اندر آمیختی نوش را
ز خشمت ببندد رستم نیو / سر نامور پهلوان گیو را — ندیدی به بهای ایرانیان / که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور / سپردند و شد بخت را آب شور — هنوز آن سر تیغ دستان بجام / همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی سر فشاند همی / بخورشید بر خون چکاند همی — بیار آن که کینه جوئی همی / گل زهر خیره ببوئی همی
اگر خون بیژن بریزی براین / ز توران برآید همی گرد کین — خردمند شاهی و ما کهتران / تو خود چشم و دل باز کن بنگران
نگه کن که زین کین که گسترده ای / برین شهر توران چه آورده ای — همی خواستن را آوری / درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو کرد و نداریم پای / ایا شهریار جهان کدخدای — به از تو نداند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد و پولاد جنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ — همانست گیو آن دلاور سترگ / مبادا که این کینه گردد بزرگ
چو بر زد بر آن آتش تیز آب / چنین داد پاسخش افراسیاب — که بیژن تنی بین که با من چه کرد / با ایران و توران شد او هم نبرد
همه نام پوشیده رویان من / بکردی بیژن برین انجمن — ازین ننگ تا جاودان بر درم / بخندد همه لشکر و کشورم
چو او یابد از من رهائی بجان / گشایند بر من ز هر سو زبان — برسوائی اندر بمانم بدرد / بیالایم از دیدگان آب زرد
همی آفرین کرد پیران بروی / که ای شاه نیک اختر راستگوی — چنین است گفتی شاه گوید همی / جز از نیکنامی نجوید همی
ببندد مرا او بگرز گران / نگه دار کشتن گزیند بر آن — ازو پند گیرند ایرانیان / نبندند ازین پس بدی را میان
که بر گو بزندان تو بسته باند / ز دیوانه نام او کس نخواند — چنان کرد سالار کو رای دید / دلش با زبان شاه یکتا ندید
ز دستور پاکیزه راهبر / درفشان شود شاه بر گاه بر — بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر و گردن بغل / یکی رومی بند کردار پل — ببیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش بند اندران

پس آنگه نگونش درافکن بچاه / کنش تا بگردد ز خورشید ماه — ببر پیل آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای گیتی بدیو
فکندست بر بیشهٔ چین ستان / بیاور ز بیژن کنون کین ستان — به پیلان کن و کش آن سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش / کز تا دو برآید بزاری خروش — وز آنجا بایوان آن بد هنر / منیژه که او ننگ آمد بسر
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را افسر و تاج کن — بگوای بنفرین شوریده بخت / که ننگ تو بر کشور و تاج و تخت
بننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی افسرم — برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
ببیند شوی غمگسارش تو یا / بدان تنگ زندان زوارش تو یا — خرامید گرسیوز از پیش او / بکرد آنکه بد کام بد اندیش او
بکشان بیژن گیو از زیر دار / ببردند بسته بدان کوهسار — ز سر تا بپایش بآهن ببست / برومی میان بد بزنجیر بست
بپولاد خاییک آهنگران / فرو برد مسمارهای گران — نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وز انجا بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش — همه گنج و کشور بتاراج داد / ازین بدره بسته بدان تاج داد

آوردن گرسیوز منیژه را بر سر چاه و باو نمودن

منیژه بیامد بیک چادرا / برهنه دو پای و برهنه سرا
کشیدند آمد آن چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار

بدو گفت اینک ترا خانمان / ز داری بدین بسته تا جاودان — غریوان همی گشت بر کوه و دشت / چو یک روز و یک شب برو برگذشت
وز انجای گرسیوز کینه خواه / بیامد بنزدیک شاه — چو گرسیوز آمد بشهر اندرا / منیژه همیشه بیامد اندرا
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی جای دست اندرو کرده راه — چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه بگرد در نان جدی
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز — به بیژن سپردی و بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی
از آهن زمین و ز سنگ آسمان / ندیدی دگر چیز روز و شبان — چو یک هفته گرگین به ره بر بپای / همی بود بیژن نیامد بجای
ز هر سوی پویان بجستن گرفت / رخان را بخونابه شستن گرفت — پشیمانش آمد ز کردار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
بشد تازیان تا بدانجایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه — همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندرو بانگ مرغی شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار / همی کرد او را بهر سو خواستار — نگه کرد در اسب بیژن بدید / که آمد از آن مرغزاران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فروهشته لفج و برآورده کین — بدانست کورا تباهست کار / بایران نیاید بدان روزگار
اگر دار دارد اگر چاه و بند / از افراسیاب آمدستش گزند — کمند اندر افگند و برگشت روی / ز کرده پشیمان و دل چاره جوی
وز آن مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه درآمد یکی روز ماند — وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز کین بشاه / که بیژن نبود است با او براه — بگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو / ز گم بودن رزم زن پور نیو — ز خانه بیامد دمان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی / بارمان ندانم چه باید همی — بفرمود تا بور کشواد را / کجا داشتی روز فریاد را

سبک بر نهادند زین خدنگ
گرفته بدل کینه گیو پلنگ
هم انگه بدو اندر آورد پای
بگرد ار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار
که بیژن کجا ماند چون بود کار
همیگفت گرگین بد او ناگهان
همانا بدی ساخت اندر نهان

آگاهی یافتن گیو از آمدن گرگین

شوم گر ببینم بجه پیشتر
همانگه سرش از تن بر کنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید
پیاده شد از اسب پیشش دوید
همیگفت غلطان بخاک اندرا
شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسیده و گفت ای گزین سپاه
کله دار پهلو نگهبان شاه
پذیره بدان راه چون آمدی
که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی
کنون جانم از تن برآید همی
گر چشم بروی تو آمد ز شرم
همی روی شویم بخوناب گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان
نیامد گزند و بگویم نشان
جواب پسر دید گرگین بدست
پر از خاک اسپش پرسان مست
چو گفتار گرگین رسیدش بگوش
ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد برش ناپدید
همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی از سر و ریش پاک
خروشان بسر بر پراگنده خاک
همیگفت ای کردگار سپهر
تو گسترده‌ای اندرم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من
روان دارم ار بگسلد بند من
روانم بدانجا که آن یکی بری
ز درد دل من تو آگه تری
ز گیتی مرا خود یکی پور بود
که هم پور و هم پاک دستور بود
مرا خود ز گیتی همین بود بس
چه اندوهگسار و چه فریادرس
کنون بخت بد کردش از من جدا
چنین ماندم اندر بلا مبتلا
ز گرگین هم انگه سخن باز جست
که چون بود خود روزگار نخست
زمانه بجایش کسی برگزید
و یا خود ز چشمت بشد ناپدید
ز بدها چه آمد به پیشش بگو
چه افگند بند سپهری بر او
چه دیو آمدش پیش در مرغزار
که او را تبه کرد و برگشت کار
تو این اسب بیژن چون یافتی
ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش
بدان پهلوانا و آگاه باش
همیشه فروزندهٔ گاه باش
که این کار چون بود و کردار چیز
دران بیشه با خوک پیکار نیز
بکردار شیر
بشد روز نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم برفگندیمشان
بسمار دندان بکندیمشان
از انجا بایران نهادیم روی
همه راه شادان و نخچیرجوی
برآمد یکی گور از ان مرغزار
که از خوبتر کس نبیند نگار
چو سیمرغ یال و چو پولاد سم
چو شبرنگ بیژن ... کوش دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد
تو گفتی که از رخش دارد نژاد
به بیژن آمد چو پیل بلند
بسرش اندر افگند بیژن کمند
نکندن همان بود و رفتن همان
دوان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار
برآمد یکی دود از ان مرغزار
بگرد اندر آن بارزین بر دمید
کمند افگن گور شد ناپدید
پس اندر گرفتم همه دشت و کوه
که از تاختن شد ... ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان
جز این اسب و زین پس اندر کشان
دلم شد چه پر آتش از درد او
که چون گشت با گور پیکار او
بماندم فراوان دران مرغزار
همی گردم از هر سوی خواستار
ازان بازگشتم چنین نا امید
که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار
بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید
همه هوش ... شنید
بتر داد اهرمن گیو را دل ز جای
که گرداند او را ... پای

همه چشمش از روی او تیره دید

بخواهد ازو کین پور گزین
وگر چند ننگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندر آنکه بد
نباید ... دشنامی بد
چه آمد مرا گفت ازین کشتنا
مگر کام بد گوهر آهرمنا
ز بیژن چه سود آید از جان او
دگرگونه سازیم درمان او
بباشیم تا زین سخن نزد شاه
شود آشکار از گرگین گناه
ازو کین کشیدن بسی کار نیست
بستان مرا پیش او یار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند
که ای بدکنش بین پرگزند
تو ببرده‌ای پشت ... مرا
گزین سواران و شاه مرا
فگندی مرا در تکاپوی او
بگرد جهان اندرون چاره جوی
بخواهی دروغ آزمودن همی
بدینسان سر از من ربودن همی
پس اکنون بدستان و بند و دروغ
کجا یابی آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازین دستگاه
کجا من ببینم یکی روی شاه
پس انکه بخنجر تو کین خویش
بجویم ز بهر جهان بین خویش
وز انجا بیامد بنزدیک شاه
دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار
سپهبد جهاندار ... روزگار
ز گیتی یکی پور بودم جوان
شب و روز بودم بر او بر نوان
تو شاه جهاندار نیک اختر
ببینی که بر سر چه آمد مرا
بجانش بر از بیم و بریان بدم
ز بیم جدائیش گریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
زبان پر ز یافه دلی پرگناه
نه آگاهی آورد ازو پور من
از ان نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین
ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بینی تو این کار را
یکی ننگر این گرد سالار را
ز گرگین بهر داد من شهریار
کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه
برآشفت و بنهاد فرخ کلاه
رخ شاه چون گاه بی رنگ شد
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت
چه گوید کجا ماند آن نیکجفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش
بر امید گم بوده فرزند باش
که اید و شنیدستم از موبدان
ز هشیار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ
سوی شهر ایران شوم بی‌درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا
بپیلان سر آرم ازان کشورا
ابا من بود پور تو بیژنا
بکارزار جوینده اهرمنا
تو بشنو دل بدین کار غمگین مدار
من این ... خواستار
بشد گیو یکدل پراندوه و درد
دو دیده پر از آب و رخساره زرد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
ز گردان در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن ... ز دو پهلوان
ز درگاه با گیو رفته ... وان
برفت اندر کاخ تا پیش او
پر از شرم جان پر اندیش او
چو در پیش خسرو آمد زمین
زمین را ببوسید ...
ابا اسب و بنهای گراز
بر تخت بنهاد پس ...
که خسرو بهر کار پیروز باد
همه روزگارش خوش و نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاه
بریده چنین کاین سران گراز
بدو نداها چون نگه کرد شاه
بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا
بر او بر چه بد ساخت اهریمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای
فرو ماند ... بپای
زبان پر ز یافه روان پر گناه
دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو گفتار نا ... ماند
بر آشفت از پیش تختش براند
همش خیره سر دید هم بدگمان
بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنودی آن داستان
که دستان زده موبد باستان
که گر شیر ... گوید ز زبانش
بجنبد تنش اسر آید زمان

بکردار مرغ

اگر نیستی از پی نام بد / [..] سوی یزدان سرانجام بد
بفرمود می تا بیژن از تن / بکمندی آهن [..]
بفرمود خسرو ز پولاد کر / کر بند [..] سپاه ز پولاد سر
هم اندر زمان پای کردش ببند / گرانه بند کرد به اندیشه بند
بگیو آنگهی گفت کاره هوش / بجویش بهر جای [..]
من اکنون [..] فراوان سوار / فرستم همه در خور کارزار
ز بیژن کنم آگهی یا بما / بدین کار هشیار بشتابما
که گر دیر یابیم ازو آگهی / تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فوردین / که بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه که بر گل نشانت باد / بسر بر همی گل فشانند باد
زمین چادر سبز در پوشدا / هوا بر گلان زار بخروشدا
بهر سو شود کار گیتی بپا / [..]
بخواهم من آن جام گیتی نما / شوم پیش یزدان بباشم بپا
کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان من / گزیده جهاندار و پاکان من
بگویم ترا هر کجا بیژنست / بجام این سخن مر مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار [..] آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
چو گیو از بر گاه خسرو برفت / ز هر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتند [..] بگرد جهان / که یابد بجایی بگرد و نشان
همه [..] ایران و توران بپای / سپردند نامد نشانش بجای
چو نوروز [..] فراز آمدش / بدان جام [..] نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گشته [..] نوان
چو خسرو دل گیو پژمرده دید / دلش [..] بر درد اندوه دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / بر خشنده خورشید کرد آفرین
ز فریادرس داور [..] فریاد خواست / ز اهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور بدید
نگار و نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
زماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و [..] / [..]
همه بودنیها بجام اندرا / بدیدی جهاندار نیک اختر [..]
نگه کرد پس جام بنهاد پیش / بدید اندرو بودنی کم و بیش

نگاه کردن کیخسرو بجام گیتی نما و دیدن بیژن را

بهر هفت کشور همی بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید
بیکایک سوی کرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته ببند گران / ز سختی همی مرگ جست اندران
منیژه کجا بود دخت کیان / ز بهر نژاد [..] ببسته میان
بخندید و رخشنده شد پیشگاه / سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار / ز هر بد تن خویش آزاد دار
بگرد غم نداری ز زندان و بند / از آنپس که بر جانش نامد گزند
که بیژن بتوران ببند اندرست / ز دوارش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار او / پراز درد گشتم دل از کار او
بر انسان که اندر [..] / که هزمان بگرید برو بر بزار
ز پیوند و خویشان شده ناامید / که از دیده بر سان یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز دود / زبانش [..] یاد کرد
چو ابر بهاران ببارنده کی / همی مرگ جوید بران زندگی

که خندید — درین زار را

بدین چاره [..] اکنون ز چاه / [..] میان بسته این را بپای
که دارد بدین [..] وفا / که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید مگر رستم تیزچنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب از رفتن ره میاسای و روز
بر نامه من بر رستما / مزن داستانها بره بر بپا
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه [..] شاه / نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زاده پرهنر / ز گردان [..] آورده سر
تویی از نیاکان [..] یادگار / همیشه کمر بسته در کارزار
ترا داد [..] پلنگ / خروشان ز هیبت بدریا نهنگ
[..] شهر ایران و پشت گوان / [..]

نامه کیخسرو برستم و طلب کردن از بهت بیژن

جهان از دیوان ما زندران / به پشتی و کندی [..] ایران
چه مایه سر تاجداران ز گاه / ربودی و کندی [..] از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو پیچان شدست / بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
سر پهلوانان لشکر پناه / بنزدیک شاهان ترا [..] جایگاه
[..] / [..]
چو افراسیاب و چه شاهان چین / نوشته همه نام تو بر نگین
بران بند کز دست تو بسته شد / گشاینده کار اخگر خسته شد
گشاینده بند بسته تویی / گیا از سپهر خجسته تویی
ترا ایزد این زور پیچان که داد / دل [..] و فرهنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش / فراز آمد از بهر بایسته خویش
بتو دارد امید گودرز و گیو / که هستی بهر کشور امروز نیو
[..] نزدیک من جاثلیان / [..] دل ایشان
سزد گر نداری تو این بار رنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دوده مان غم نبود / [..] از این غم جهان کم شنود
نبد گیو را خود جز او پور و پس / چه [..] وچه فریادرس
فراوان بنزدمش دستگاه / مر او تا بر مرا نیکخواه
بهر سو که جویش بیابم بجای / بهر نیک و بد پیش من [..] بپای
چو این نامه من بخوانی مپای / [..] با گیو نزدیک من آی
بدان تا بدین کار با [..] هم / زبی رای [..] پیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته / بیارم به پیش تو آراسته
بفرخ پی [..] نام تو / ز توران برآید همه کام تو
[..] چو نامه بیابد [..] / مگر بیژن از بند گردد رها
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دو ده همه برنشاند / بیزدان بنالید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که بر داشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و رهی سر مند / همی رفت پویان لبان نوند
[..] نهاد اندر ری / همی رفت [..] پویه بوی
[..] / [..] کابلی تیغ و مشت او
[..] / [..]
[..] دیده بان [..] / [..] زابلستان [..] کشید
که ایران بیامد سپاه [..] زرنگ / سپهدار آن گیو کرد آهنگ
[..] / [..]
همه درد دل پیش دستان بخواند / غم پور گم بوده با او براند
همیگفت و هم بینی بر نگ / ز خون مژه پشت پام پلنگ
وز آمیس [..] تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست

بدو گفت رستم که نخچیر گور / بیاید همانا به شبگیر هور
شوم گفت تا آن سپهبد دوی / ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان که ایدر مرو / گرزه دو آید از دشت نخچیر گو
یکی امروز با من بشادی گرای / تو تا رستم آید بخانه بپای
چو گیو اندر آمد به ایوان زر / تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش گیو آمد فراز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
بر آواز او [illegible] روی / ز دیده نهاده بر [illegible] روی
چو رستم چنان گیو را خسته دید / به آب مژه روی او شسته دید
بدل گفت بی نامه بهت کار / بایران بر شاه بر [illegible]
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر / بپرسیدش از خسرو تاجور
ز طوس و ز گودرز و ز گستهم / [illegible] ز گردان همه پیش و کم
ز شاپور و [illegible] و ز [illegible] / ز گرگین و فرهاد و [illegible]
چو [illegible] پس رسیدش بگوش / بر آمد بناگاه از گیو دوش
برنج چنین گفت کای آفرین / گزین سپهدار [illegible]
چنان شاد گشتم [illegible] / وزین پرسش خوب [illegible]
درستند ار ایدر که بردی تو نام / وزیشان درود و پیام و سلام
[illegible] / ز گرگین چه آمد [illegible]
چه چشم بد آمد بگودرزیان / گرانسود با مایه آمد زیان
ز گیتی همی او یکی پور بود / که هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من ناگهان ناپدید / بدین درد و غم کس چنین غم ندید
چنینم که بینی [illegible] / شب و روز تازان به تارنگ [illegible]
ز بیژن شب و روز چون [illegible] / بجستم بهر کس بهر سو نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / بپیش جهان آفرین بر بپای
چه مایه خروشید کرد آفرین / بجشن کیان هرمز فوردین
همان جام فرخنده بنهاد پیش / ز هر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از شهر [illegible] / ببند گران و [illegible] روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود / سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید / جهانم سیاه [illegible] دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی [illegible] میان [illegible] کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی بر کشید از جگر باد سرد
از آن پس که نامه به رستم بداد / همه کار گرگین بدو کرد یاد
پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین / که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند [illegible] کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگردانم آن تاجگاه
وز آنجا بایوان رستم شدند / بره بر همی اسب رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / دران نامه پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان [illegible]
بدانستم این رنج [illegible] تو / کشیدن [illegible] کار [illegible] تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه / بهر کینه کاو اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه با زندران / کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو بخت شاداب شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نباشی کنون سوکوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را / بفرمان بسر بسپرم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته ام / [illegible] بیژن کمر بسته ام
بنیروی یزدان ببندم کمر / ببخت شهنشاه پیروزگر
بیارمش از بند و تاریک چاه / نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان شاد باش / [illegible] آزاد باش

کزین خانه زال خانه بخشیده ایست / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایشان شویم / بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست و بر و پای نیو
بر او آفرین کرد کای نامور / ببردی به نیروی بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان / دل زور و با پیل هوش ردان
ز هر نیکیی بهره ور باد یال / چنان کز دم زنگ بزداد یال
چو رستم دل گیو بدرام دید / از آن بد بنیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان ز انجمن
زواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با میگسار / بیامد بایوان گوهر نگار
همه لعل [illegible] ز می لعل فام / غریونده چنگ و درخشنده جام
سه روز اندر ایوان رستم [illegible] / [illegible]
بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمد هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بنهید بار / سوی شهر ایران سپهبد کار
سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته بر درش
زین اندر افگنده گرز نیا / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته کوس رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو و آن نامداران [illegible] / ز لشکر گزید از در کارزار
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر [illegible] کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین و [illegible] سپهر / برستم رسانید شادان مهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو / [illegible]
شوم گفت آگه کنم شاه را / که همو درخش [illegible] راه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
پس آنگه بپرسید از گیو شاه / که رستم کجا ماند چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآید ببخت تو هر گونه کار
شتابید رستم ز پیمان تو / دلش بسته دیدم بفرمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی / ببوسید و بنهاد بر چشم و روی

پذیره شدن شاه با ایرانیان باستقبال رستم زال

عنان با عنان من آید و بیست / چنان چون بود گرد خسرو پرست
بفرمود خسرو به بیژن زنگان / که خسرو نژادان و مردانگان
اگر [illegible] سزاوار است / که نیکی نمایت خسرو پرست
پذیره شدن [illegible] با سپاه / که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند کو در ز کشوادر [illegible] / شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز [illegible] گردنکشان / چه از گرزداران چه مردم کشان
ز [illegible] کاوس بر خاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / درفشان [illegible] درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده بر رستم نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / همه پهلوانان بپیشش نوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم بر اسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز / دوان پیش او رفت و بردش نماز
بر آورد سر آفرین کرد و گفت / [illegible]
که هرمزد بادت بدین پایگاه / ز بهمن نگهبان فرخ کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان شد بهر هوش و رای پیر
و شهریور باد پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
سپندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان روشن روان تو باد
دی و اردیبهشت [illegible] فرخنده [illegible] / تو شادان و نام تو گیتی فروز

رفو دادیت بر روی شاد   همه ایرانیان بخت فرخنده باد
ز آرزوی خسروان ... تو شاد   ...

همه نام ما ... [illegible]   همیشه دل و بخت ... بود
همه ساله بخت فرخنده باد   در ... بر تو بسته باد

چنین آفرین کرد خسرو بدوی   بر ... [illegible] ... خویش جای
بدو گفت خسرو که چون آمدی   که ... ناخوش آمدی

تویی پهلوان کیان جهان   نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه   نگهدار تخت و سپهر را پناه

مرا شاد کردی بدیدار خویش   بدین رهنمون هشیار خویش
زواره فرامرز و دستان و سام   درستند از ایشان جدا ری پیام

فراز آمد رستم و بوسید تخت   که ای نامور خسرو نیکبخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد   که نوشه کسی کش کند شاه یاد

سپاه از نوبت بفرمود شاه   که گودرز و طوس و گرازه و گیو
در باغ بگشود سالار بار   نشستنگهی ساختش شاهوار

بفرمود تا تخت زرین و تاج   نهادند در گلشن تخت عاج
همه دیبه خسروانی بباغ   بگسترد و شد گلستان چون چراغ

درختی زدند از بر گاه شاه   کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زرد   بر او خوشه‌ها گونه گونه گهر

عقیق و زمرد همه برگ و بار   فروهشته از شاخ چون گوشوار
بدو اندرون مشک سوده نمی   همه شاخ ... [illegible]

گر آن شاه بر گاه بنشاندی   بر و باد ... اندر نهفتی
همه میگساران به پیش اندرا   همه بر سران ... افسر از گوهرا

ز دیبای چینی قبای   همه پیش گاه سپهبد بجای
همه طوق بر بسته و گوشوار   ... همه جام گوهر نگار

همه رخ چو دیبای رومی به رنگ   فروزنده عود ... چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت   نشست از بر گاه ... نیکبخت

همه دل پر از شادی و می بدست   رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار   که ای شیر دل پهلو روزگار

... تویی پیش ایران سپر   ... چو سیمرغ گسترده پر
چه در کار ایران چه پیش کیان   همه بر در رنج بسته میان

ستایش تو کردار کو در زیان   برآسانی و سود و رنج و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای   همیشه به نیکی مرا رهنمای

تنها یکی کوه ... اختر   که از بد سپر بود در پیش من
چنین غم ز دوده نباید ... [illegible]   غم از درد فرزند بتر چه چیز

بدین کار اگر تو ببندی میان   نباید پذیره ... شایان
کنون چاره کار بیژن بجوی   که آمد ز ترکان بد آمد بروی

ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج   برهرچه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز گنجور دایه دون بشنود   زمین را ببوسید و بر جست زود

بر او آفرین کرد کای نیکنام   چو خورشید هر جای گسترده کام
تو دور باد آز و ... نیاز   جدا بود دست ... دراز

تویی بر کیان شاه و سالار کی   کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیده ... کلاه   نه تابنده خورشید و گردنده ماه

بد از ... تو کردی جدا   تو دادی با فسون و پند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد   تو باید که باشی بآرام و شاد

بکندم دل دیو مازندران   لفته کیان و بگرز گران
منم گوش داده بفرمان شاه   برآنسو روم کم نماید ... راه

کنون ... اگر بر سرم   هوا بارد آتش ... [illegible]
رسیده بگرز کار ام ... سنان   ستانم ز فرمان خسرو عنان

برآرم ... تو زین کار گرد   سپهبد نخواهم نه مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو   فریبرز و رهام و شاپور نیو

بزرگان لشکر بر او آفرین   همیخوانند از جهان آفرین
بمی دست بردند با شهریار   گشاده بشادی در نوبهار

که ای تیغ تخت ... [illegible]

چو گرگین نشان تهمتن شنید   بدانست کآمد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام   که ای ... [illegible]

درخت بزرگی و گنج وفا   در رادمردی و بند بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من   ... [illegible]

نگه کن که ... این گوژ پشت   که خیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا رهنمون   نوشته چنین بود و بود آنچه بود

بر آتش نهم خویشتن پیش شاه   ... [illegible] ... زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من   مگر پیران سر آید سرانجام من

مرا گر بخواهی ز شاه جهان   ... [illegible]
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک   مگر باز یابم من آن کیش پاک

چو پیغام گرگین برستم رسید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد پیغام او   ... آید شاه پیدا کام او

فرستاده را گفت و باز کرد   بگوییش کای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ   ... ز دریا نهنگ

که گر بر خرد چیره گردد هوا   نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کار دهوار از بدی   بود داستانش چو شیر دلیر

نبایدش بردن به نخچیر گور   نه نیز از ددان رخش آید بدو
تو دستان نمودی چو روباه پیر   ندیدی همی دام نخچیر گیر

نشاید بدین بیهده کام تو   گر من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن ... به بیچارگی   فرو ماند ... بیکبارگی

ز خسرو بخواهم گناه ترا   بفرمان دادار کیهان خدا
رها گشتی از ... و جستی بجان   ز تو دور شد کینه پهلوان

وگر جز برانگونه گردد سپهر   ز جان و تن خویشتن دار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه   بنیروی یزدان و فرمان شاه

وگر من نیایم گودرز و گیو   بخواهد ز تو کینه پور نیو
برآمد بر این کار دو روز و شب   ... از این گفته ... شاه بگشود لب

سیم روز چون شاه بنمود تاج   نشست از بر سیمگون تخت عاج
بیامد تهمتن بگستر ... [illegible]   بخواهش ز شاه خورشید فر

ز گرگین سخن گفت با شهریار   از آن گم شده بخت برگشته کار
بدو گفت شاه ای سپهدار من   همی بگسلی بند زنهار من

که سوگند خوردم بتخت و کلاه   بدادار و ... خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا   مگر بیژن از بند گردد رها

جز این هرچه خواهی ... بخواه   ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه   که ای نامور ... [illegible]

اگر ... نکالید پیچد همی   فدی کردن جان بسیچد همی
گر آمرزش شاه ناید به پیش   بماندش نام و نماند کیش

هر آنکس که گردد ز راه خرد   سرانجام پیچد ز کردار بد
... [illegible]   همیشه بهر ... پیکار او

بپیش نیاکانت بسته کمر   بهر کینه با ... کینه ور
اگر شاه بیند ببخشد ش   مگر بخت یک لخت ... [illegible]

برستم ببخشید پیروز شاه   رهانیدش از بند تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار   که چون راند خواهی ... [illegible]

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه   که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بدگوهر افراسیاب   که بر جان بیژن کند دستیاب

یکی دستارست دیو نژند   بر و خوانده افسون ... [illegible]
بجنباندش ... دل ز جای   بگرداند آن تیغ ... [illegible]

چنین داد پاسخ تهمتن بشاه   که ای رای تو برتر از چرخ و ماه
بدین کار ره باید کشیدن عنان   نه هنگام گرز است و تیغ و سنان

فراوان گهر باید و زر و سیم   برفتن با مید و بودن به بیم
بکردار بازارگانان شدن   ... فراوان بتوران ... [illegible]

ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهایی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
[illegible] گنجور شاه / بدیبا و گوهر بیاراست گاه
از او صد شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج و گهر بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز شیران گردنکش نامور / بباید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران / دگر گستهم تیغ جنگ آوران
چهارم گرازه که راند سپاه / فرهاد نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و برهام گرد دلیر / چو اشکش کجا هست چون نره شیر
چنین هفت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر خواسته
[illegible] / چنان چون ببایست برساختند
پس آگاهی آمد بگردنکشان / بران گرزداران مردم کشان
بپرسید هر یک که خسرو کجاست / چه آمد بر ایشان ز کار [illegible]
بگفتند با وی سپهدار کار / بتوران [illegible] با رستم نامدار
چو سالار نوبت بیامد بدر / شبگیر بستند یکسر کمر
سپاه از پس پشت گردان بپیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیر بار هیون / همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان وقت بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید / سر از لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید [illegible] دوان
بجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیچیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه ایدر این مرز توران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند

رفتن رستم بترکستان بطلب بیژن

همه جامه برسان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان
بگشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه اسپ هفت با کاروان / یکی خنگ و دیگر نشست [illegible]
صد اشتر همه بار او گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
[illegible] های هوی جرنگ درای / بگردار طهمورثی کرنای
همه دشت از آواز او بخیچید / همی رفت تا شهر پیران رسید
نه پهلوان سواران بجای / بُد پیش میدان او [illegible]
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد [illegible] تهمتن براه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بیاراست اندر خورا
دو اسپ گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش
بنوباتیان داد و خود پس برفت / [illegible] شاه ایران [illegible]
بر او آفرین کرد کای نامور / بایران و توران بخت و هنر
[illegible] / همیشه سر تخت جای تو باد
چنان کرد رستم که نشناختش / که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجایی بگو / چه مردی و چون آمدی پای پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کردانید آبشخورم
بازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دادم روان را نوید / کنون خیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپا و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
پس از جام زرین اندازه پیش / پر از گوهر آورد بنهاد پیش

گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر موییشان گرد نفشاند باد
همی آفرین کرد و آن خواسته / بپرداد و کارش شد آراسته
بر او آفرین کرد و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
که بادا شاد و این شهر اندرآی / [illegible] خویشت بسازیم جای
کز این خواسته بر تو تیمار نیست / کسی اندرین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / همی باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / از ایران ترا اندرم این کاروان
همه خواسته هر چه هست ترا است / هر آنجا که باشم از این پس رواست
بپیروز بخت جهان پهلوان / هم اینجا بباشیم با کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید کز این گوهری کم بود
یکی خانه بگرفت و پرساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بگشاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا فروش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
منیژه خبر یافت از کاروان / [illegible] بشهر اندر آمد دوان

آگاهی یافتن منیژه از آمدن کاروان

برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
بر او آفرین کرد و پرسید و گفت / همی با آستین خون مژگان برفت
که بر خوردی از گنج فرخ خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان شاه / از ایران و از پهلوان سپاه
نیامد بایران ز بیژن خبر / نیایش نخواهد بدن چاره گر
که چونان جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز سختی میان
ببود است پایش ز بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بربسته بند / همه چاه پرخون از آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار او / یکی بانگ بر زد براندیش زرد
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار گو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون در کنار
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود
همه بر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تیزی از من میازار بیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجایی که کیخسرو است / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را / نپیمودهام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد از او خواستار / که با تو چرا [illegible] روزگار
چه پرسی ز گردان و از تخت شاه / چه داری همی برای ایران نگاه
منیژه بدو گفت کای [illegible] من / چه جویی ز تیمار و بدبخت من
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران / نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیده تنم آفتاب
برای یکی بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد / از این در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم / چنین کرد یزدان قضا بر سرم
از این زارتر چون بود روزگار / سرآید مگر بر من این کردگار

ز بیچاره بیژن بدان چاه ژرف / نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و مسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بجان
مرا درد بر درد افزود ازان / نم از دیدگانم بپالود ازان
کنون گر ترا باشد با یاران گذر / ز گودرز و گشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن بچاه اندرست / ~~چو آهو بچنگال شیر اندرست~~
اگر دیر گیرید خواهی بپاسای دیر / که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم کای خوب چهر / که یزدان ترا زو نبراد مهر
چرا نزد بابت تو خواهشگران / نیابی ز هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشید خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی ز پیش / دهد دادی چیز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت کز هر خورش / که اورا بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بدو اندران نان نرم
سبک دست رستم بسان پری / نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر / که بیچارگان را توی راهبر
منیژه هم آنگاه بستد ازو / وزو ریخت آب دو دیده بجوی
بیامد هم آنگه بدان چاه سر / دوان با خورشها گرفته ببر
نگه کرد بیژن بچهره بماند / وزان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزینگونه بشتافتی
بسا رنج و سختی که آمد بروی / ز بهر من ای پرهنر چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه با زیب و فر / ز هر گونه او را فراوان گهر
گشن دستگاهی و کاخی فراخ / یکی کلبه ساخته در پیش کاخ
بمن داد ازینگونه دستارخوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته ده / دگر گر بخواهی ببر تو بده

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم بتوران

بگسترد بیژن بس آن نان پاک / برامید دل گاه با ترس و باک
چو دست خورش برد ... / بدیدان نهان کرده انگشتری
نگین نگه کرد نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی / نوشته بآهن بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید چندین بشادی چنان / چنان کامد آواز بیرون ز چاه
منیژه چو بشنید خندید نیش / ازان چاه تاریک بسته بنیش
شگفت آمدش از ستانی زدو / که دیوانه خندد دگر دار بد
بگونه گشادی بخنده دو لب / که شب و زمینی همی روز و شب
چه رازست پیش آر با من بگوی / مگر بخت نیکت بنمود روی
بدو گفت بیژن که این کار سخت / برامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی / چو با من بسوگند پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زبان از زنان هم نماند ببند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آید ز بدخواه بخت
دریغ آن نیست روزگاران من / دل خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن تن و خانمان / چنین گشت بر من دلش بدگمان
همه گنج و دینار و تاج و گهر / بتاراج دادیم همه سربسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شدم نا امید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی از بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو پاک برکاستست

بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی ترا آنکه از مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / بپیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز باران تیر / هزیمت ... گزید
چو از باره و درع بیرون شدند / گریزان و گریان بهامون شدند
در و دشت آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
چه مایه بکشتند و چندی اسیر / ببردند ازان شهر برنا و پیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلامان بسیار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست / بپیش جهاندار آمد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگان بپیش جهان آفرین / نیایش گرفتند و سر بر زمین
چو از پاک یزدان بپرداختند / بران نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / ستیهنده به آید ز نام و ز ننگ
تن پیل و این زهره و چنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کاین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سربسر بهره دارید ازین / نه جای گلاست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپهدار و گستوان ور سوار
شود تا ز بیان تا بمرز ختن / نمانند ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / از اندیشه خیره شد ... ماه

آگاهی یافتن افراسیاب از هزیمت لشکر خود

شد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندران تاختن شد درنگ
چهارم چو خورشید بنمود تاج / بر آمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی غبغب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد یکبهره نزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
ازانپس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو گستهم و خرّاد و رهام نیو
ابا بیژن گیو برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس و روز و شب
کسی کو ببیند بروی زمین / جهان دیده پرخاش و آرام و کین
بیکجای ازین پیش لشکر ندید / نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج / ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
ستاره بدان دشت نظاره بود / که آن لشکر از جنگ بیچاره بود
نگشتیم گرد و دراز اندر بسی / ندیدیم جز گند و زبان کسی
~~...~~شان بدیم اندر دم اژدها / کنان تو آوردمان از رها
تویی پشت ایران و تاج سران / سرافراز ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کند / که چهر تو همواره خندان کند
بپاداش تو نیست ما دست پس / زبامان پر از آفرین است و بس
بزرگیت هر روز افزون ترست / هنرمند جان تو صد لشکرست
چو بشنید رستم دلش شاد گشت / روانش ز درد و غم آزاد گشت
تهمتن برایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بدیشان چنین گفت کای مهتران / سرافراز و بیدار و کنداوران
رخم تازه از زیب چهر شماست / روانم فروزان ز مهر شماست
مرا پشت از آزادگانست راست / دل و چشم بر نام گو ...
وزانپس چنین گفت کاید سه روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم آب
همه نامداران بگفتار اوی / بزم و بخوردن نهادند روی
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که بوم و بر ...

هراسانم از رستم تیز چنگ | تن آسان کی باشد بکام نهنگ
بر دلم نماند بر و نه نبرد | بپیچد ز بیم و بنالد ز درد

فرستادن افراسیاب شیده را بطلب فولادوند

ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ | اگر گرز بارد بر او بر ز میغ
تو گفتی که از روی و از آهنست | نه مردم نژادست اهریمنست
سلیحست چندان بر او روز کین | که سیر آید از بار پشت زین
زره دار و جوشن و خود و گبر | بغرد بکردار غرنده ابر
نه بر تابد آهنگ او زنده پیل | نه کشتی سلیحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد | تو گفتی که از ابر دارد نژاد
تگ آهوان دارد و هول شیر | بدریا اندر آید چو ... دلیر
سخن گوید از ... | بدریا چو کشتی بود روز کار
مرا با سوارش بسی بود جنگ | یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نباشد بر او کارگر | بسی آزمودم بگرز و تبر
کنون آزمودم یکی کارزار | ز بیم تا چون بود روزگار
گراید و گر ... یزدان بود یار | بگردد نه ... چرخ بلند
همانا که یزدان ... | نمانی که گر دست ... نیز
نه ایران بود نیز نه شهریار | ستم آید از چرخ گردان بکار
وگر دست رستم بود روز جنگ | نمانیم ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین | بدو مانم این مرز توران زمین
بدو شیده گفت ای خردمند شاه | نوشته بر این بود تاج و کلاه
ترا فر و برزست و مردانگی | نژاد و دل و بخت و فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار | نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و ... شیده ... | چو کلباد و نستیهن شیر مرد
گسسته سلیح و شکسته دلند | ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
تو بر باد این خیل کشتی مران | چو ... که آمد سپاه گران
ز شاهان گیتی گزیده تویی | جهان ... کار دیده تویی
بجان و سر شاه توران سپاه | بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین | دلم گشت پرخون و سر پر ز کین
شب تیره بگشاد چشم دژم | ز غم چشم ... ماه اندر آمد بخم
جهان گشت بر سان مشک سیاه | چو فرغار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب | شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند | برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ | سپاهی بکردار درنده گرگ
یکی بور ابرش به پیشش بپای | تو گفتی همی ... آمد ز جای
فروهشته از کوهه زین کمند | بفتراک بر حلقه از خم خام
بخیمه درون زنده پیل ژیان | میان تنگ بسته چو ببر بیان
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو | فریبرز و شیدوش و گرگین نیو
گرازه طلایه است با گستهم | که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد بگفتار فرغار شاه | کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد | بزرگان و گردان روز نبرد
ز گفتار فرغار چندی بگفت | که تا کیست با او به پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ | چه چاره است و جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش | بکوشیم از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب | گرفت اندر آن جنگجستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه | فرستاد بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند | همه رزمگاه ... شدند
خروش آمد از دشت و آواز کوس | جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندان که گفتی جهان | همی کرد از اسبان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند | همی پیل بر پیل بگذاشتند

دلش زان سخن پر ز تیمار گشت | همه پرنیان بر تنش خار گشت
بدل گفت پیکار او کار نیست | سپاهست بسیار و بیگانه نیست
اگر رستم آنست کو من بدیده ام | بسی نیز دستش ... دیده ام
بپیچید از آن پس که آواز گفت | گزاده که داریم در جنگ جفت
یکی کودکی بود بر سان نی | که من لشکر آورده بودم بری
بیاید تن من ز زین بر گرفت | بدو ماند ... اندر شگفت
ز ترکان ندارد کسی پای او | که در بزمگه بر بود جای او
چنین گفت لشکر با فراسیاب | که چندین سر از جنگ رستم متاب
تو آیی که از خاک آورد کام | همی جوشش خون اندر آری بدام
سلیحست بسیار و مردان گنج | دل از کار رستم چه داری برنج
ز جنگ سواری تو غمگین مشو | نگه کن بدین نامداران کو
چنان دان که او یکسر از آهنست | اگر چه دلیرست هم یک تن است
سخنهای کوتاه او ... دراز | تو با لشکری ... چاره او
سر او ... | وز ایدر بشاه و ز ایران چه باک
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت | نه ایران نه بوم و نه تاج و نه تخت
نگه کن بدین لشکر نامدار | جوانان شایسته کارزار
ز بهر گه بوم و پیوند خویش | زن و کودک و خورد و فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم | از آن به که گیتی بدشمن دهیم

لشکر آراستن افراسیاب بجنگ ایرانیان

چو بشنید افراسیاب این سخن | فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند | بکین نو از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و از کشور خویش | یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
چنین داد پاسخ که ساز جنگ | به پیش آورم چون شوم کارتنگ
نمانم که کیخسرو از تخت خویش | شود شاد و بر دارم از بخت خویش
سپه را بر ابر و زنبرد | بجنگ اندر آرم ... نبرد
نبیره فرانام نه پرخاشجوی | بشمشیر بنشانم این ... گوی
بر او سرکشان آفرین خواندند | ... سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود | ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام | قفس دیده و جسته چندین دام
ز پیکارکان جای پردخت کرد | بفرغار گفت ای گرانمایه گرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه | نگه کن بدین رستم کینه خواه
سوارش نگه کن که چندست و چون | ... ازین بوم ...
چو فرغار ... آمد براه | بکار آگهی شد با ایران سپاه
غمی شد دل ... پرخاشجوی | ببیگانگان هیچ ننمود روی
فرستاد فرزند را پیش خواند | بسی از ... شایسته بادی براند
بشیده چنین گفت کای چیره مرد | سپاه تو تیمار تا کی خورد
چنین دان که آن لشکر بی شمار | که آمد ... چندین سوار
سپهدار شان رستم شیر دل | که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و کوی و خاقان چین | کهار و چو منشور با آفرین
دگر گندر و شنگل آن شاه هند | سپاهی کشمیر تا رود سند
بنیروی این رستم شیر گیر | بگشتند ... بردند اسیر
چنین بود کان لشکر آویزه بود | گهی تیغ و گه رزم و پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند | ز پیل اندر ... گردش ببند
سواران و گردان هر کشوری | ز هر سو که بود از دلیران بری
سلیح و هیونان و پیلان تاج | بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور اکنون ... زین ... | همه نامداران و گردنکشان
من اندر نیایم بسیج گنج و تخت | که گردان شدست اندرین ...
کنون هر چه بخت و تاج و کمر | همان طوق زرین و زرین کمر
فرستم همه سوی آمل رود | نه هنگام ... ...

از ایوان بدشت آمد افراسیاب — همی کرد بر جنگ جستن شتاب
بپیران بگفت آنچه بایست گفت — ز دشت اندر آمد به سوی نهفت
ز پیکانه ایوان بپرداخته — نویسنده را پیش بنشاخته
دبیر جهاندیده را خواند و گفت — که راز بزرگان نباید نهفت
یکی نامه نزدیک فولادوند — بیارای و از راز بگشای بند
بگویش که ما را چه آمد بروی — ازین نامور مرد پرخاشجوی
اگر یارمندست چرخ بلند — بیاید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین — نگونسار و بیجان شدند اندرین
سپاهست بسان کوه روان — سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو رستم سپهکش چو طوس — بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه — نیاید سپه اندرین مرز راه
همه مرز توران ازو بیت و بس — تو باشی ازین کار فریادرس
کز او را بدست تو آید زمان — شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی آباد خویش — نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
دگر تخت و دیهیم و گنج آن تست — کر امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه — چو برزد سر از چرخ خورشید و ماه
کمربسته شیده بپیلش به پی — فرستاد او بود و تیمار به
بپرکردار آتش ز بیم گزند — بیامد بنزدیک پولادوند
براو آفرین کرد و نامه بداد — همه کار رستم بدو کرد یاد
یکی پادشه بود پولادوند — رسیده منش تا بچرخ بلند
جهان کو چنین انسلی جای او — نبود اندران بوم همتای او
ابا لشکرکش و مردان جنگ — سپاهش نهنگ و دلاور پلنگ
کنارنگ و جنگ آور از انجوان — ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود — جهانگیر بر نامه خود گاه بود
بفرمود تا کوس رویین برند — سراپرده ها را ز هامون برکند
سپاه انجمن کرد گردان دلیر — برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس پشت پولادوند — سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه بگذاشت آب — بیامد بنزدیک افراسیاب

آمدن فولادوند بدر افراسیاب

پذیره شدندش یکایک سپاه — تبیره برآمد ز درگاه شاه
ببرده گرفتش جهاندیده مرد — ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست — سه انجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند — برای و براندیشه نو شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب — ز کار درنگ و ز بیم شتاب
ز خون سیاوش که بر دست او — چو آمد به پرخاش و گفتگو
ز خاقان و منشور و کاموس گرد — گذشته سخنها همه یاد کرد
بگفت آنکه این رنج از کیست — که در جنگ گویا که اهرمنیست
نیاید سلیحم بدو کار کرد — بدان هر دو آن خود چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز — کنون چاره کار او را بساز
پراندیشه شد جان پولادوند — که آن بند را چون نشود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب — که در جنگ چندین نباید شتاب
ازان رستم است آنکه مازندران — تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید — جگرگاه پولاد غندی و بید
مرا نیست پایاب با جنگ او — نیارم بجنگ کردن آهنگ او
تن و جان من پیش ای تو باد — همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را باندیشه آرم بچنگ — بگردش که دم بیان پلنگ
تو لشکر برآغالی بر لشکرش — کزان انبوه ما خیره گردد سرش
مگر چاره سازیم ور نه بدست — بر دیو او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب — همی روش آورد چنگ و رباب

چنین گفت رستم کنون بایست گفت — ایا مهربان پاک هشیار جفت
بنزد گرهبر کار بندم همی — که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهر فروش — که خوالیگرش مر ترا داد نوش
بتوران ز بهر من آمد فراز — وگرنه بگوهر نبودش نیاز
بجنبد بر من جهان آفرین — ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز — ترا زین تکاپوی و رنج و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی و بتن چاره جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد — بپاسش هم آنکه بر رستم براد
چو بشنید گفتار آن ماهروی — کزان راه دور آمده پویه پوی
بدانست رستم که بیژن سخن — گشاده دست بر سیمتن سروبن
~~بجنبود گفتش کای خوب چهر~~ — ~~ز بهر شنیده بدام ...~~
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریادبخش
ز زابل بایران از ایران بتور — ز بهر تو پیمودم این راه دور
چو با او بگویی سخن رازدار — شب تیره گو شمعت آید از دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز — شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد — دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار — که بودش بچاه اندرون تنگسار
بگفتش که دادم بهر آن پیام — بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست — که بیژن بنام و نشانم بجست
بگویش که ما را ابا آن پلنگ — ببود از پی تو گرگاه جنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان — ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را ابر رانم اکنون بجنگ — بر و بر برانداز آسوده سنگ
مرا گفت تیره چو گردد هوا — شب از چنگ خورشید گشته رها
بکردار کوه آتشی بر فروز — که بی سنگ در چاه گردد چو دز
بدان تا ببینیم سر چاه را — بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن دلش شاد شد — ز بار غم محنت آزاد شد
بفرمود او را که آتش فروز — که رستم هر دو ز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر — که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر غم تو بی بهره و دستگیر — توران بر دل ... خواه تر
بده داد دمن زدا که بیداد کرد — تو دانی نهان ... رنج و درد
مگر باز یابم بر و بوم را — بجانم سبک را خریدم ترا
توای دخت ... سوده زمین — فدی کرده ... جان و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی — غمان مرا شادی انگاشتی
بدادی بمن تاج و گنج و گهر — جهاندار خویشان هم و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست — ببوسیم پای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان — بپاداش ... ببندم میان
منیژه بهیزم شتابید سخت — چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم هیزم ببر — که تا کی برآرد ... از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید — شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان — شود آشکارا ای گیتی نهان
که گفتند لشکر به تیره شب پیش ... — بگرد و سر هور گیتی فرو...
منیژه بشد آتشی برفروخت — که چشم شب قیرگون ابر دوخت
ملوکش اندرون ... رو بینه خم — که آید ز ره رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید رومی زره — بر افکند بند زره را گره
ببیش خداوند خورشید و ماه — بیامد بدو کرد پشت و پناه
همیگفت چشم بدان کوره ... — بدین کار پیران مرا ... بار
بگردان بفرمود تا همچنین — ببستند بر گرده گه بند کمین
بپاسبان نهادند زین چنگ — همه جنگ را تیز کردند چنگ

تهمتن به رخشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بدان سنگ اکوان فری / بران چاه اندوه کرم وگداز

آمدن رستم بر سر چاه بیژن و بیرون آوردن

چنین گفت رستم بدان هفت گرد / که روی زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون ساختن / سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / گران سنگ پرداختند از سر چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ / بسیدند گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بیالود خوی / که سنگ از سر چاه بنهاد پی
ز اسب اندر آمد چو شیر نر / ز زه را بزد دامن اندر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ را برداشت
بینداخت در بیشهٔ شیر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
چو انداخت آن سنگ در بیشه در / نگه کرد رستم بدان چاه سر
و بیژن [illegible] ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رخ راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی همی خان تان / زمین [illegible] سنگ آسمان
بکندم دلم زین سرای سپنج / ز بس درد و سختی و تیمار و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی / مرا ماند تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن کینه و بیداد را
بدو گفت بیژن که یار من / چه دانی که چون بود پیکار من
چه دانی تو ای نیکدل شیر مرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
گر افتد براو بر جهان بین من / بر او رستخیز آید از کین من
چنین گفت رستم که گر بد خوی / بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / بهسب اندر آرم شوم باز جای
چو آواز رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید / بدین روز تیره نبایست دید
کشیدم بدی گشتم خشنود ازو / ز کینه دل [illegible] پالود ازو
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه سر و موی و ناخن دراز / گدازنده از رنج و درد و گداز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / از آن بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن به آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد از و حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند با یکدگر / همه [illegible] پیش رستم [illegible]
پر از غم دل و جان بهرود جوان / همی یاد کردند با پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه نو پوشید در برش
وز آن پس چو گرگین بنزدیک اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز گردار بد پوزش آورد پیش / بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کین بیامد براه / مکافات نابرد پیش گناه
شتر بار کردند اسبان زین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشستند بر رخش نام آوران / کشیدند شمشیرهای گران
گسی کرد بار و برآراست کار / چنان چون بود در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیزهوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش با منیژه برو
که کین امشب از کین افراسیاب / نیاریم آرام و نه خورد و خواب
یکی کار سازم کنون بر درش / که [illegible] خندد [illegible] کشورش
بدو گفت بیژن منم پیشرو / که با من همی کینه سازند نو
برفتند با رستم آن هفت گرد / بنه با اشکش تیزهش [illegible] بسپرد
عنانها فکندند در پیش زین / کشیدند [illegible] تیغ کین

نشد تا بدرگاه افراسیاب / به هنگام مستی و آرام و خواب
برآمد بدرگاه دو دار و گیر / درفشیدن تیغ و باران تیر

شبیخون کردن رستم بدرگاه افراسیاب

سراسر همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک تنگ و پر از خون کفن
[illegible] هر آنکس که آنجا بدند / همه جنگی پاک کشته شدند
بدهلیز در رستم آواز داد / که خوابت خوش باد [illegible]
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / یکباره دیدی ز آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و گاه نهال
شکستم در بند زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / [illegible]
ترا رزم کین سیاوخش بس / بجز من بجوید بدین کینه کس
که بر جان بیژن [illegible] شتاب / دلت خیره بینم همی سر بخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر تیره هوش
براندیش از آن تخت فرخنده جای / مرا بسته بر پیش کرده بپای
همی جنگ جستی بسان پلنگ / مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین / که با من بجوید ز بیان شیر کین
بزد دست و بر جا افراسیاب / که جنگ آوران را ببستند خواب
برایشان ز هر سو بگیرید راه / که جوید ز گردان نگین و کلاه
ز هر سو خروش تکاپوی خاست / ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز توران سپاه / زمانه تهی ماند از جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب / از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش [illegible] او کرد بخش
پرستارگان [illegible] پرست / گرفته همه دست گردان به دست
گرانمایه اسبان بزین پلنگ / نشاننده گوهر در جای [illegible]
از ایوان [illegible] و بردند باز / ز توران [illegible]
چنان رخنه [illegible] شد لشکر ز راه / که بر سرش بود رنج از کلاه
سواران ز جنگ [illegible] اسبان تنگ / یکی را تن و در بجنبید رگ
ملشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین برکشید از نیام
که من بیگمانم کز این پس کمین / سپه گرد آرم اسبان زین
کشن لشکری سازد افراسیاب / بنیزه بپوشد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / [illegible] تیز کرد [illegible] جنگ
همه نیزه داران [illegible] سنان / همه جنگ را کرده [illegible] عنان
نگهبان بدیده برآمد ز دور / همی دید راه سواران تور
به نیزه نشسته بخیمه درون / پرستنده در پیش او رهنمون
همی داستان تهمتن بروی / [illegible]
چنین است کار سرای سپنج / کهی ناز و نوش و کهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سواران توران ببستند بار
[illegible] برآمد خروش / تو گفتی همی کر کند نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند / همه با دل پر شتاب آمدند

لشکر کشیدن افراسیاب از [illegible] رستم [illegible]

همه جنگ را یکسره ساختند / دل از بوم و بر پاک پرداختند
بزرگان توران گشاده کمر / بپیش سپهدار بر خاک سر
همه سوک را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
که بگذشت ز اندازه مار اسخن / چه افکند باید بر این کار بن
چنین پادشا [illegible] جاودان / [illegible]
با ایران بمردان ندانند مان / زبان کمربسته خوانند مان
برآشفت چون شیر بان پلنگ / از آن ننگ را سازه فرمود جنگ
امیران بفرمود تا بست کوس / که [illegible]

بزد نای رویین بدرگاه شاه بجوشید در شهر توران سپاه
یلان برکشیدند بر در سرای خروش آمد از بوق و هندی درای
چو از دیده‌بان این سخن بشنوید زمینی چو دریای جوشان بدید
بر رستم ... بکشید که افراسیاب اندر آمد بجای
سپاهی ز توران بدین مرز رفت که روی زمین جز بدریا نماند
بر رستم آمد که بیچ کار که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نداریم باک چو افراسیاب ...
بنه بر کسی کرد ... بار بپوشید خود جامهٔ کارزار
ببالا برآمد سپه را بدید خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی داستان زد سوار دلیر که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان گردنکش آواز کرد که پیش آمد آن روز ننگ و نبرد
کجا تیغ ... زد و بین گذار کجا بیشه ... کارزار
همه اکنون کرد باید بدید بدان دشت بر کینه باید کشید
برآمد خروشیدن کرنای تهمتن بخشم اندر آورد پای
... سوی هامون کشید ... کشید
کشیدند لشکر بر آن هیچ جای ببستند بر هر سوار آهن برای
بیاراست رستم یکی رزمگاه که از گرد اسبان زمین شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم سواران جنگی ربا اوده هم
چو رهام و چون زنگهٔ شاوران ببستند بر کین هر یک میان
چو گرگین و فرهاد بر میسره ... جنگ ...
خود و بیژن گیو در قلبگاه نگهبان ... پشت سپاه
پس پشت لشکر که پیلتن حصار ... شمشیر بان اندر دل
چو افراسیاب آن سپه را بدید ... رستم آمد بدید
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر ... با آیین جنگ کشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد ملوی اسپش جای ... شیر درد
بکرسیوز و شیده ... سپه را همیکرد هر سو نگاه
تهمتن همیگشت گرد سپاه ز آهن بکردار کوه سیاه
فغان کرد کای ... شوربخت که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین بپیش من آیی ... بر دلیری اسبان ز زمین ...
که در جنگ لشکر شود تیز چنگ همه پشت بایم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنوی داستان که دارد و بیاد از که باستان
که شیری نترسد ز یک گله گور ستاره نباید فراوان چو هور
بهر روز دل گوش ... اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر بترسد ز چنگال او کبک نر
نه روبه شود زآزمودن دلیر نه گوران بمانند چنگال شیر
دلیر و سبکسار خسرو مباد چو باشد بد پادشاهی بباد
بدین دشت هامون تو از دست من رهایی نیابی بجان و بتن
چو این گفته بشنید ترک دژم بلرزید بر زد یکی تیز دم
برآشفت کای نامداران تور ... دشت جنگست ما جای ...
چو گفتار سالارشان شد بگوش ز گردان لشکر برآمد خروش
ببستند بر پیل رویینه خم خروشیدن بوق با گاودم
ز جوشن یکی باره آهنین کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بگرد اندرون تیغ تیز برآمد تو گفتی همی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ بباریدن بر جوشن و خود و ترگ
زبانه ... اژدهافش درفش شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا گرد ... بخورشید گفتی ...
بهر سو که رستم برانگند رخش سران را سر از تن همیکرد پخش

بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار بیابان بهر سوی گسترده مهار
بقلب اندر آمد بکردار گرگ پراکنده گردان سپاه بزرگ
درآمد چو باد اشکس از دست راست ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و فرهاد در هم کرد چپ لشکر شاه توران ببرد
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ همی رزمگاه آمدش جای تنگ
سران سواران چو برگ درخت فرو ریختند باد برگشته بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون درفش سپهدار توران نگون
... چون بخت برگشته دید دلیران توران همه کشته دید
بیفکند ... هندی ز دست یکی اسب آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت کز ایرانیان کام و کینه بیافت
برفت از پس رستم کینه‌گیر بباریدن بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم همی بردم آهخت از بستان بدم
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید ... بار به پیروزی آمد به شهر بار
همان بیژن ... سختی رها ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم برشکست همه کام دشمنان کرد پست

باز آمدن رستم با ایران زمین و آوردن بیژن

برستادی پیش جهان آفرین بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند سوی شاه ... بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه تیره زمان برگرفتند راه
دمنده دمان گاودم بدرش برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه کرد بیدار ... اسبان ... همه شهر آوای دینه خم
جهان ... سواران دمان و دنان بدندان ... زنده پیلان کمان
بپیش اندرون ... بوق و کوس درفش از پس پشت گودرز و طوس
بکیدست بر بسته شیر و پلنگ بنخچیر و نخجیر سواران جنگ
پذیره شدن ... پهلوان سپاه بدینگونه فرمود هشیار شاه
بر فتد لشکر ... گرد و ه زمین شد ... سواران ستوه
چو آمد بدیدار ... نو پیاده شد از اسب گودرز و گیو
... زرکان ایران ... پیاده برفتند ... سپاه
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان بپرسید از رنج دیده گوان
بر او آفرین کرد گودرز و گیو که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهنگام شیر سپه از تو هرگز نگردد سیر
همه بنده کردی تو ای بنده ... ز تو یافتم پور گم کرده را
ز گودرز و غمان رستگار او تو ایم با ایران کمر بسته گان تو ایم
بر اسبان نشستند یک یک مهان گرازان بر شهریار جهان
... جهاندار شاه نکه کرد که آمد پذیره براه
پیاده شد و بد پیشش نماز همی گشت از رنج راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر که ای دست بردی بپای ... سیر
چه اندیشه بودم من از کار تو کنون شاد گشتم بدیدار تو
تهمتن سبک ... ... پشت خمیده را اگر در است
از انپس سیران توران فراز بیاورد دسته بر شهریار
بر او آفرین کرد خسرو بمهر که جاوید باد ایک امست سپهر
خنک زال کش بکند روزگار بماند بگیتی ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر همی پروراند گیا ... دلیر
خنک شهر ایران و فرخ کوان که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه بهتر سر تخت من که چون تو پرستنده بخت من
بگیو آنگهی گفت شاه جهان که نیکیت یاد کرد بر شبان
بگو رشیده ماند همی کار تو ... سپهر جای بیدار تو

که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد پیروز و پور گزین
بگفت این که گیو بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
سر رستمت همه جاودان سبز باد / دل زال فرخ بدو شاد باد
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان بر ترمش با جوان
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه رود و می خواستند
فروزنده مجلس گاه میگسار / نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران / ز راه اندرون بیکران گوهران
رخان همچو دیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ پریزاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / بپیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت آن فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان جنبیده و پست / برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی زد دهشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه / کمر بافته بر قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسب و صد استر بزین و بار
دو پنجه پری روی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد گردند پیش سرای
همه رستم زابلی را شمرد / زمین را ببوسید و برگشت گرد
بسر برنهاد آن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / برزم و ببزم و بشادی و غم
براند از پیشان یک یک بداد / زایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن گفت از رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و آن سخت بند / فراوان سخن گفت با شهریار
ز کار از گردش روزگار / همه داستان پیش خسرو بزد
ببخشید بخشایش آورد سخت / ز دوران غم دخت کم بود بخت
بپرسید مهرسای و سردش مگوی / نگر تا چه آورد او را بروی
تو با او بشادی جهان را گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار و رنجش کند بی گزند
دز انجاش گردان بر دسوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
همانا که پرورده بر بناز / هم او را بیاورد و رنج و گداز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه / یکی را ز گاه او کند زیر چاه
جهان از کردار بد شرم نیست / بنزدیک او شرم و آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس / ولیکن نجوید خود آزرم کس
چنین است کار سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای
زبهر درم تا نباشی بدرد / [illegible]
بدین کار بیژن سخن ساختیم / به پیران و گودرز پرداختیم

داستان ساختن افراسیاب بجنگ

جهان چون بزاری برآید همی / بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتیت یکسر دراز
بروی حسین بلندی رواست / وگر در میان دم اژدهاست
دو دیگر چو گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / بر و بر شود تیره روشن چراغ
کند دل پر از درد و رنج گشت / سرش سوی پستی گراید بجست
برآید ز خاک و شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مردی سنگ و خرد / ز گیتی کم آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز / ز رنج تن آید برفتن نیاز

یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج را رنجش ندارد کلید
اگر چند یابی فزون بایدت / همان خورده یکروز بگزایدت
خوری گر بپوشی و با گستری / سزد گز بچیزی دگر ننگری
گزاین سه گذشتی همه رنج و آز / چه در آز پیچی چه اندر نیاز
دل شاه ترکان ازان غم شنود / همیشه بر رنج از پی آز بود
از آن پس که برگشت از رزمگاه / که رستم برآورد گیتی سیاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید / ننگ از کیان سر شد ناپدید
بخلخ اندر آمد پر آزار دل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون / قراخان دیگر چون شیده گرسیون
برایشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
که تا برنهادم بشاهی کلاه / مرا گشت خورشید تابنده ماه
مرا کرد در مهتران دسترس / عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / ببند دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خان ما / گز ایران بیازید بر جان ما
دلاور شده مردم نادلیر / گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر چاره سازیم زود / وگرنه برآید ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / گر ایشان از آن در کارزار
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند بر گفت سالار خویش
که ناباید اکنون ز جیحون گذشت / ز دو کوس خسرو بدان پهن دشت
که آن جای جنگست و خون ریختن / چه با گیو و با رستم آویختن
سرافراز گردان کیهان شهر / نهنگان جنگ آب داده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود / برافروخت از تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرینی برسم کیان
سنینده نامه را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خاست از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز بیژن بر آنگونه دل تنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن / باطراف ترکان ز هر انجمن
چو دریای جوشان زمین بر دمید / چنان شد که کس روز روشن ندید
گله هرچه بودش ز اسپان یله / بشهر اندر آورد یکسر گله
همه گنجها گز که تور باز / بدر بر نهاد و همی داشت راز
سر بدره‌ها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جوینده کارزار
گزیده که بودش بنزد پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
بدو گفت کاین لشکر رزم ساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا برد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو / همان تخت و تخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کی گو بود آب و آتش بهم / بپیچ هر دو برگرده باشد ستم
دو پر مایه بیدار دو پهلوان / یکی هوشو پیر و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب / بآرام پیر و جوان پر شتاب
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد ببرو ز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
جهان پیشه بد گوهر افراسیاب / بجز جنگ ایران نبیند بخواب
باواز دو خواهی هر رنگ / فراز آمد از هر سوی جنگ تنگ
همی بر سر آید بنوک سنان / که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار / همی گرد خواهد بجیحون گذار

سپاهی که هنگام ننگ نبرد ز هامون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور و زخم درای تو گفتی برآید همی دل ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه هنر بر دلاور نباید براه
سر مرز ایران بپیران سپرد سپاهی ستاد با او نه خورد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار کمربسته رفت اندر کارزار
سپهدارشان شیده شیردل که از آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان بر اندیشه بنشست شاه جهان
بکارآگهان گفت کای بخردان من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار کورا سرآید بکوب ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد برو پادشاهی و تخت
همه موبد از اختر خویش خواند شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران بر از بزرگان فرزانه و رزم ساز
چو دستان و رستم چو گودرز گیو چو پشیده وش فرهاد و رهام نیو
چو طوس سرافراز نوذر نژاد فریبرز کاوس فرخ نهاد
دگر نامداران لشکر همه که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه که ترکان همی تخت جویند و گاه
چو دشمن سپه کرد شد تیز جنگ بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بر در شاه گاو دم بیایند و بستند رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره بر جام بر پشت پیل زمین را تو گفتی براند ز نیل
هوا نیلگون شد زمین نیل رنگ دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین ز گردان چو دریای جوشان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه که ای پهلوانان و گردان سپاه
کسی کو بباید عنان و رکیب نباید که یابد بخانه شکیب
بفرمود کز روم و هندوستان سواران جنگ و مبارز گوان
دلیران گردنکش از تازیان بسیچیده جنگ دو شیر ژیان
کمربسته خواهید کیقباد هزار ز دشت سواران نیزه گذار
هرانکو چنین و زره پیش شاه نیاید نیاید بسر بر کلاه
پراکنده بر گرد لشکر سوار فرستاد با نامهٔ شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه بجنبید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش ز گیتی برآمد سراسر خروش
شب تیره گاه خروش خروس ز هر سو همی خواست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه ببر بر نهادند زرین کلاه
ببر گستوان و بجوشن چو کوه شدند آهنین لشکر همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از ان لشکر نامدار سواران شمشیر زن سی هزار
گزین کرد خسرو به رستم سپرد بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش براه بهند و سقستان اندر افکن سپاه
بخرچنگ تاج برای برین چو کردی تو تاراج و بخت نگین
چو آن پادشاهی شود یکسره با آشتی گراید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس رویین و شیپور نای بکشمیر و کابل فزون نیز جای
که ما را پس از جنگ افراسیاب نباید همی خورد و آرام و خواب
الانان و غز را هر اسب داد بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه گزین کن ز گردان لشکر گروه

برفتند از دشت گرد آفرین بران بخت بیدار فرخ زمین
برسید از آن بار همان به بید که نو مهترش را چنان برسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند که پیمان همانست یکسر به بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان بکوه کنابد بزه بر کمان
چو آن دیدبانان ترکان ز دور درفش نشان سپهدار تور
بدیدند از آن دیده برخاستند بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافکند زود بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان بپیروزی شهریار دمان آمد از مرکز کارزار
همه لشکر برگرفته خروش بهومان بنزد سپهدار گوش
چو دردی که نومیدی آرد بمرگ از آتش ببارد همی سر برگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه رسید اندران ...
بتوران رسید آن زمان ترجمان بگفت آنچه دید از بد بدگمان
همانگه بپیران رسید آگهی که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن آمد میان سپاه ز سر برگرفتند یکسر کلاه
جهان تیره شد روشنایی نماند کز آن تیره گوهر تیره بود
چو آن دیدبانان ایران سپاه نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند وزان دیده که نعره برداشتند
وز آنجا هیونی بسان نوند طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن بپیروزی آمد چو شیر درفش سیه اسپ آورده زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان بهر سو خروشان بهر سو دوان
همی آگهی جست از نیو پور همی نام آورد هنگام سور
چو چشمش بروی گرامی رسید ز اسب اندر افتاد چون بشنید
چو آگاهی آمد ز بیژن بدو دمان سوی فرزند بنهاد رو
بغلطید و بنهاد بر خاک سر همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر ... فرزند را جوان دلیر و خردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان از دور نبیره فرود آمد از اسب دیو پور
پر از خون سلیح و پر از خاک سر سر گرد هامان بفتراک بر
بپیش نیا رفت بیژن چو دود همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلیح و سر و اسب هامان گرد بپیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس به دادار بر بدان اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان کز تاج آر و با جامهٔ خسروان
کمر بافته پیکر و بوم زر درفشان چو خورشید تاج و کمر
دو دست آوریدند زرین ستام پریروی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت از که سام شیر نیاورد کس اژدها را بزیر
نه اندوه پیران برآورد خشم دل از درد خسته پر از آب چشم
نستیهن آنکه فرستاد کس گرای نامور گرد فریادرس
نبرد گرگی جنگ آتیز چنگ بکین برادر سنانی ز رنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی زمین را ز خون رود جیحون کنی
بزرده سوار آزموده هزار میان بسته کینه کارزار

شبیخون کردن نستیهن برادر پیران با ایرانیان

مگر کین هومان تو بازآوری سر دشمنان از ابگار آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز سپه را ایکی سوی هامان نواز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم که از خون زمین را چو جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب بگذشت ز جوشن سواران بجوشید دشت
گرفتند گردان همه تاختن بدان تاختن کردن افراختن
به نستیهن آن لشکر کینه خواه بیاورد نزدیک ایران سپاه

چو کار آگهان آگهی یافتند — سبک سوی گودرز بشتافتند
که آمد سپاهی چو آب روان — تو گفتی ندارند گویا زبان
بدانسان که رسم شبیخون بود — سپهدار داند که آن چون رود
بلشکر بفرمود پس پهلوان — که بیدار باشید و روشن روان
بخواند آن زمان بیژن گیو را — همان تیغ زن پهلو نیو را
بدو گفت نیک اختر کام تو — شکسته دل دشمنان نام تو
سپهبد ز گردان من — ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر — سپه را اندر آور بگردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار — دلیران پرخاشجویان هزار
رسیدند پس [illegible] فراز — دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاک — یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گردی سیاه — بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید — گر[illegible] لشکر ترک شد ناپدید
کمانها بفرمود کردن زه — برآمد خروش از جهان و ز که
چو پیران ز نستیهن اندر رسید — درفش سر ویسه کاز ابدید
هوا سربسر گشته زنگار گون — زمین شد بکردار دریای خون

کشته شدن نستیهن بدست بیژن گیو

ز ترکان دو بهره فتاده نگون — بزیر پی اسب غرقه بخون
یکی تیر بر اسب نستیهنا — رسید از کشاد بر بیژنا
ز نور دانه آمد نگاور ز پای — رسید اندرو بیژن جنگجوی
عمودی بزد کان سر ترک دار — تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان — که هر کو ببندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست — کمان بر سرش بشکنم پای پست
که ترکان بدیدن که پیچیده اند — بجنگ اندرون پاک بی بهره اند
دلیران که بودند کند آوران — کشیدند شمشیر کند آوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر — فکنده ز تنها جدا کرده سر
از آن رزمگه تا بتوران سپاه — دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران ندید آن زمان با سپاه — برادر برو گشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه — هیونی [illegible] سپاه
نشانی بیاید ز نستیهنم — وگرنه دو دیده ز بیخ برکنم
هیونی برون تاخت آن زمان — برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اکنون بدان رزمگاه — ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بر سان پیل — تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران بر آمد خروش — نماند آن زمان با سپهدار هوش
همیکند موی و همی ریخت آب — ازو دور شد خورد و آرام و خواب
همیگفت کای کردگار جهان — همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از من دل و زور من — چنین تیره گشت اختر و هور من
دریغ آن هزبر افکن گرد گیر — دلیر و سوار و جوان دلیر
برادر گرامی تر از جان [illegible] — سر ویسگان گرد [illegible]
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ — که روباه بودی بچنگش پلنگ
گرایم اکنون بدین رزمگاه — بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه — سپه شد ز گرد [illegible]
سپهدار ایران بزد کرنای — سپه را اندر آورد و برگرفت جای
سپیده دمان اندر آمد سپاه — [illegible]
سپهدار ایران [illegible] سپه — ز اندیشه [illegible] دلش نا امید
همیگفت کامروز رزم گران — بکردیم و کشتیم ازیشان سران
کمان برم من که پیران کنون — دواند سوی شاه ترکان هیون
وزو باز خواهد بجنگم سپاه — رسانم کنون آگهی من بشاه

[illegible] نامه را خواند و گفت — بر آورد خواهم نهان از نهفت
اگر برگشایی دل و لب ز بند — زبان آور و برتری برگزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه — بآگاه کردن ز کار سپاه
نخستین نمود آن کجا رفته بود — سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند چهر — نمودن بدو گاه گردان سپهر
دگر پاسخ آن که او داده گیو را — بزرگان و فرزانه و نیو را
وزان لشکر [illegible] کز پس چو پلنگ — بیاورد پیران [illegible] سوی جنگ
وز آن پس کجا رزمگه ساختن — وز آن رزم دلها برو آختن
ز هومان و نستیهن جنگجوی — سراسر همه یاد کرد اندروی
ز کردار بیژن که روز نبرد — بدان گرز داران توران چه کرد
سخن [illegible] گفته بود — ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود
بپردخت از [illegible] پس با فراسیاب — که با لشکر آمد بنزدیک آب
کز او ز لب رود جیحون سپاه — [illegible]
درآید و نکه پیران کند دست پیش — نخواهد سپه یاد و از شاه خویش
بخسرو رسید زان سخن آگهی — که با او سپاه آرد به بخت [illegible]
دگر آنکه از رستم دیو بند — ز لهراسب و از اشکش هوشمند
ز کردار ایشان یکی بهتر خبر — رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند — بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگهی خسروی ساختند — فراوان نگار و بر پرداختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — جوانی بگرد و دلی هشیار پیر
بگفت آن سخن سربسر پهلوان — بپیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل — یکی تیز کردان بدین کار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه — همیجست باید کنونت کاه
چو بستانی این نامه [illegible] — ببر هم بکردار باد دمان
شب و روز [illegible] سرانجام را — ببر نامه من بشهریار
بیاید رود و کردن گرفتش بر — برون آمد از پیش فرسنگ [illegible]
ز لشکر ز خویشان دو تن را — سکسکان [illegible]
برون شد ز پرده سرای [illegible] — بهر منزلی بر هیونی دگر
خور و خواب و آرامشان بر ستور — چنان [illegible] تابنده هور
بر آنگونه پویان براه آمدند — که هفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران بر آمد سوار — کس آمد بر خسرو تاجدار
پذیره فرستاد شماخ را — چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زاده شیر گیر
[illegible] باری که برنا کمان — رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند — به اسبش ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید — بکه کرد و پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاند پیش — هزاران هزار آفرین خواند بیش
ز گودرز و از مهتران سپاه — ز هر کس یکایک بپرسید شاه
ز رود و ز ترکان بخسرو بداد — همه کار لشکر بدو کرد یاد
بدو داد پس نامه پهلوان — جوان خردمند و روشن روان
نبشته را پیش بنشاند شاه — بفرمود تا خواند نامه بگاه
چو برخواند نامه بخسرو دبیر — ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاکند از آمین یکجو زر گفت — گر دینار رود و بیارید از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید — همی بخت تا شد سرش ناپدید
[illegible] دست از جایگه شهریار — بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون ببردند پیش هجیر — ابا زین زرین ده اسب هژیر
بیاراست خلعت برافکند نیز — درم داد و دینار و هر گونه چیز
از آن تخت با شاه برخاستند — نشستنگه می بیاراستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست — گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند گیو و زنگه بهم — همی ای ز خسرو از پیش و کم

بشبگیر خسرو سر و تن بشست   بپیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی   دو دیده چو ابر بهارندگی
دوتایی شد و پشت و بنهاد سر   همی آفرین خواند بر دادگر
از و خواست پیروزی و فرهی   بدو جست دیهیم و تخت مهی
بیزدان بنالید از افراسیاب   بدر دازدو دیده فرو ریخت آب
وزانجا بیامد چو سرو سهی   نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند   سخن را ...
چو آن نامه را ...   بدید آورید اندرو خوب و زشت

آغاز داستان یازده رخ

نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو داد شاهی و بهروزگار
دگر آفرین کرد بر پهلوان   کجا و بدبادی و روشن روان
خجسته سپهدار بیدار هوش   همت رای و دانش همت جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش   فرازندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما   که پیروز گشتند گردان ما
از اختر ترا روشنایی نمود   ز دشمن بر آورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که گیو را   بزرگان و فرزانه نیو را
بنزدیک پیران فرستاده ام   چه مایه ورا پندها داده ام
بپذرفت بد گوهرش پند من   نخست اندران کار سوگند ...
سپهبد کجا استان ز دلیران   بد دستور پیشش بر آورد کین
که ... کو روان کاست   زنیکی ... هزار آسپنت
هزار این سخن بود ... آگهی   که پیران ... از کین ... تهی
ولیکن من از خوب کردار ...   نخستم همی ... بیکار را و
کنون آشکارا نمودی سپهر   که پیران بتوران گر آید بمهر
نبیند جهان ... فراسیاب   دلش با تو از مهر او بر ...
گر او را خرد برگزیند هوا   بکوشش نه بیند ز خارا گیا
تو با دشمن از خوب ...   گر آزاده کان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران   کجا یاد کردی بگرز گران
زنیک اختر و گردش هور و ماه   زکوشش نمودن بدان رزمگاه
مرا این درستست کز کارکرد   نمانی تو ماننده روز نبرد
تو زور و دلیری ز یزدان شناس   چنین دان و زود دار لهراسپ ...
سه دیگر که گفتی که افراسیاب   سپه راهی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد او   سپهبد به پیران نهاد دست
همینست یکسر که گفتی سخن   کنون بازپاسخ فگندم بن
بدان ای پراندیشه هشیار من   بهر کار شایسته سالار من
کرا او برلب ... چو درنگ   نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
کی لشکر آورد خاقان چین   فرود آمدست اندر و زین
و دیگر کزان لشکران گران   پراکنده برگرد توران جهان
چو لهراسپ چون اشکش تیز جنگ   چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
بر او دشمن آمد ز هر سو پدید   از آن بر لب دو لشکر کشید
بهیچم سخن کاکهی خواستی   بهر کو گر آن دل بیار آستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش   بهر کار با بخت همراه باش
بدانسو که شد رستم شیرمرد   ز کشمیر و کابل بر آورد گرد
وز انسو که شد اشکش تیز هوش   بر آمد ز خوارزم یکسر خروش
برزم اندرون ... شیده ...   سوی شهر گرگاج بنهاد روی
وز انسو که لهراسپ شد با سپاه   همه مهتران برکشیدند راه
الانان و غز گشت پرداخته   شد آن پادشاهی همه ساخته
که افراسیاب اندر آید براه   ز جیحون بدینسو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت او   نماند بجز باد در مشت او
تو بشناس کو شهر آباد خویش   به بوم و فرخنده بنیاد خویش

سواران شایستهٔ کارزار   ببر تا بر آری ز توران دمار
بانکس بفرمود تا سی هزار   دمنده هژبران خنجر گذار
ببرد سوی خوارزم کوس و کرنگ   سپاهی کم دار غرنده گرگ
سپاه چهارم بگودرز داد   چه مایه ورا پند و اندرز داد

آگاهی یافتن کیخسرو و از آمدن پیران بجنگ

زنند بر در شهر خوارزم گاه   که با شیده ...
گروبا بزرگان ایران بهم   چو گرگین و چون زنگه و گستهم
زواره فرامرز و فرهاد و گیو   گرازه سپهدار و گرگین نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ   سوی شهر توران شدن بی درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان   همه پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه   سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار   که رفتی کمربسته کارزار
نگر تا نیازی ببیداد دست   نگردانی ایران آباد پست
کسی کو بجنگت نبندد میان   چنان کن کش از تو نیاید زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر   سپنجست و مایه گیتی گذر
چو لشکر سوی مرز توران بری   مکن تیز دل را بآتش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس   نبندی بهر جای بر پیل کوس
جهاندیده سوی پیران فرست   هشیوار و از یادگیران ...
ببیند فراوانش بگشای گوش   برو خیره بر مهر با لی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن   ...
چنین گفت سالار لشکر بشاه   که فرمان ... بر تر ز خورشید و ماه
جوانان شوم ... تو فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
بر آمد خروش از در پهلوان   ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بشبگیر که آمد دمادم سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
بپیش سپاه اندرون پیل شست   جهان پست گشته ز پیلان مست
بر انگیخت پیلان و بر خاست گرد   وزان گرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران بر آریم دود   بر آسمان که گرد پیل بود
بی آزار لشکر بفرمان شاه   همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک ... رسید   سه ... از لشکر همه برگزید
وز ایرانیان نامور ده هزار   سخنگوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند   همه گفته شاه با او براند
بدو گفت کای پور سالار بر   بر افراخته سر ز بسیار ...
گزین کردم اندر خور لشکری   که شایند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه   بتوران رسیدم بفرمان شاه

رفتن گیو پیش پیران ویسه

شناسی تو گفتار و کردار خویش   بی آزاری ایرج از آزار خویش
همه شهر ترکان بدی ایمان   ببستند با نامدار ... کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد   بگفتی دران ...
... ایران پر از داغ شاه   که با سوگ ایرج نتابید ماه
ز ترکان تو ... انجمن   ستایی بهر دو و فا خویشتن
در و دشت بر تو ...   ببینم ... اندر آرام ...
همانست کان شاه آزرم جوی   مرا گفت با ... نرم گوی
بدان ... سیاوخش ...   ... نگیند ...
بنزد منش دستگاهست نیز   ز خون بد ... بیگناهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده   ز شاهان کسی ...
همه شاه بگذارد از تو همی   بدی ... انگارد از تو همی
نباید که بر دست من بر تباه   شوی بر گذشته ... گناه

دگر گر پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی / وز ایشان همیدون سخن بازجوی
گرت چهره گردد بدیشان نمان / گذشتی ز تیمار و رستی ز جان
بر و بوم خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت کردن آزاد گشت
گر از تو بدید ار نیاید گناه / بمانی تو با تخت و مهر و کلاه
ور آید و نکه که سوی تو گردد گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
گر از شاه و از انجمن خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
بجوییم با این کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب
مگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افکند کین / بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوخش یازید دست / جهانی ببیداد بر کرد پست
وزین سرکشان تو از انجمن / فرستاد باید بنزدیک من
بدان تا فرستیمشان نزد شاه / چنان هر ستانند چه بخشد کلاه
همه نامهاشان بدیوان من / نوشتست نامه جهانبان جز
تو نشنیدهای داستان بزرگ / که پیش آورد شیر ارگ بترگ
که هر کو بخون کیان دست آخت / زمانه بجز خاک جایش نساخت
دگر هرچه از گنج گودرز جست / همه دشمن جان تاریک تست
ز اسپان پرمایه و گوهران / ز دیبا و دینار و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک من سر بسر
بپیداد کز مردمان بستدی / فراز آوری ز راه بدی
بدان بازجویی مگر جان خویش / جز این بیگمان راه درمان خویش
چه اندر خور شهریارست از ان / فرستیم نزدیک شاه جهان
ببخشیم یاران همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
و دیگر که پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو گوان سپاه / که گزمان برآرند گردن بماه
چو هر سه گزین نامدار انجمن / گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
دلیر آنگهی برگزین بلخ و راه / یکی راه جیحون نزدیک شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوی / بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بجز بند بار اندر آرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری / گز او نیابد جز از مهتری
بشویی دل از مهر افراسیاب / ببینی شب تیره اورا بخواب
ور از شاه ترکان نترسی ز بد / نخواهی که آیی بیاران سزد
بپرداز توران و برکش بجاج / به تخت کاوس برافراز تاج
ورت سوی افراسیاب است رای / برو سوی او جنگ ما را بپای
گر آهنگ داری بسیچیده جنگ / مرا شیر شیرست و جنگ پلنگ
بترکان نمانم من از بخت بهر / که تیغ من ابرست و بارانش زهر
گر این بگذری کز جنگت هواست / سوی شهریار و سپاهت رواست
بسیچیده جنگ خیز اندر آی / گرت هست با شیر درنده پای
چو صف برکشید از دو روی سپاه / که گردد پدید آشکار از گناه
گر این گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / چو تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پیر / که برخوان پیران همه سربسر
زمینش بپر کیو شد تا بلخ / گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدانسان که گودرز فرموده بود
همانشب سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بلخ تا ویسه گرد
فرستاده چون سوی پیران رسید / سپهدار ترکان سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو / ابا ویژهگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش / شد از بیم اسپان چون آبنوس

صد و ده هزارش لشکر سوار / فراز آمد آمد کارزار
وز ایشان دو بهره هم آنجا بماند / برفت و جهاندیده گاز انجواند
چو نزدیک جیحون رسید / بکردل لب آب لشکر کشید
بجیحون براز نیزه دیوار کرد / ابا گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنها درنگ / بدان تا نباشد ببیداد جنگ
ز هر گونه گفتند پیران شنید / که کاری گرا آمد ز ترکان بدید
بزرگان ایران زبان یافتند / دز ایشان بگفتار بشتافتند
برافکنده پیران هم اندر شتاب / سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان سپاه / نهاد از بر تخت توران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش و دل سوی فرمان تست / بپیمان ز یابم کرد کان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
چنین گفت او کاین سخن دیگرست / ز ... سخن بر ترست
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان بشمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / از ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سو / همی تخت ترکان کند آرزو
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون
برای هشیوار مردان مرد / برآرم ز کینه و این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بخون تشنه هریک بکردار گرگ
برآشفت از آنکس که نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
جهاندیده گشت آن دل تنگخو / پر اندیشه شد رزم کرد آرزو
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپهدار نو
بگویش که از ما تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آنکه از نامداران گوان / بگرد آن تو گویی سزاوار زمان
و دیگر که گویی سلیح و سپاه / گرانمایگان اسپ و تخت و کلاه

پاسخ دادن پیران گیو را

برادر که روشن روان منست / گزیده پسر دیده کان منست
همی گویی از خویشتن دور کن / نه بخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر از آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد براین بر پلنگ / که با شیر جنگش برآید بجنگ
بنام ار بریزی زمن گفت خون / به از زندگانی ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست / همان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برخاست گیو / ابا لشکر نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش گنابد رسید / بنزد من کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با او سخن راندم / همه هرچه گفتی بر او خواندم
چو آمد بدیدار از ایشان گناه / هیونی برافکند نزدیک شاه
سپاه اندر آمد ز افراسیاب / چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ ما را کند پیشدست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید از روان
همی داشتم چشم از آن بدنهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود / دلش اکنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بود شاه / بگودرز و لشکر کشیدن براه
که تو دل ز مهر کسی برگسل / کجا نیستش باز بان است دل
همه مهر پیران بترکان برست / بشوید همی شاه از او پاک دست

دمان از پس گیو پیران دلیر   سپه را همی راند برسان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه   بزد کوس و آمد بدان جایگاه

بازگشتن گیو از پیش پیران ویسه

ز کوه اندر آمد بهامون کشید   کشیدند لشکر بدان پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر ز کوه   بهامون سپاه اندر آورد گروه
چو پیران سپه را ز کنابد براند   بروز اندرون روشنائی نماند
سواران جوشنوران صد هزار   ز ترکان کمر بسته کارزار
برفتند بسته کمرهای جنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه   در و دشت ازیشان کبود و سیاه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ   ز آهن زمین بود و از گرد میغ
تو گفتی از آواز اسپان زمین   ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید   که برسان دریا زمین بردمید
درفش اندر درفش و کوه از گروه   گسسته نشد شب آمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه   فرو هشته آوردند و بستند راه
برافروخته آتش از هر دو روی   ز آواز گردان پرخاشجوی
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون   بدرید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه   سپهدار ایران بپیش سپاه
نیاسود اسب اندر آورد پای   یلان از هر سوی همی جست جای
سپه را سوی میمنه کوه بود   ز جنگ دلیران بی انبوه بود
سوی میسره رود و آب روان   چنان در خور آمد تن ارزوان
پیاده که اندر خور کارزار   بفرمود تا پیش روی سوار
صفی برکشیدند نیزه وران   سپهدار با بادپایان سران
همیدون پیاده پس نیزه دار   ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده ببازو درون   همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ   که آتش بخنجر برندی ز سنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه   زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه   ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سربسر نیلگون   ز گرد سواران هوا قیرگون
درفشیدن تیغهای بنفش   از آن سایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که در شب تیره سپهر   ستاره همی برفشاند بمهر
بیاراسته لشکر بسان بهشت   بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه   پس و پشت لشکر حصار و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان   نژاده نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند   بیک روی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان   که ای در تن مردمی چون روان
بره با سواران سوی میسره   بکردار نوروزه هور از بره
بیفروز لشکر تو از فر خویش   سپه را همیدار در پر خویش
بدان آبگون خنجر نیوسوز   چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم   ز گردان لشکر یکی گستهم
بفرمود تا گیو با ده هزار   برفتند برگستوان ور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدو   که بد جای گردان پرخاشجو
درفشی درفشان و سیصد سوار   نگهبان لشکر سوی رودبار
همیدون فرستاد بر سوی کوه   درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده بان بر سر کوه بر   نگهبان روز و ستاره شمار
یکی [illegible] برافراخته   وز آن دیده که دیدبان ساخته
بجستی همی [illegible] توران سپاه   پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده خروشیدن آمدی   بگفتی بگودرز برخاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه   که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ   نترسد سپاه از دلاور نهنگ

وز آن پس بیامد بسالارگاه   که دارد سپه از دشمن نگاه
درفش دلفروز بر پای کرد   سپه را بقلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش   پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر   [illegible] شیرگیر
ببستند ز آهن بگردش سرای   پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان   درفش از پس پشت کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور   نگه کرد پیران ز لشکر ز دور
یلان سازد آن لشکر آهنین   دل از رنج و تیمار پر آستین
در و دشت و کوه و بیابان سنان   عنان بافته سربسر با عنان
سپهدار پیران غمی گشت سخت   برآشفت با اختر تیره بخت
[illegible] که گرد جای سپاه   نیامد برآرزو رزمگاه
نه آورد که دیدند جای صف   همی برزد از خشم کف بر کف
بر آنسان که آمد بباید بساخت   چو سوی یلان جنگ بایست تاخت
پس از نامداران و گردان خویش   یکی کو کند جنگ را دست پیش
وز آن جنگسازان افراسیاب   کسی کش بدان کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه   سپاهی همه [illegible] کینه خواه
بخواند اندریمان و اوخاست را   نهاد سپه را بر دست راست
چپ لشکرش را بدیشان سپرد   ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد   ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه   [illegible] سر برگشت از آهن سپاه
چو زنگاله و گرد کلباد را   سپهرم که روز فریاد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار   پس پشت سواران خنجر گذار
برون رفت و دین رویینه تن   ابا ده هزار از یلان انجمن
بدان تا بپشت اندر آید چو شیر   کمینگه کند بر یلان دلیر
طلایه فرستد بنزد گروه   سپهدار ایران شود زان ستوه
سپهدار [illegible] بکردار شیر   پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده بان بر سر کوهسار   نگهبان روز و ستاره شمار
از ایران سپه گر سواری ز دور   عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش   همه رزمگاه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورد روی   همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب   یکی را تو گفتی بجنبید لب
همی گفت گودرز که پشت خویش   سپارم بدیشان بنهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من   نماند بجز باد در مشت من
که تا روزگار که نیک اختر است   کدامست در جنگش کجا بهتر است
کجا بر دمد باد روز نبرد   که چشم سواران بپوشد بگرد
بر ایشان بیایم گر دستگاه   بکردار باد اندر آرم سپاه
که پیران نهاده همیدون دو چشم   که گودرز را دل [illegible] بخشم
کند پشت پرداخت و اندر سپاه   کمین اندر آرد [illegible] راه
دو سالار ازینگونه بنهاده گوش   که تا کی برآید ز گردان خروش
بروز چهارم ز پشت سپاه   بشد بیژن گیو تا قلبگاه
بپیش پدر شد همه جامه چاک   همی آسمان بر پراکند خاک
همی گفت کای باب کار آزمای   چرا زین چنین خیره گشتی بجای
بپنجم فراز آمد این روزگار   شب و روز آسایش آموزگار
سواران بخفتان و خود اندرند   یکی آهن اندر [illegible] خون
که خورشید شمشیر گردان ندید   نه گردی بروی هوا بر دمید

رفتن بیژن پیش گودرز و نکوهش کردن او را

کنون تا بیامد بجنگ آرش   ازان کشتن رزمگاه کشن
[illegible] که چندان بسر گشته دید   سر بخت ایرانیان گشته دید

ملا دول

بدرسته گشتست و کم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
همی برکشی بر چشم باید فکند / نهاد دست بر سوی چرخ بلند
سپهدار گودرز ماشمرده سپاه / ستاره شماره همی کرد ماه
تو بشناس کاندر سرش نیست خون / شده جنگ جنگ آور ازو زبون
شگفت از جهاندار گودرز نیست / که او را روان خود بدین مرز نیست
شگفت از تو آید همای پدر / که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز و بنیره خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا / بگیر در رزم همی لشکر نوا
چو این روزکار خوشی بگذرد / چو پولاد در روی زمین بفسرد
چو بر نیزها ... جنگ / پس پشت ... پیش جنگ
که از او ز ترکان بدین رزمگاه / که آرام گیرد ببیش سپاه
ورایدون که رنجه همی از کمین / ز جنگ سواران و مردان کین
بمن داد باید سواری هزار / گزین ... کارزار
برآریم گرد از کمین گاهشان / سرافشان کنم از بر گاهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین کرد بر پور نیو
بداد ارگفت از تو دارم سپاس / تو دادی ای پور نیکی شناس
همش فر دادی همش ... کین / شناسای هر کار و جویای کین
چنین گفت مر جفت را زره شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از و مهر و پیوند پاک / پدر رش آب دریا بوم مام خاک
همی بازگشت آن دلاور جوان / جهان چون بود بخت پهلوان
ولیکن تو ای پور خیره سخن / زبان برگشاده مکن
کز او کار دیده است دانا ترست / برین لشکر اما مور مهترست
سواران ما گر ببار اندرند / نه ترکان بجنگ و بکار اندرند
همه شوم بختند و برگشته سر / همه دیده پر خون و خسته جگر
همی خواهد این بیژن کار آزمای / که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور ماند ز کوه / بر این لشکر کینه دار همگروه
ببینی تو کوپال گودرز را / که چون بر نوردد همی مرز را
و دیگر که از اختر نیک و بد / همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزکار بهی / گذر روی گیتی کر دشمن تهی
چنین گفت بیژن بجفت پدر / که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیارا کز افزونی رای / نه سر دیگر نداریم رومی قبای
سوم جوشن و خود پروردن کنم / همی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوان ابکار / بیایم کمربسته کارزار
وزان لشکر ... هومان دلیر / بباید ببیشن برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب / گرفت اندرین دشت ما را شتاب
بهفتم فراز آمد این روزکار / میان جنگ چندین ...
بآهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده ... / چه اندیشه داری بدل ریکوی
گرت ای جنگجت جنگ آرزوی / ورت ای برگشتن اندیشه رای
که ننگ است این بر تو ای پهلوان / بر این کار رخشنده پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ / برفتند رفته ز روی آب و رنگ
ازیشان همه رزمگه گشته بود / زمین سربسر جوی خون گشته بود
ز ایران ناماران سواری ... / نه آیین دوده ره پهلوان رستم
گرت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران لشکری برگزین / بمن ده تو لشکر بدین دشت کین
بپوشید پیران ز هومان سخن / بدو گفت مشتاب تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه / که آمد چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است / سر نامداران آن پهلوی است
یکی انکه ... دان ز شاه من / همی سرفراز دبیر الحسن
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چه کود در نه پس انجاه

ازین کین دارد دو چندان پسر

بگردن فرازی و مردانگی / برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر / پر از خون دل اندرون چند پسر
که از تن سرانشان جدا ماند هم / زمین را بخون کرد بنشاند گرد
کنون تا تنش اندرون جان بود / بر این کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فرود آوریدست گردان گروه
زهر سو که پوید ... راه نیست / بر اندیشه کاین رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر / ازان کوه پایه برآرند سر
مگر مانده گردند و سستی کنند / بجنگ اندرون چند سستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آرمشان / چو شیر ژیان اندر آرمشان
... همه کار ما / برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه / برآورده از چرخ گردان کلاه
کی کشتن ... / نشاید به رزم همی کرد آز
و دیگر که ایرانیان نامداران جنگ / ~~ببینند پشت گردان ایران بجنگ~~
... کسی کو بی نام تر / ز جنگ سواران ...
ز لشکر نوستند پشت بکین / که گر بر نوردی بر و کین زمین
ترا نام ازان ... بلند / ... نیاید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بجون / شوند این دلیران لشکر زبون
بکه کرد هومان بگفتار او / همی خیره دانست گفتار او
چنین داد پاسخ گزاران سوار / نیاید که با من کند کارزار
تراخود همین مهربانیست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز / همی سود دندان بسان گراز

آمدن هومان و ویسه و مبارزت خواستن از ایرانیان

نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ سر دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / بر او بر جهان گشت از اندوه تنگ
سبکبار تندی نماید نخست / بفرجام کار او بود خوار و سست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در بباید دهان نغز نیست
چو هومان و ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو بازخورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کاین مرد پرخاشجوی / بنیزه بدشت اندر آورده روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که تیغ و تیر و کمان
که این شیردل نامبردار مرد / همی بشمار گرد خواهد نبرد
سر ویسه کاو بستی هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز او / کمر بستن خسروی برز او
همه دست نیزه گذاران ز کار / فرو ماند از فر آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی
گرو بشنو هومان ترکی زبان / همه گفته ما بر او بر بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جویی گشاده است راه / سوی نامور پهلوان سپاه
گر سالار گردان و گردنکشان / بهومان بداد یک نشان
که گردان که امد گردان کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
و نه آیین هومان نگاور دلان / طلایه برانگند سوی پهلوان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
چو هومان ز پیش سواران برفت / بیامد بنزدیک ... تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار هشیار بخت
چپ لشکر جنگ شیران توی / نگهبان سالار ایران توی

بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
بیاورد با من بیابیت گشت / سوی رود خواهی گر کوه دشت
دگر تو نیابی مگر کشتنم / بیاید دمان با فروهل بهم
که چون [illegible] جنگ آوری / بتیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که پیش من آید بکین / زمانه بر او بر نوردد زمین
اگر تیغ ما را ببیند بجنگ / برآرد دل شیر و جنگ پلنگ
چنین داد هومان پاسخ بدو / گرای نامور گرد پرخاشجو
ز ترکان ترا گرد انگاشتم / جز اینسان که هستیت پنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
دلیرانی که اندر جهان تیغ دار / نبندد کمر جز تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / ز نام خسرو گردن آزاد کن
ازین هر که تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ
که هر کو بجنگ اندر آید نخست / ره بازگشتن نیابدش جست
ولیکن چو فرمان سالار نیست / نباشند با ندکی [illegible]
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی [illegible] چون بپویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواست / پس از ما بجنگ اندر آید سپاه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی
وز آنجا بقلب سپه برگذشت / دمان تا بران سوی لشکر گشت
نبرد فریبرز با ترجمان / بیاید بکردار پیل دمان
یکی برخروشید کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکشان

طعنه زدن هومان بیژن فریبرز کاوس را

سواران و پیلان و زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد / یلانت بایران نخوانند مرد
چو سالار باشی شوی پیش دست / میان بستن کین ترا بایدست
سیاوخش را در ابار در بوی / بگوهر ز سالار برتر توی
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن
من از تخمه تور تورانشهم / بگوهر مگر با تو خود هم هم
یکی با من اکنون بآوردگاه / بباید ت کشتن [illegible]
بخورشید تابان برآید نام / گر پیش من اندر گذاری تو گام
اگر تو نیایی بجنگم رواست / ز داره گرازه نگر تا کجاست
یکی از گردان بپیش من آ / که باشد از ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / گرای گرگ درنده [illegible]
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز دیگر بگرد
به پیروزی اندر بترس از گزند / که گیهان نگردد سپهر بلند
درفش از زمین شاه بستد آ / بدو داد [illegible] لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاهی سپهر برنهاد
کمربست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
و دیگر که از گرز و پیکان / سرآید بسالار تاج و برزمان
سپه را بدو نیست فرجام جنگ / بدو باز کرد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد / دلیران بر از جنگ فرمان دهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ / بشویم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخش هومان که بس / بگفتا بپیچنم ترا دسترس
بدین تیغ کاندر میان بسته‌ام / کنامید که از جنگ خود رسته
بدین گرز ناخوب کن کارزار / که بر ترگ و جوشن نیاید بکار
وز آنجا بدان خیرگی بازگشت / که گفتی مگر تیغ بد ساخت
کمربسته کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای پرمنش مهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه / وزان پس کشیدی سپه را براه
فرستاده کامد بتوران سپاه / گزین [illegible] لشکر پناه

وزان پس که سوگند خوردی بشاه / بخورشید و ماه و تخت و کلاه
که گر چشم من در گه کارزار / به پیران [illegible] برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی باز دیو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند
بنخچیر آشفته شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر
گزینید بیشه کنون جای تنگ / بجویید تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت داد [illegible] / چه داری سپاه از پس کوهسار
چنین بود پیمانت با شهریار / که در کینه بر کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزاوار گفتن سخن
چو پاسخ بیابی کنون زانجمن / بپیدا نشین [illegible] این بمن
تو بشناس کز شاه فرمان بُد / نگهدار سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاه گران / ز ایران گزیده دلاور سران
تو با هم بکردار روباه پیر / همیشه دراز است نخچیر گیر
همی چاره سازید دستان بد / گریزان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن رزم ما را مخواه / که دلخسته شیر ناید بگاه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندران رزمگه بر دمید
بگودرز گفت ار نیایی بجنگ / تو با من نزانی که آید ننگ
بیا تا بجنگ آزمودی مرا / بآوردگه بر بسودی مرا
کنون اینکه جنگ پشن دیدیی / سر از جنگ ترکان بپیچیده‌ای
گزاید که هست این که گویی همی / [illegible] کینه کردار جویی همی
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد باآوردگاه
که من با هژبر [illegible] زورهام جنگ / بجستم سپاه دلاور نهنگ
بگشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز [illegible] / شنیدند نیز زید گفتارشان
تو آنی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون [illegible] / بگرد دیگر گران کینه خواه
فراوان سپه داری و نامور / همه بسته بر جنگ ما [illegible]
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر [illegible] جویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندرین پهلوان / [illegible] که آید بجنگ [illegible]
[illegible] نامداران هزبر دمان / فرستم بنزدیک این بدگمان
شود کشته هومان بدین رزمگاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوان [illegible] پیچید ز درد / وزان پس [illegible] بجوید نبرد
سپاهش بکوه [illegible] شود / بجنگ اندرون دست یابد شود
دراز نامداران این انجمن / یکی کم شود کم شود نام من
شکسته شود گر دل آرد بجنگ / [illegible] ازین پس بهر جای جنگ
[illegible] که با او نسازم کین / برادر ببندیم راه کین
مگر خیره گردند و جویند جنگ / سپاه اندر آرند ازین جای جنگ
چنین داد پاسخ بهومان گرد / بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برکشیدی زبان / بدانستم آشکار و نهان
که کس از ترکان نباشد خرد / گز اندیشه خویش [illegible] برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیاید ازین بر دو ده چنگ
و دیگر که لشکر چنین ساخته / همه با [illegible] فراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی نباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / برافراز [illegible] ببالا [illegible]
گز ایرانیان [illegible] چشم نبرد / ز ده پیش من کس [illegible]
بدان رزمگه برشود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان [illegible] گفته چنین
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاید آورد [illegible] ازین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی مجوی / چو جویی ز آتش مبر آبروی

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / اگر گل چنین راه پیکار نیست
نداری از ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
~~نداری از ایران یکی شیر مرد~~ / ~~بر آورد توران یکی تیر گرد~~
بچاره همی باز گردانیم / نگیرم فریبت مگر دانیم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کین نیست روی
که از ما یکی را بآوردگاه / فرستی بنزدیک او کینه خواه
چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن پیش او جنگجوی
چو هومان ز گفتار او گشت سیر / بر آشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
کناره گرفت و ز ایشان جدا / بپیچید اسب اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سواران تور
رهش باز دادند و بگریختند / باورد با او نیاویختند
ببالا بر آمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست
یکی نیزه بر کاشت بر گرد سر / که هومان ویسه است پیروزگر
خروشیدن نای رویین زدند / بر آمد چو نیزه ز بالا بگشت
به شادی دلیران توران سپاه / همی ترک سودند بر چرخ ماه
چو هومان بر آمد بمیدان چیرگی / بپیچید گودرز از آن خیرگی
سپهبدار ایران ز شرم گشته دژم / گرفته بدو خشم و تندی ستم
ز ننگ از دلیران بیابود جوی / سپهبد یکی اختر افکند پی
کز ایشان بد آن پیشدستی بخون / بدانند هم به بدی رهنمون
وز آنپس بجنگ آوران بنگرید / که تا جنگ او را که آید بپی
خبر شد به بیژن که هومان دلیر / ز پیش نیای تو آمد چو شیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست / بیاید ز گردنکشان کینه خواست
ز گردان نیامد کسی پیش او / چو آگه شد از کم و بیش او

بفرمود تا برنهادند زین
بپوشید رومی زره جنگ را

رفتن بیژن گیو برزم هومان ویسه

بران دیده پیچان بروز کین
[illegible] خاست شبرنگ را

بپیش پدر شد پر از کیمیا / سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر / بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش کمتر شدست / بآیین نبینی که دیگر شدست
دلش [illegible] پر خون جگر / ز تیمار و اندوه چندان سپه
که از تن سرانشان جدا گشته بود / همه رزمگه سربسر کشته بود
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر / میان دلیران بکردار شیر
بپیش نیا رفت نیزه بدست / همی بر خروشید چون پیل مست
چنان شد که زین لشکر نامدار / سواری نبود اندر کارزار
که او را بنیزه برافراختی / چو پرتاب تن مرغ برساختی
که چشم تو ای باب بسیار هوش / دو گفتم که درع سیاوش بپوش
نشاید جز از من که با او نبرد / کنم تا بر آرم ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار / بگفتار من سربسر گوش دار
ترا گفته بودم که شد کهن / بگودرز بر بد گمردان سخن
که او کاردیده ست دانا ز تست / بر این لشکر نامور مهتر است
سواران جنگیش پیش اندرند / همه کینه پیل را درخورند
نفرمود با او کسی را نبرد / جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن برایشان برافراختی / بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان / مزن پیش چشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که اگر کام من / بجویی بخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر / زنم دست بر جنگ هومان بسر
وزان جای پیکار بگذاشت روی / بنزدیک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد بدر / بهر داستان سربسر یاد کرد

گرای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو همی / اگر چند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی / دل از کین ترکان بپرداختی
بهفتم فراز آمد این رزمگاه / شب و روز آسایش آمد بکار
~~که خورشید شمشیر کوهان ندید~~ / ~~بگردی ز گردی هوا ناپدید~~
شگفتی تر آن کز میان سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گور را بر کاشتی / ندانم کز این بد چه پنداشتی
ایا آنکه گر خون او بیدرنگ / بریزند پیران نیاید بجنگ
مپندار کو کینه پیش آورد / سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بخون چنگ را شسته ام / همان جنگ را گر کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو / مگر کان سلیح سیاوخش نیو
دهد مر مرا ترک رومی زره / ~~ره ایشان~~ بر گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار او / بدید آن دل و رای هشیار او
ز شادی برو آفرین کرد سخت / که از تو مگر داد بیند بخت
تو تا برنشستی بزین پلنگ / نهنگ از دم آسود و شیر ژیان
بهر کارزار اندر آیی دلیر / بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او بآوردگاه / توانی شدن [illegible] کاه
که هومان یکی بدکنش ریمنست / باورد یکی جوشن اهرمنست
جوانی و ناکشته بر سر سپهر / نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی جنگ دیده هژبر / فرستم بجنگش کی برسان ابر
بر او تیرباران کند چون تگرگ / ببارد برو [illegible] پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند با گنج و دلیر و جوان
بجنگ پشن بر نوشتم زمین / نبیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست / که از دیگرانم هنر کمتر است
دگر بازداری مرا زین سخن / بمیدان رو که آهنگ هومان مکن
بنام من از پهلوان پیش شاه / نخواهم مگر زین سپس با کلاه
بخندید گودرز و شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو / که فرزند بیند همی چون تو نیو
وزان جشن فرخ مرا یاد باد / که از مادر پاک بیژن نزاد
که تا جنگ او باز کردی تو جنگ / فراز آمد از جنگ جنگی پلنگ
ترا دادم این [illegible] هومان کنون / مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان پاک / بپیروزی شاه گردان ما
کز این اهرمن ابدست تو هوش / بر آید بفرمان یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد او را بده
بگراید که پیروز باشی بر وی / ترا پشت نزد من آبروی
ز فرهاد گیوت که آرم بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره پر از پند و پر کیمیا
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن گفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز جگر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سربسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست / بچشم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای پهلوان / جز این برد باید [illegible] کمان
که هرچند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیشرو
و دیگر کز اینجای کین جستن است / بهانه ز اهرمنان شستن است
بکین سیاوش و فرمان شاه / نشاید جهوند کردن نگاه
دگر باره داد از پی پولاد تیغ / نشاید که داریم جان را دریغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید باید بر او نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود
یکی با سپر نیز نیزه نمود
کمر بازکرد اندرش سر ز جنگ
همی چون مشعبد برآورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بجایی که پرخاش خیزد رکاب
نه فرزند باید نه گنج و سپاه
نه آزرم سالار و فرمان شاه
مرا جنگ این کارزار است پیش
چرا داد باید بدو درع خویش
برای کی اندر جهان سر بسر
بدرع تو جوید کرد آن هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ
بگویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه
که آید ز لشکر بآوردگاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید
دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد دل خون گریست
نگر تا غم [illegible] فرزند چیست
یکی بآسمان بر فرازید سر
پر از خون دل از درد خسته جگر
بدادار گفت ای جهان آفرین
بنامت که [illegible] خسته دل
بسوزی تو از جان بیژن دلم
گر آب مژه تا دل اندر کلم
بمن باز بخش تو ای کردگار
بگردان ز جانش بد روزگار
بیاید پر اندیشه دل پهلوان
پر از خون دل از بهر رفته جوان
بدل گفت خیره بیازردمش
چرا [illegible] نازردمش
گر او را ز هومان بد آید بسر
چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم پر از درد و اندوه و خشم
پر آزار زود دل پر از آب چشم
وز آنجا دمان هم بکردار گرد
بپیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت بازا چه داری درنگ
همی تیزی آری بجای درنگ
سپهدار چندان دلیر روز
که از ژرف دریا بر آید نهنگ
درفشیدن ماه چندان بود
که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی
ز فرمان من سر بتابی همی
چنین گر گزینی همی ای غمش
ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب
دل من ز کین سیاوش کباب
نه هومان ز روی و نه از آهنست
نه پیل ژیان و نه اهرمنست
یکی درع حکمت ز من جنگجوی
از و بر نتابم بجنگ تو روی
نبشته بکرد بسرم دیگر ست
زمانه بدست جهان داور ست
اگر بودنی بد دل ار غم
سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر
میان بسته ام جنگ برسان شیر

دادن گیو درع سیاوش را به بیژن و جنگ هومان با بیژن و کشته شدن هومان

فرود آمد از شیدهٔ راه جوی
سپرد او [illegible] درع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کارزارت هواست
چنین بر خرد کام تو پادشاست
بدین بارهٔ گام زن برنشین
که زیر تو اندر نوردد زمین
سلیح ار همیدون بکار آیدت
چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب بپر دید بر پای پیش
چو باد اندر آمد ز ره وار جوش
بران بارهٔ خسروی برنشست
کمر بست و بگرفت گرز نشست
یکی ترجمان از لشکر بجست
که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر دمان
بکین سیاوش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید
یکی آهنین کوه جوشنده دید
[illegible] پیل میان جوشن [illegible]
ز جوشش همه دشت ره وش شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان
یکی بانگ برزد بر آن بدگمان
که گر جنگ جویی کنون باز گرد
که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار
چه تازی تو اسب اندرین کینه [illegible]
گر افراسیاب اندر آید ز بیم
ز تورانیان بر تو نفرین سزد
بکینه [illegible] افکندی به خوی
ز تورانیان کار ترکش تهی
ز یزدان سپاس و [illegible]
کت آورد خشم بدین کینه گاه
عنان بازکش زین نکاو هیون
که [illegible] زکینه بکوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد
بدشت و در و کوه با من بگرد

اگر در میان دو رویه سپاه
بگردی بلاف از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا
دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت
چنین داد پاسخ که ای شوربخت
پس ایمن شدی بر تن خویشتن
گر تنت آمد [illegible]
بلشکر بر انسان فرستمت باز
که گیو از تو ماند بگرگی کداز
سرت را ازتن دور مانم [illegible]
چنان کز بهار رست فراوان دلیر
بجنگ من اندر بسان تذرو
که بازش برد بر سر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان
کنان پر ز بازو و [illegible]
چه سود ست کامد بنزدیک شب
روا کنون نه بنهار تاریک شب
من اکنون بنزدیک لشکر شوم
بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دمان گردن افراخته
بیایم بنزد ترا ساخته
چنین داد پاسخش بیژن که شو
بیک باد [illegible]
همه دشمنم [illegible] سر بسر کشته باد
گر آواره از تو بر گشته باد
چو فردا بیایی بآوردگاه
ببینند ترا پادشاه و سپاه
سرت [illegible] دور مانم ز پای
گر از پیش لشکر نیایدت رای
وزانجا یکه روی بر گاشتند
پس پشت پیکار [illegible]
بلشکر که خویش باز آمدند
بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب شب
زپیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر دمید
شده دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد
[illegible] پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم
همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
بگلگون باد آورش بر نشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بسیچیدهٔ جنگ با ترجمان
بپوشیده شب آهنگ بر بسته تنگ
چو جنگی نهنگان که از آن جنگ
زره برتن و نیزهٔ پهلوان
درفشان سر از مغفر خسروان
بهومان چنین گفت کای [illegible]
ببردی ز من دوش سر [illegible]
امیدستم امروز کاین تیغ من
سرت [illegible] بگسلاند ز تن
که بر خاک خیزد ز خون تو گل
یکی داستان اندر آری بدل
که [illegible] آهوان گفت [illegible] زبان
که گر که دشت همه پرنیان
ز دام [illegible] من آزاد گشت
[illegible] با دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو
بماند جگر خسته بی پور نیو
بگو ه گنابد کنی کارزار
دگر سوی زید بر آرای کار
که [illegible] مان نباشند دور
نه ز ایران کس آید بیاری نه مور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن
کی خواهی آهنگ آوردگن
برانگیخت اسب و برخاست گرد
ره بر نهاده [illegible] نبرد
دو خونی برافراخته سرباه
چنان کینه ورگشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند
سران سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمی
ندیدند جای آدمی
نه بر آسمان کرکس را گذر
نه خاکش سپرده پی شیر نر
[illegible] ز لشکر او یار و فریادرس
بپیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان
نباشیم یاری گر بدگمان
بدان تا بد و نیک با شهریار
بگویند از گردش روزگار
که گردار چون بود پیکار چون
چه زاری رسید اندران دشت خون
نگفتند با اسبان فرود آمدند
ببستند زره برکه بر زدند
بر اسبان جنگی سواران جنگ
[illegible] بر کشیدند چون سنگ تنگ
چو بر باد پایان ببستند زین
پر از خشم گردان دل پر ز کین
کمانها چو بابیست برساختند
بمیدان جنگ اندرون تاختند
چپ و راست گردان و پیچان عنان
همان نیزهٔ آب داده سنان
ز زور اندر آورد شه لخت لخت
نگر تا که از وز برگشت بخت
دهانشان چو شیر از تبش مانده باز
بآب و بتابش آمد نیاز

پس آسوده گشتند و دم برزدند ... بران آتش تیز دم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز ... برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از تیغ تیز ... همی آتش افروخت از هر دو تیغ
از آهن بران آهن آبدار ... نیامد بزخم اندرون تا بدار
بکردار آتش بهنگام آوران ... فرو ریخت از دست کندآوران
نبد دسترس شان بخون ریختن ... نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند ... از اندازه پیکار بگذاشتند
وز آن پس کمان بر نهادند کار ... که زور آزمایند در کارزار
بر آنگونه جستند ننگ و نبرد ... که از پشت اسب اندر آرند مرد
کمربند گیرد گراز و ز پیش ... رباید ز زین افکند پیش خوار
ز نیروی گردان دوال رکیب ... گسست اندر آوردگاه نهیب
همیدون نگشتند از اسبان جدا ... بنودند بر یکدگر پادشا
پس از اسب هر دو فرود آمدند ... ز پیکار یکباره دم بر زدند
گرفته بدست اسبشان ترجمان ... دو جنگی که بود ار شیر دمان
ز شبگیر تا سایه گسترد شید ... دو خونی بدانسان ببیم و امید
همی رزم جستند یک با دگر ... یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن بآب ... ز رنج و نتابیدن آفتاب
وز آنجا بستوری یکدگر ... برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست پیران بدرد ... ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید ... دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار ... تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما ... بر این کینه کار جستن آهنگ ما
ز پیکار امروز هوش مرا ... نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته [illegible] چو زاغ ... سیه گشته از درد رخ چون چراغ
بدان جستنی باز جنگ آمدند ... گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن برین ... که آن را بسودی که این را ز زین
ز پیران فزون بود گودرز بزور ... هنر عیب گردد چو شد بخت شور
ز هر گونه زور آزمودند و بند ... فراز [illegible] چرخ بلند
بزد دست پیران بسان پلنگ ... ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و دست ران ... خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست ... سوی خنجر آورد چون باد دست
زد و برد گردش سر از تن جدا ... فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید پیران بخاک اندرون ... همه دشت شد سربسر جوی خون
نگه کرد پیران بدان پیلتن ... فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت برگشت ازو ... سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و مکان ... ز جان سخنگوی و روشن روان
تویی تو که جز تو جاندار نیست ... خرد را بدین جای گفتار نیست
مرا زین هنر سربسر بهره نیست ... که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بدمش سر ... بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد ... بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را به فتراک شیده بست ... تنش را بخاک اندر افکند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر ... تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریبست و بس ... بسیچی نباشد فریاد رس
جهان را نمایش کردار نیست ... بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار گودرز و پیران تباه ... بر آن ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش پیران شدند ... چو پیش بت چین برهمن شدند
چو پیران نگه کرد از آن رزمگاه ... نبودش کسی جز ز توران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان ... که یابند از آن [illegible] نشان
برآهخت درع سیاوش ز سر ... نهفتش [illegible] بپوشید بر
بر آن چرمه پیل پیکر نشست ... درفش سر نامداران بدست

بپیکار پیران نماند بجای ... بدشمن سپارند بنهند پیش پای
[illegible] ... [illegible]
بدان روز هرگز نبادا درود ... که او بگذراند سپه از زرود
بمانا که کند چند سستی بجنگ ... نبیند کس آن روز تاریک تنگ
بفرماییم اکنون که با پیل و کوس ... ببندد دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان و آن مرز و بر ... بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه ... بیایم بیاری بپشت سپاه
تو از جنگ [illegible] مبر تا بری ... سپه ابیار ای پس جنگجوی
چو ماهان و نستیهن از پشت او ... جدا شد [illegible] در مشت او
گر از نامداران ایران نبرد ... بخواهد بفرمای تا [illegible]
چو پیران نبرد تو خواهد دلیر ... مکن بد دلی پیش او چون شیر
بپیکار مندیش از افراسیاب ... بجادار دل را از او بر شتاب
چو آمد بجنگ اندرون جنگجوی ... نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ ... نگر دل نداری از این کار تنگ
چنین است امید [illegible] کار ... که پیروز باشی تو در کارزار
همیدون گمانم که چون من براه ... بتنگ سپاه اندر آرم سپاه
بریشان شمار انده باشید کام ... بخورشید تابان برآورد نام
ز طوس و ز کاوس زند سپاه ... درود و فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین ... فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر ... سپهبد همی راند با دبیر
سپاه مرا بگسلاند ز جای ... مرا رفت باید همین سرای
همانگه شه نوذری را بخواند ... بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه بر کشید ... همه دشت خوارزم لشکر بدید
[illegible] اشکس بود روز جنگ ... بجنگ اندر آید بسان پلنگ
بتیره برآمد ز درگاه طوس ... خروشیدن نای و رویینه کوس
سپاه سپهبد برفتن گرفت ... زمین سم اسبان نهفتن گرفت
تو گفتی که گردون گردان بپای ... نماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی رفت از ایشان سپاه ... شده روشنایی خورشید و ماه
پراگنده برکرد [illegible] خبر ... ز جنبیدن شاه پر در زکر
چو طوس از در شاه ایران برفت ... سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا صد هزاران گزیده سوار ... همه نامداران کندآوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی ... ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی ... ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان ... گرازان و خندان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی ... تو گفتی همی برنوردد زمی
چو آمد بنزدیک ایران سپاه ... برآمد خروشیدن کرنا
پذیره شدندش سران سربسر ... زمین پر ز لاله هوا پر ز زر
چو خیزد بچرخ اندرون داوری ... زماه و زناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس ... ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان ... بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند او ... همی گفت آزادی و پند او
که چون بر سپه برنگشت اسپهر ... چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامه شه سپارد بجان ... بگودرز داد او در آن و دمان
نوازیدن شاه بشنید ازو ... بمالید بر نامه بر چشم و رو
چو بگشاد [illegible] بخواند داد ... سخنها بر او کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین ... ببوسید روی زمین
ببوسید [illegible] ... ز شبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه ... برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ هجیر ... بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان پند شاه ... ز نامه همی خواند پیش سپاه

سپهدار روزی دو بار انجواند   بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسبان گله هرچه بودش بکوه   بلشکرگه آورد یکسر گروه
بروزی دهان داد یکسر کلید   چو آمد که هنگام جستن رسید
در گنج دینار و تیغ و کمر   همان مایه ور جوشن و خود زر
برافشاند بر لشکر آن خواسته   سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشن برسان کوه   زمین از پی باد پایان ستوه
دل ایرانیان [illegible] بیم   همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن   دل کوس آواز بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه   بانبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد   زمین تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تا برین   ندیدست کس رزمگاهی چنین
باسب و سلاح و بسیم و بزر   بپیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین   نپیچم از ایدر عنان تا بچین
[illegible]   [illegible] پرخاشجوی
چو بنشست فرزانگان را بخواند   ابا پهلوانان برامش نشاند
همی خورد می شادمانه بجای   همی با یلان [illegible] رای
ببیران رسید آگهی زین سخن   که سالار ایران چه افکند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب   سوی چاره برگشت بند و فریب
ز دستور فرخنده آمد آگهی   بجست اندران کینه جستن رهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر   نویسد سوی پهلوان ناگزیر

نامه نوشتن پیران بگودرز و آشتی خواستن

سرنامه کرد آفرین خدای   نیایش [illegible]
دگر گفت کز کردگار جهان   بخواهم همی آشکار و نهان
نگر کز میان دو رویه سپاه   جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرز این خواستی   که گیتی بکینه بیاراستی
ز کینه برآمد همه کام تو   چه گویی چو آمد سرانجام تو
نگه کن که چندین دلیران من   نه خویشان نزدیک و شیران من
تن بی‌سرانشان فگندی بخاک   نه یزدان نبودت همی بیم و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که گردی ازین کینه سیر   بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار   چه مایه تبه شد درین کارزار
که آمد که گنجایش آید ترا   ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده تا بدید   سر زندگان [illegible] نباید
دگر باز ناید شده روزگار   بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مگداز تن   ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی   کزو نام زشتی بماند بسی
هر آنکه که موی سیه شد سپید   ببودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه   بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
ازین پس که داند که پیروز کیست   نگون بخت یا گیتی افروز کیست
[illegible] خون ریختن   بدین رزمگه با من آویختن
[illegible] همی رزم شیران کنی   همی از پی شهر ایران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب   تو بندی فرستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایم تا زمین   ببخشیم و بس رنور دیم کین
جهان چون نگاه منوچهر شاه   ببخشش همیداشت گیتی نگاه
هران مرز کز شهر ایران تهی   بگو تا ز ترکان کنیمش تهی
از آباد و ویران هر بوم و بر   که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آیم نخست   در غرجگان [illegible] بر و بوم بست
دگر طالقان شهر تا فاریاب   همیدون [illegible] بلخ تا اندراب
در و دشت [illegible]   در مرز ایران و جای کیان

دگر گوزگانان فرخنده جای   سپاه دست نامش جهان کدخدای
دگر مولتان [illegible] بدخشان   [illegible] و چون ترمد و ویسه گرد
همینت زمین پادشاهی نشان   بخارا و شهری که هستش بگرد
ز رو تا بگرد دشت آموی و زم   که تا حد ختلان در آید بهم
همیدون برو تا در سغد نیز   نگیرد کس آن پادشاهی بنیز
وز آنسو که شد رستم نیوسوز   سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون نخواهم سپاه   سوی باختر برگشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان   نداریم تاریک ازین پس روان
ز کشمیر و از کابل و قندهار   روا رو سوی هند هم زین شمار
از آنسو که لهراسپ شد جنگجو   الانان و غرجه سپارم بدو
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف   بخنجر وسپاریم بی جنگ و لاف
از آنسو که اشکش شد همچنین   بپردازم اکنون سراسر زمین
وزاینپس که این کرده باشیم همه   زهرسو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو   کزین پس نباشم بد اندیش تو
بدانی که من راستی خواستیم   بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر   که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون [illegible] نزدیک خسرو بمهر   یکی نامه بنویس [illegible] چهر
چنین از ره مهر پیکار من   ز خون ریختن با تو گفتار من
چو پیمان [illegible] کرده باشیم راست   ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه   دگر کین نبندد مگر بر سپاه
از آنپس چو این کرده باشیم نیز   گروگان فرستم [illegible] چیز
[illegible] مهر و آیین و دین   بد و رزم [illegible] و فا چشم کین
[illegible] هنگام شاه بزرگ   ز بدگوهران سلم و تور سترگ
فریدون که از دهر برگشته شد   کجا ایرج نامور کشته شد
[illegible]   [illegible]
نباید که زین خوب گفتار من   گمانی نبستی بدان انجمن
که من جز بمهر این نگویم همی   سرانجام نیکی بجوییم همی
مرا گنج و [illegible] ایدان تو بیش   برد آنکه نام ازان تو پیش
ولیکن بدین کینه انگیختن   ببیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم   بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان   بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی کردگار   گر افسر بپردازد این روزگار
اگر سر بپیچد ز گفتار من   بجویی گیاهی [illegible] پیکار من
گنه کار داری مرا بیگناه   نخواهی گفتار کردن نگاه
گجا داد و پیداد نزد [illegible]   [illegible]
گزین کن ز گردان ایران سران   کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد   گزینیم چو باید ز [illegible] نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم   سران را سوی رزم باز آوریم
همیدون من و تو بآوردگاه   بگردیم با [illegible] که کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن   بآسایش آمیزد آویختن
کسی کش گنه کار دانی همی   وز و دل پرآزار داری همی
بپیش تو آرم بروز نبرد   بباید [illegible] یکی نیز کرد
که بر ما تو گر دست یابی کنون   شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری از بن سپاه مرا   نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند   بکین را نسازی بر ایشان گزند
دگر من بجویم برو پیروزگر   دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بایرانیان بر کمین   بگیریم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان   یکایک گذارم سوی شاهشان
ازیشان نگردد یکی کاسته   شوند ایمن از جان و از خواسته
ور آید و نکه [illegible] نیکخویی نبرد   دگر گونه خواهی همی کار کرد

بانو ها چو بی همی کارزار / سپه را بجنگ اندر آر
هرانکس که باشد ... / تو باشی بدان گیتی آویخته
به نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روهین برفت اندر زمان او / فرستاد با ده سوار دگر
چو روهین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان ... کس و بد
فرستاده را خواند پس پهلوان / همانگه ... به پرده در آمد جوان
ابر روهین چنین گفت پس پهلوان / کهای پور سالار فرخ جوان
و مهمان من بود باید نخست / پس آن پاسخ نامه باید جست
سراپرده نو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند
به پای رومی بیاراستند / خورشها و رامشگران خواستند
پراندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رای زن موبدان
همی پاسخ نامه آراستند / سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
بیکهفته گودرز با رود و می / همی پاسخ نامه افکند پی
زبالای خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد ... نیمروز
می و رود و ... کسی / فرستاده را پیش خود خواستی
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه / نویسنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی زکینه بنوی بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ او را یکایک درست

پاسخ نامهٔ گودرز به پیران ویسه

که برخواندم این نامه سر بسر / شنیدم گفتار تو در بدر
رساند روهین بر ما پیام / یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو / مرا زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر کار چربی بکار آوری / چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد / کمان بر تو بر مهربانی برد
چه شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه گاه فریبست و بند / بهنگام کارزار ... کمند
مرا با تو جز جنگ پیکار نیست / دگر پاسخ در خور گفتار نیست
ببین تا چه آن کرد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند و مهر
که داد خواهد جهاندار زور / گر ابر دهد بخت پروین و هور
ولیکن ... پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیشرو
نخست آنکه گفتی که از مهر نیز / ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ / دلم گشت ازین کار پیکار تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانگه که این گفته بر دل نگاشت
که کردار بودی به لب اندرون / ترا پیشدستی نبودی بخون
گر آغاز کار اندر آید نخست / نبودی که خون ایچ ... بجست
نخستین که آمد بنزد تو گیو / از ایران هشیار گردان نیو
ز تازید مر جنگ را لشکری / ز کشور دهان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش / سپه را تو بر کندی از جای خویش
خرد کرد پس بر هم پیش آمدی / مرا جای آرام خویش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا بگذراند ز راه خرد
بدی خود گمان ... گوهرست / بمهر اندرون این گهر اندر است
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد ز ... تاج و تخت
چو از سلم و تور اندر آمد زمین / سراسر بگسترد درد و کین
فریدون که اندر دل ... / گشادی ... بر ایشان دو لب
بدارای یزدان نیکی دهش / همش مهر دل بود و هم پرورش
بافراسیاب آمد آن نام بد / ازان نامداران اندک خرد
ز سر تا منوچهر کین نو نهاد / همیدون با نوذر و کیقباد
بکاوس و کیخسرو آنچه کرد / برآورد از ایران آباد گرد

وز آن پس بخون سیاوخش باز / فکندند چنین کینه نو دراز
بیامد بدانکه ترا داد یاد / که او بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان و گه تخت و گاه / شدند اندرین کینه جستن تباه
بدین گفتن ... که با پر ... / بخون بخت کس نبندد کمر
بدان ای جهان دیده پر فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد با بخت گردن فراز
که تا کاه کینه بروز برد / زکینه برآرم بخورشید گرد
بترسم همی آنکه یزدان من / ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را دیده بجای / بر و بوم تا ... بپای
سه دیگر که گفتی که یزدان پاک / نبینم بدلت اندرون ترس و باک
ندانی که بر خیره خون ریختن / گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو / اگر بازگردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش من کردگار / بپرسد ازین کینه دشت و کار
که سالاری و گنج و مردانگی / ترا دادم و زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / نبستی چرا پیش ایرانیان
ز هفتاد خون گرامی پسر / بپرسد ز من داور دادگر
بپاسخ ... جهان آفرین / چگویم چرا بازگشتم ز کین
ز کار سیاوش چهارم سخن / که افکندهای بر سالار بن
که گفتی نه بهر تن گشته خاک / نساید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس کاین زشت کردار ما / بدل در چه کو نه گنه کار ما
که با شهریاران شما کرده اید / چه مایه کیا زاکه آزرده اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن / همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آید آن ... کنم آشتی / که گیتی سراسر بد انباشتی
بپنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سرا زاکر ... کنم
به نزدیک خسرو فرستیم گنج / ببندیم برخویشتن راه رنج
بدان ای کهن دار توران سپاه / که فرمان جز این نیست از شاه
مرا رزم فرمود و ... آویختن / بکین سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای / روان شرم دارم ...
و را امید داری که خسرو بمهر / گشاید بدین گفتنهای تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچه هست / چو لهاک و روئین و خسرو پرست
کسی کن برو دو بنزدیک شاه / سوی شهریاران کش دست راه
ششم شهریاران که کردی تو یاد / برو بوم آباد و خرم نژاد
سپارم ... گفتی همه / بر خویش خوانیم ... رمه
ترا کردگار از امین بی نیاز / که آگاه شو تا کشانیم ساز
سوی باختر تا بر خسرو / همه گشت لهراسب ... سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا ببند / بیابان شد بکردار رومی پرند
... رستم نیو با تیغ تیز / برآورد از ایشان دم رستخیز
... آهنددان تا درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر / که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند / گرانشوی هی تاختن ساختند
اسیران ... از خواسته ... / فرستاد نزدیک خسرو ...
وز ایشان من و تو بجنگ اندریم / بدین مرگ ... نام و ننگ اندریم
بیک جنگ دیدی ... / از این نامداران شیران کرد
و رایدونکه روی اندر آری بدرد / ترا نام ترا زین همه گفتگوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه / بخون غرقه کردند ...
تو ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن بدین گردش آسمان
که بند سپهری فراز آمدست / سر بخت ترکان بگاز آمدست
نگر تا ز کرده بد کو هرست / چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید / مکافات بد را بد آمد پدید
ببندیش ... ای هشیار ... / حدیث از خردمند مردم بنوش

بدان کین چنین لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه / بافسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآید بهفتم سخن / نگیری همه وفا را سبو کند بن
بپیمان مرا با تو گفتار نیست / روانت خرد را خریدار نیست
ازیرا که با هر که پیمان کنی / بفرجام پیمان بشکنی
سبو کند تو شد سیاوش بباد / بگفتار بر تو کس ایمن مباد
نبودیش فریادرس روز درد / چه مایه بسنجی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / ازان تو بهشتی و مردی و بخت
همیدون فزونم بمردان و گنج / ولیکن مرا مهر هست بر نج
من ایدر کنام که تا اینزمان / بجنگ آزمودی مرا پیکان
گرم هنر یافتی روز کین / تو دانی کنون بازم از تو بهین
بفرجام گیتی که مردان مرد / تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران گردنکشان
که از مهربانی که بر لشکرم / نخواهم که بیداد کین گسترم
تو با مهربانی بپای پیش / که دانی نهان دل ای جوش
بیایند از من جهاندار شاه / که از یکدگر بگسلانم سپاه
بنهم انکه گفتی همارز گزین / که با من بگردد برین دشت کین
یکی لشکری پیش من / پر آزاده از ایشان دل انجمن
نباشد بمن شاه همداستان / گز ایشان بگردم برین داستان
نخستین بانوه زخمی چو کوه / بباید زدن سر به همگروه
گرایدونکه پیروزی آید پدید / ز کینه جوی آمد پدید
دگر آنکه بیمن نامداران مرد / بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل / من از گفته خود نه ام دلگسل
وایدونکه با من بآوردگاه / بسنده نخواهی بدن با سپاه
سپه خواه یاور ز سالار خویش / بزرگی نگهدار پیکار خویش
پراکنده از لشکر جنگیان / ز خویشان و از نزدیک و پیوستگان
بدان تا نگهدار پزشکان درست / زمان جستن اکنون نه کار تست
ترا چند خواهی زمانی درنگ / دگر جنگ جویی بیارای جنگ
بدم گفتم این تا بروز نبرد / بهانه نبایدت کرد
که ناگاه با ما بجنگ آمدی / کمین کردی و بد رنگ آمدی
من این کینه [illegible] بسالیان / بیابم بخواهم چو شیر ژیان
ازین کینه برگشتن امید نیست / شب و روز بی دیدگان را نکیست
چو این پاسخ نامه کرد اسپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان با ستور نوند / ز مردان بگرد اندرش چند چند
فرود آمد از اسپ روئین گرد / گو آمد بپیش گودرز برد
سپهبد بفرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
بنزدیک گو پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود و خواند آن بر پهلوان
بزرگان چو آن نامه دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
همه سر ای ایران تنگ داشتند / همه پند او را سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / بروئین پیران ویسه نژاد
جوانه پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
ببخشید یارانش بسیم و زر / کرا او رخور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه / سوی لشکر خویش بد داد شاه
چو روئین بنزدیک پیران رسید / بگودرز شد آنچنان چون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر / جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه / بگفت انچه دید اندران رزمگاه
چو آن نامه برخواند پیشش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر

دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید / نکرد آن سخن بر سپه ناپدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل نیاید براه
ازان خون هفتاد پور گزین / نیارامدش یکزمان دل ز کین
گرایدونکه او برگذشته سخن / بنوی همی کینه سازد ز بن
چرا من بکین برادر کمر / نبندم نخارم بدین کینه سر
ز خون نهصد پسر نامدار / که از تن جدا شد درین کارزار
که اندر بر و بوم ترکان دگر / نبندد سواری چو ماهان کمر
چو پیشین آن سرو سایه فکن / که شد ناگهان ناپدید از چمن
بباید کنون بست مارا کمر / بنام نیایان و بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز / برآرم ازان انجمن رستخیز
ز اسپان کله هرچه شایسته بود / ز هر سو که لشکر که آورده بود
پیاده همیکرد دیگر سوار / دو اسپه سوار از در کارزار
سه گنجهای کهن باز به کش کرد / بزنهار دادن درانداز کرد

گفتار اندر خبر دادن پیران افراسیاب را از حال ایرانیان

فرستاده با هوش و رای و ویر / خردمند گوینده و یادگیر
که رو شاه توران سپه را بگوی / که ای دادگر خسرو نامجوی
ازانگه که بر چرخ مهر بلند / بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه برگاه بنشست نیز / بکس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز ترا تخت را / کلاه و کمر بستن بخت را
ازان پس برآرد جهاندار گرد / که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنه کار تو / کشیده سر از رای بیدار تو
بکیخسرو از من بیازرد شاه / ازان خویشتن را گناه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود / بیاید ز گفتار بسیار سود
رسانم کنون من بشاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه / بایرانیان بر ببستیم راه
ازان نو تباه سپاه گران / سپهبد چو گودرز با دیگران
گز ایران نگاه منوچهر شاه / فزون زین نیاید بتوران سپاه
سپاهش نیاید ازان گونه نو / هر پهلوان توریان شد کنون
سپهدار ایران نیامد ستوه / بهامون نیامد ز لشکر ز کوه
برادر جهاندار ماهان من / ز کینه بجوشید ازین انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بدان شیرمرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بگردید با گرد ماهان نیو
از دست بیژن کنون کشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که شیر بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم بر شکست / همه شادمانی شد از دل بدست
و دیگر که نستیهن نامدار / ابا ده هزار از بزرگان سوار
برفتند بر من سپیده دمان / بیامدش بیژن زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم با یکدگر همگروه
چو نهصد سر از نامداران شاه / سر از تن بریده بدان رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
بما بر رسیده چنین ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
اگر جان مارا از ایران سپاه / برآید نباشد کسی کینه خواه
بترسم همی زانکه گردان سپهر / بگرداند گیتی ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر / کزان نیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه / نیارم سپردن پیش او کینه خواه
که شاه با لشکر رزم جوی / نهد سوی ایران زمین روی
بگرداند این بد ز تورانیان / ببندد کمر بر میان

هیونان بکردار آتش بلند

فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بردمید
نشست از بر باد پای نوند / بکردار آتش بیامد بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد بره نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران ز درد / دلش گشت پرخون و رخساره زرد
شد از درد آن خستگان خسته دل / بجان درد بنهاد پیوسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و ویران شده کشورش
ز هر سو بگرد اندر آورد جنگ / برو بر جهان گشته از جنگ تنگ
چو گفتار پیران همه زانسان شنید / سپه را همه پای بر جای دید
بر او آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود

فرستادن افراسیاب لشکر بمدد پیران

فرستاده را در خور خویش جای / بسازید آن شب همی کرد رای
شب تیره چون تاج بر سر نهاد / همانگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا باز گردد بجای / سوی نامه ور پهلوان کدخدای
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که ای نیکدل مهتر راستگوی
تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر نزد من دستگاه / تویی برتر از پهلوانان بجاه
همیشه میان جوشنی پیش من / سپر کرده جان و فدا کرده تن
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر مرا رنج خویش
تو بردی ز چین تا بایران سپاه / کنی دل و بخت دشمن سیاه
نبیند دگر چون تو هشیار نیز / نبیند سپه چون تو سالار نیز
ز تو پور پشنگ اندر آید بمهر / چو تو پهلوان نیز نارد سپهر
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنهکار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران چنین / بایران بما گسترد کین
بدین من که شاهم نیازردهام / بدل هرگز این یاد ناوردهام
نباید که [illegible] زین شکدل / ز تیمار گیرد ترا [illegible] دل
[illegible] بودی باید از کردگار / نباید کسی [illegible] آموزگار
که کیخسرو از من بگیرد فروغ / سپهر بخوانش که باشد دروغ
[illegible] نباشم من او را بیار / نخواهم همی زین سخن کیمیا
بدین کار اگر کینه کار منیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست وین بودنی کار بود / مرا از تو از دل چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرد وان تیز گرد
گهی بر کشد تا بخورشید بر / هم او اندر آرد ز خورشید سر
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود و رامشگران / گهی با غم و درد و رنج گران
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین غم بسته مدار
سخن گفتن از کشتگان گشت خوار / ز کین برادر تو سر بر متاب
دلی کو نه در درد برادر بشخود / علاج پزشکان ندارد سود
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه / برزم اندر آید همی با سپاه
[illegible] نست کآمد ترا آگهی / که کیخسرو آید [illegible] شهی
کز طوس سپهبد ابا آن سپاه / بسوی دهستان برآمد ز راه
مپندار هرگز کس آن روزگار / که او پیشدستی نماید بکار
که من خود برانم ازایدر سپاه / از آنسوی جیحون گذارم سپاه
نه کو در زمانم نه خسرو نه طوس / نه تخت و نه لشکر نه پیل و کوس
بایران بدانگونه رانم سپاه / که زایشان نبینند کس تاج و گاه
ز کیخسرو از بن تمام جهان / ببر بر فرود آمدش ناگهان
بگنج و بانسان برم سرش / که گرید بر او دوده و کشورش
مگر آسمانی دگرگونه کار / فراز آید از گردش روزگار

زار مویه کوس

ترا ای جهاندیده سرفراز / مگر دست یزدان بچیزی نیاز
~~فرستادم اینک بنزدیک تو~~ / که روشن شود ~~روان~~ تاریک تو
ز مردان و از گنج و نیرو و دست / همه ایزدی هرچه بایست هست
یکی نامور لشکر ده هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
از ایرانیان ده و ز ایشان یکی / بچشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید مپای / سر و تاج کودرز بسپر بپای
جهان کوه کودرز دارد حصار / به پیلان جنگی ز پا اندر آر
بکش دست از ایشان بخون ریختن / تو پرهیز باشی ز آویختن
جهان زنده ز ایشان یکی یکی / ~~اگر آیند نزد تو ایشان~~
فرستاده بشنید پیغام شاه / ~~وزان نامداران جنگی سپاه~~
بپیش اندر آمد بسان [illegible] / خنیده چو از باد شاخ سمن
بپیران رسانید پیغام شاه / ز ایران [illegible] لشکر سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده [illegible] سخن باز راند
سپه را سراسر همه داد دل / شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون رخ و دل پر از دود بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه کاسته پشت و بر کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بترسید کآید [illegible] بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / نه مایه شگفت اندرین روزگار
که ار برکشیدی تو افکنده نیست / جز از تو جهاندار دارنده نیست
ز خسرو دگر [illegible] روزگار / نباید بدید آن یکی شهریار
که کن بدین کار گردنده دهر / مرا آنکه از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک / شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی تر [illegible] / همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینهگاه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
چگونه سرانجام این کارزار / [illegible] گردش روزگار
پس آنکه بیزدان بنالید زار / که ای [illegible] داد گر کردگار
گر افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر بخت [illegible] خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین / برو بازگردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم / برآور روان کردگارا از تنم
مبیناد هرگز جهان بی من / گرفته کسی را که آیین من
گر از دشمن و زو با کام نیست / ورا مرگ باز [illegible]
وز آنپس ز ایران سپه کرنای / برآمد دم بوق هندی درای
دو رویه برآمد ز لشکر خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش

رزم گودرز با پیران ویسه بانبوهی

سپاه اندر آمد ز لشکر گروه / بپوشید لشکر همه دشت و کوه
دو سالار رهبرد و سبان جنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / بباریده خشت اندران رزمگاه
جهان گشت چون بیشه از تیره میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین گرد اسبان نعل / برو دست گردان بخون گشته لعل
ز بس خسته تن اندران رزمگاه / بپیمود پیرانش بفکنده براه
نبود هرگه جای گشتن نماند / پی اسپ را بر گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / بداندیش گردان بدین دشت کین
شب تیره کس را نماند بجای / ~~بجز گرد کیهان~~ [illegible]
چو پیران چنان دید جای نبرد / بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان [illegible] کجا با شکست / کسی کاندرین رزمگه در خور است

سواران [illegible] تا بر [illegible] روی
بوند اندرین رزمگه کینه جوی
گزیشان گروهی که بیدار تر
سپه را ز دشمن نگهدار تر
بدیشان سپارید پشت سپاه
شما بر دو رویه بگیرید راه
لهاک فرمود تا سوی کوه
برو لشکر خویش همگروه
همیدون سوی رود و شیده ورد
[illegible] تا برآرد به خورشید گرد
چنین گفت با گیو [illegible]
که ای [illegible] پهلو شیرگیر
چو این نامداران توران [illegible]
ز پیران با جایگه کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست
چو رای تو بیند بدو گوش [illegible]
اگر دست یابی بدو کارزار
جهان از نیک اختر [illegible]
برآساید از رنج و سختی سپاه
شود شادمانه جهاندار شاه
شکسته شود پشت افراسیاب
پر از خون کند دل پر از دیده آب
بگفت این سخن پهلوان با سپاه
سپهر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران [illegible] پس اندر میسره
بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم
همیدون سپهدار و بیژن بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار [illegible] روز شکار
بدان بادپایان نخیته نهار
میان سپاه اندرون تاختند
ز کینه همه دل بپرداختند
همه دشت برگستوان و سوار
پراکنده گشتند و که کارزار
چه مایه فتاده به پای ستور
کفن جوشن و سینه شیر گور
چو رویین پیران ز پشت سپاه
بدید آن تکاپوی گرد سپاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ
ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت بر سان شیر نهنگ
بکوشید و هم برنیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز دست
بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و کسهای خویش
بماند آن زمان خیره بر جای خویش
چو گیو آن زمان روی پیران بدید
عنان سوی جنگ او برکشید
از آن مهتران پیش پیران چهار
بنیزه ز اسب اندر افکند خوار
بزه کرد پیران [illegible] کمان
همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ
بنیزه درآمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران [illegible] کرد
که با وی بنیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش [illegible] بجای
وز آنجا که پیش نهاد پای
یکی تازیانه بران تیز رو
بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید و بگشاد لب از بند
بنفرین و از خشم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت
یکی در ره گرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر
که با دست پیران بدوزد سپر
بزد بر سر ترکش چار چوبه خدنگ
نبد کارگر تیر بر کوه و سنگ
همیدون سه چوبه بر اسب سوار
بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسب خسته نه پیران نیو
بدانجا رسیدند یاران کیو
چو پیران چنان دید برگشت زود
سوی لشکر خویش بنهاد رود
به نزدیک گیو اندر آمد سپهر
که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار
که پیران فراوان کند کارزار
ز جنبش بسی [illegible] جنگ [illegible]
مر او را بود روز بدبختی یار
سرانجام بر دست گودرز هوش
برآرد تو ای باب چندین مکوش
گر او را نیاید زمانه فراز
چه پیچی تو او را به سختی و آز
پس اندر رسیدند مردان کیو
پر از خشم و کینه سواران نیو
خروشان سپاه از دو رخسار زرد
به نزدیک لهاک و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من
دلیران و خنجرگذاران من
شما را ز بهر چنین روزگار
همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه
جهان شد ز [illegible] دشمن سیاه
نبینم کسی کز پی نام و ننگ
بپیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید
دل نامداران ز کین بردمید

برفتند و گفتند کز جان پاک
نباشد تن پهلوان ترس و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر
نشاید گشادن برین کینه بر
سوی گیو و لهاک و فرشیدورد
برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نو
یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کو را بیارد ز زین
نگونسار ز اسب افکند بر زمین
ز نیزه زره بر درید از نهیب
نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد گیو نیزه بر اسب اوی
ز درد اندر آمد نگونسار روی
پیاده شد از اسب لهاک مرد
فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغی چو باد
بزد کرد نیزه بدو نیمه شاد
چو گیو اندران زخم او بنگرید
عمودی گران از میان برکشید
بغرید چون تیز دم اژدها
از دست [illegible] آمد رها
[illegible] عمودی [illegible] بر دنش بر
که آتش ببارید [illegible] ترنش بر
بجوشید خون از دهان جگر
[illegible]
چو گیو اندرین بود لهاک زود
نشست از بر بارگی چون دود
ابا گرز با نیزه بر سان شیر
بر گیو رفت آن دو هر دو دلیر
چه مایه ز جنگ دلاور سران
بر او برببارید گرز گران
بزین خدنگ اندرون بد سوار
ستوهی نیامد از ان کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
چنان پایداری از ان شیرمرد
بگفتند [illegible]
که ما را چه آمد ز اختر بسر
همی زین [illegible] که پیلست و بس
ندرد بر او پوست چون شیر کس
نیابد [illegible] گیو آهنگ [illegible]
همیگشت هر سو چپ و دست راست
بدیشان نهاد از دو رویه نهیب
همی [illegible] سر اندر نشیب
بدل گفت کار نو آمد بروی
مر او زین دلیران پرخاشجوی
نه از شهرگان سران آمدند
که دیوان مازندران آمدند
[illegible] در جنگ روی ستون
بزیر اندرون [illegible]
یکی ترک رومی نهاده بسر
ابا جوشن و خود و گرز و کمر
چو گیو از بر تیغ بنهاد دست
بزین بر بشد آن [illegible]
گرازه [illegible] فرشیدورد
نبد کارگر تیغ بر شیرمرد
ز توران چو لهاک شیر نبرد
سوی [illegible] گیو اندر آمد چو گرد
بزد [illegible] نیزه بر کمربند او
زره بود [illegible] بند او
همی کرد بر تارکش دست راست
نه اسب اندر آمد نه [illegible]
پس بیژن آمد دمان گستهم
ابا نامداران ایران بهم
به نزدیک توران سپاه آمدند
خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپه اندر [illegible] کرد
بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم
که تا بگسلاند میانش ز هم
بتیغ [illegible] برآمد بدو نیم گشت
دل گستهم زو پر از بیم گشت
به پشت یلان اندر آمد بجیر
ابر اندر [illegible] بباریده تیر
خدنگش [illegible] بر گستوان
بزد ماند [illegible]
پیاده شد از اسب مردی سوار
سپر بر سر آورد و برساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو
سواران برفتند بر سان دیو
مر او را بچاره برآورد گاه
کشیدند از پیش روی سپاه
سپهدار پیران و سالار گاه
بیامد بیاراست قلب سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
سواران ایران و توران همگروه
ز اسبان و مردان همه خسته هوش
دهن خشک [illegible]
چو [illegible] زمین شد برنگ آبنوس
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
از پشت پیلان تبیره زنان
از ان رزمگه بازگشته دمان
بران برنهادند هر دو سپاه
که گرشب [illegible] دند ازان رزمگاه
گزینند شبگیر مردان مرد
که اندر شرف دیا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی
[illegible] یک بر [illegible] اندر آورد روی
ز پیکار یابد [illegible]
بریزند خون سر [illegible] کینه [illegible]

بکردند چون گشتند باز گرفتند کوتاه راه دراز
... سالار هر دو زکینه بدرد همی روی برکاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت دگر سوی زیبد خرامید تفت
چنانکه طلایه ... فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشنوران هر که فرسوده بود زخون دست ... پالوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره گشادند ... گره
چو از بار آهن ... آسوده گشت خورش جست و ...
بتدبیر کرد آنگه پهلوان برفتند بیدار ...
گبود رز پس گیو گفت ای پدر چو آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه دریدم صف و برگشادند راه
بپیران رسیدم نوندم بجای فرو ماندم ... نهاد پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش که گفتی ... جان خویش
پس آنگه بگفت شاه ... همیداشت ... مراد ...
که پیران بدست تو گردد تباه ز اختر ... آیین ...
بدو گفت گودرز کوراز ... بدست منست ای پسر ...
از و کین هفتاد پور گزین بخواهم بزور جهان آفرین
دل پهلوان ... که رخشان ...
وز آنپس سوی سپه بنگرید سراز ... کوه پژمرده دید
بدان ... ترتیب ... برداد ... بیاساید ... پیکار شان
برفتند شبگیر باز آمدند پر از کینه و رزم ساز آمدند
لب لاله برخواند آفرین که ای نامور پهلوان زمین
بشب چون ... خواهی چو آستی ز پیکار ترکان ... آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه ... از ... بکام دل ما همی گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر جهان راندیدم مگر برگذر
ز بیداد و داد آنچه آید ز شاه بدو نیک راهم بدو نیست راه
چو ما چرخ گردان فراوان سپرد درود آن ... نیکی ...
نخستین که ضحاک بیداد کرد زگیتی شاهی برآورد گرد
جهان راچه مایه بسختی بداشت جهان آفرین ...
بداد آنکه آورد بیداستم ... آمد بیاد شاهی ...
چو بیداد او داد کرد برنگاشت یکی داد کرد او برکاشت
برآمد براین کار او چند سال برانداخت یزدان ...
فریدون فرخ ... داد کرد ... اندران پادشاهی ...
همه بندها ... بیاراست گیتی سراسر بداد
بر افراسیاب آمد آن ... همه غارت و کشتن ...
سیاوش ... جام کار بکشت و برآورد از ایشان دمار
وز آنپس کجا گیو از ایران براند چه مایه بسختی بتوران بماند
... خاک و بالینش سنگ خورش گور و نخجیر و ...
همی رفت کم بوده چون ... گر آید بجایی ز خسرو نشان
یکایک ... زدور آفرین کرد کو را بدید
وز آنپس بایران نهادند روی خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه که هر دو کندشان به ره بر تباه
... آنچه بودش ... جهاندار شان ... نگهدار ...
وز آنپس بخون سیاوش سپاه سوی کاسه رود اندر آمد ...
... سپاه کشن شبیخون پیران و جنگ پشن
که چندان پسر پیش من کشته شد سر نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجوی بیامد بدین اندر آورد روی
... نخواهد بدن بسی داستانها بخواهد زدن
همه چاره سازد به ان ... سپاه ز توران بیاید بدین رزمگاه

سراز همی خواند اکنون بجنگ یکایک ببایدش ...
... بدین کار سستی کنیم بدین جنگ ... سستی ...
از ان نامداران برآریم گرد برآنکه که سازند با ما نبرد
درایدونکه پیران از این گفت خویش بگردد ... جنگ پیش
... از شما سر ... ببر که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا پر سر تن بدین رزمگاه بکشتن ...
... پیران و روئین و گیو یکایک ببازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند بگیتی ز ما جز بهانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر هر آنکس که هست از شما نامور
که دولت گرفت از ایشان ... کنون کرد باید بدین کین شتاب
بتوران چو ماکان سواری نبود که با پیران گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شد نگون ...
نباید شکوهید از ایشان بجنگ بباید کشیدن ز پیکار چنگ
درایدونکه پیران بخواهد نبرد بانبوه لشکر بیاید چو گرد
همیدون بانبوه ... بباید شدن پیش ...
که چندان دلیران همه خسته دل ...
برانم که ما را بود دستگاه که ایشان برآریم گرد از سپاه
بگفت این سخن پهلوان با سپاه ...
چو سالار شان مهربانی نمود همه پاک برپای جستند زود
بدو سر بسر آفرین خواندند ...
از آنگه که یزدان جهان آفرید چو تو پهلوان ... ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و زیبای گاه فرازنده تاج و تخت و کلاه
فدا کرده جان و فرزند ... ز سالار شاهان چه جوید ...
همه هرچه شاه از فریبرز جست ز طوس آن کنون ...
همه سر بسر مر ترا بنده ایم همه دل بمهر تو آگنده ایم
گر ایدونکه پیران ز توران سپاه سران آورد پیش ...
زیاده مبارز از ایشان هزار ... که بید سر از کارزار
درایدونکه ... همگروه بجنگ آید ... دار کوه
زکینه همه پاک دل خسته ایم کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدای تو باد آنکه جان ما سراسر ... ما
چو گودرز پاسخ بر ایشان شنود بدل اندرون روشنایی فزود
بدان نامداران گرفت آفرین که ای گرزداران ...
سپه را بفرمود تا برنشست بکینه کمر برمیان ... ببست
چپ لشکرش جای ... کرد بفرهاد و خورشید ... سپرد
سوی راست جای فریبرز بود گشاده ... فرمان داد زود
بشیدوش فرمود کای پور من بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه برو ... لشکر تو باشی پناه
بفرمود پس گستهم را که شو سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید بسالار گاه نگهدار و هشیار و پشت سپاه
سپه ... جای خویش ...
همه گستهم را کنند آفرین شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه گرفته ... زان رزمگاه
سپه ... آفرین که بی تو مباد ...
... پهلوان سپاه کمربست و شد سوی آوردگاه
سپهدار ... گستهم را بخواند بسی پند ...
بدو گفت ... بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش

شب و روز در جوشن کینه جوی · که تا کشته داری تو روی · چه آغازی از جنگ پرداختن · بود خواب با تو به ... ختن
همون تا سر آری بسوی نشیب · ز ناخفتگان گر تو آید نهیب · یکی دیدبان بر سر کوه دار · سپه را ز دشمن نگه دار
درآید و نگه آید ز توران زمین · شبیخون کنان تا خشو یا کمین · تو باید که بیدار مردان کنی · بجنگ اندر آهنگ ایشان کنی
درآید و نگه ازما بدین جایگاه · اگر گاهی آید ز توران سپاه · که ما را آورد که برکشند · سری بیگناهان تو را ان بجنبند
سپه اگر تا نیاید بجنگ · سپه اندرین کار درنگ باید · چارم خود آید بیست سپاه · شه نامبردار با فر و جاه
چو گفتار گودرز زیشان شنید · سرشکش ز دیده برخ بر چکید · بپذیرفت سرتاسر آن پند او · همیجست از آن کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی · میان بسته دارم بسان رهی · ... · ...
بدین رزمگاهان سخن ساختیم · ... · پس از جنگ پیشین که آمد شکست · که ترکان بر اندر دو بود دست
خروشان بدو بر پسر ... · برادر ز خون برادر ... · همه بر سر سوگوار و نژند · دژم گشته از درد و چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه · چو از گرگ درنده خسته رمه · ... لشکر سراسر بخواند · فراوان ز رزم ... براند
چنین گفت کای کار دیده گوان · همه سوده رزم پیر و جوان · شمار انجز دیگر افراسیاب · چه مایه بزرگی و جاه است و آب
به پیروزی و فرخی کامتان · بگیتی بر آورده نامتان · بیک رزم که آمد شمارا شکست · کشیدید یکسر از آیین ... دست
اگر بار گردید ازین رزمگاه · نمانند بابر ... · پس اندر ز ایران دلاور سران · بیایند با گرزهای گران
یکی از ما زنده اندر جهان · نبینند ما آشکار و نهان · برون کرد باید ز دلها نهیب · گزیدن مر این ننگ را ...
کنون از بر و بوم فرزند خویش · که اندیشه از جان و پیوند خویش · ... · ...
بدین رزمگه بت باید میان · بکینه شدن پیش ایرانیان · چنین کرد گودرز پیمان که من · ز پیران بر گزینیم اندر انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی · دو لشکر بباید از این گفتگوی · گراید و نکه پیمان بجای آورد · ... بپای آورد
و گرنه کروه اندر آید بجنگ · نباید کشیدن ز پیکار چنگ · اگر سر همه سوی خنجر بریم · که روزی بزادیم روزی مریم
و گرنه سرانشان بر آرم ... · دو رویه بود گردش روزگار · اگر سر بپیچد کس از گفت من · بفرمایش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان پاسخ شتاب · گرای پهلوان نژاد افراسیاب · تو از دیر که باز با گنج خویش · گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی · پسر با برادر بکشتن دهی · چرا سر بپیچیم ما خود که ایم · چنین بنده از بهر چه ایم
بشبگیر آواز شیپور و نای · زره دار برآمد ز ... · نشستند بر زین سپیده دمان · همه نامداران بیازو کمان
گر از نعل اسپان ... · بپوشید همی چادر آهنین · سپهبد ... و فرشید ورد · چنین گفت کای نامداران مرد
شمار انکهبان توران سپاه · همی بود باید بدین رزمگاه · یکی دیدبان بر سر کوهسار · نگهبان روز و ستاره شمار
گرایدونکه ما را ازکردان سپهر · بد آید بترد ز ما پاک مهر · شما جنگ کین ... امید زود · بتوران شتابید برسان دود

کنون تخمه ویسه کان کس نماند · همه کشته شد جز شما کس نماند · گرفتند مر کینه را ... · بدرد دگر برگرستند زار
بگفتند ویسه روی برکاشتند · غریویدن و بانگ برداشتند · پر از کینه سالار توران سپاه · خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز گشواد کان را بدید · سخن گفت بسیار پاسخ شنید · بدو گفت کای پیر خرد پهلوان · بر نج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش ازان چه بود · که از شهر توران برآری تو دود · بدان گیتی ... نیکان گزید · بگیری تو آرام گو آرمید
دو لشکر ... · فکنده چو پیلان ... · سپاه دو کشور همه شد تباه · ...
جهان سربسر پاک بی مرد گشت · بدین کینه پیکار ما سرد گشت · چرا گشت باید همی ... · سخن بر نهادم کنون بر دو راه
گرایدونکه هستی چنین کینه دار · ازان کوه پایه سپاه اندر آر · تو از لشکر خویش بیرون خرام · اگر خود برآید ازین کینه کام
بتنها من و تو درین دشت کین · بگردیم کین آوران همچنین · ز ما هر که او کشته گردد ز بخت · رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه · نجویند کینه ز توران سپاه · بپیش تو آیند و فرمان کنند · به پیمان سر ... گروگان کنند
اگر تو شوی کشته بر دست من · من و نامداران این انجمن · مرا با سپاه تو پیکار نیست · بر ایشان ز من ... نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید · ز اختر همه بخت او تیره دید · نخست آفرین کرد بر کردگار · دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور · شنیدیم گفتار تو در بدر · ز خون سیاوش با فراسیاب · چه گو دست ازداد سر بر متاب
که چون گوسفندش بریدی سر · پر از خون دل از درد خسته جگر · برآورد ... از ایران خروش · ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد · تو دادی بگرزه مر او را بباد · از آن پس که ترد تو فرزند من · بباید شنیدی سراز پند من
شتابیدی و جنگ را ساختی · بگرد از آتش همی تاختی · مرا حاجت از کردگار جهان · بدینگونه بد آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ · کنون آمدی نیست جای درنگ · به پیران سر اکنون بآوردگاه · بگردیم با یکدگر با سپاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه · که پیش دلیران من کینه خواه · بیایند رزم آزموده سران · بتیغ و سنان و بگرز گران
چنین گفت پیران که دارم سپاه · برون آرم از لشکر ... · بیارم بآوردگاه ایرانیان · چنان چون بباید دلاور سران
تو از هر چه گفتی بجای آوری · ازین عهد و پیمان ما نگذری · سپهدار ترکان بپایاست کار · ز لشکر گزید آزموده سوار

نامزد کردن گودرز و پیران پهلوانان را

ابا اسپ و ساز و سلاح تمام · همه شیر مرد و همه نیکنام
همانکه از ایران سپه پهلوان · بخواند آزموده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه · از ایران یکی بود ... جایگاه · ... · دو سالار از ... گونه ...
ابا هر سواری ز توران سپاه · از ایران یکی شد هم آوردخواه · نهادند پس گنج را ... · که هم زود ... خاچوی
گروی زره کز میان سپاه · سراسر بد و بود نفرین شاه · که گرفت ریش سیاوش بدست · سرش ... ریش پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت · چو کلباد ویسه بآورد رفت · چو رهام گودرز با بارمان · برفتند با یکدگر بد گمان

گرازه بشد با سیامک بجنگ چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر ابا اندریمان [illegible]
ابا بیژن گیو رویین گرد بجنگ از جهان روشنایی ببرد
هم او خواست با زنگه شاوران دگر برته با کهرم از نیاوران
چو دیگر فروهل ابا زنگله برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار شیر [illegible]
چو گودرز کشواد پیران بهم همه ساخته دل بدرد و ستم
بکردن تشنه هر دو سپهبد بکین چو از پادشاهی چو از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا کرا [illegible] آموزگار که پیروز گردد بدین روزگار
دو بالا بلند زرد و روی سیاه که شایست کردن بگرز گران کلاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور که دیدار بودی بلشکر ز دور
بپشت اندرون بود هامون و دشت که تا زنده شایسته بودی بگشت
سپهدار گودرز با سرکشان بکردند با یکدگر این نشان
که هر کو شود از شما پیش جنگ سر دشمنان افکند زیر سنگ
بزیر آورد [illegible] چو دود درفشش ببالا برآرند دود
سپهدار پیران نشانی نهاد ببالای دیگر همیکرد یاد
وز آنپس بهامون نهادند پی بجوشن [illegible] ببسته هر یک کمر
بتیغ و بتیر و بگرز و کمند همی آزمودند هر گونه بند
دلیران [illegible] و کنداوران ابا گرز و تیر و بند آوران
که گر کوه پیش آمدی [illegible] جنگ نبودی بران [illegible] کردن درنگ
همه دستهاشان فرو ماندست در زور کهنی بر ایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند که بسیار پیداد و خون ریختند
فرو ماند اسبان جنگی بجای تو گفتی که با دست [illegible]
بدیشان همه راستی شد نگون که برگشت روز و بجوشید خون
چنان خواست [illegible] جان آفرین که گفتی گرفت آن گو از زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ بدادند سر از پی نام و ننگ
دمان همه آمد تا آوردگاه بیکدگر انداخته کینه خواه

نبرد فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

نخستین فریبرز نیو دلیر ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
ابا نامداران ایران سپاه برون شد فریبرز کاوس شاه
بنزدیک کلباد ویسه دمان بیامد بزه برنهاده کمان
[illegible] تیرش نیامد چو باد کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش بدو نیم شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر اسب کلباد را گشاد از برش بند پولاد را
ببالا برآمد به پیروز نام خروشی برآورد و بگذارد کام
که سالار ما باد پیروز [illegible] همه دشمن شاه خسته جگر
دو دیگر گروی زره نیز نیو برون شد [illegible] با پور گودرز گیو

رزم گیو با گروی و گرفتن گروی را

بنیزه فراوان برآویختند همی [illegible] با خون برآمیختند
سنانها بنیزه ز جنگ سوار فرو ریخت از هول آن کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ بنیزه گران گشت [illegible]
همی زند با لست مر گیو را گرانست اندر آورد گو نیز را
چنان بسته در پیش خنجر و برد ز ترکان یکی جو به نیو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب کمان شد ز دستش بسوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست پیش زدان گیو نیو اندر آمد به پیش

عمودی بزد بر سر ترگ او که خون اندر آمد ز تارک برو
همیدون ز زین است کنداورش گرفتش بر بخت بفشاردش
که برگشت و چون مرده بی هوش گشت ز اسب اندر افتاد و بی هوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ دو دست از پس پشت ببستش چو سنگ
نشست از بر زین او و آنگهش دوانید و شد تا بیار خویش
ببالا برآمد درفشش بدست بتیره همی کوه را کرد پست
بپیروزی شهریار زمین همیخواند بر پهلوان آفرین

رزم سیامک با گرازه و کشته شدن سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه بآوردگاه
پر از خشم و پر جنگ و پر کینه سر [illegible] چو شیران جنگی برآشوفتند همی بر سه یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت بتنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و برآویختند همی گرد کینه بر انگیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر مر او را چو باد اندر آورد بزیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش شکست [illegible] جانش
گرازه هم آنکه بر اسپش نشست ببالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون گرازان بشادانی و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان [illegible] چو شیر ژیان
چهارم فروهل بد و زنگله دو جنگی بکردار شیر یله

رزم فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

بپران بزه و بتیر و کمان بشد چون فروهل یکی کمان
چو آورد ترک دژم برفزید کمان ابزه کرد و اندر کشید
ز کیشش یکی تیر بکشاد دست بکردار نخچیر و پیلان مست
برآورد از آن تیرهای خدنگ گرفته کمان [illegible] بچنگ
ابر زنگله تیر باران گرفت بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی بر اسپش بزد همچو باد که بگذشت با اسب بر مرد شاد
بروی اندر آمد نگاور ز درد جدا گشت از و زنگله روی زرد
[illegible] شد ازین زنگله جان باد [illegible] جز رو ز بدر انزاد
فروهل فرو جست و ببرید سرش برون کرد خفتان رومی ز برش
سرش ابر فتراک زین بر ببست گرفت آن زمان اسپ او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
درفش خجسته برآورد راست شده شاد دل [illegible] هر چه خواست
بپنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او بدلیری نمود

رزم رهام گودرز با بارمان و کشته شدن بارمان

کمان برگرفتند و تیر خدنگ برآمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاک برهم شکست سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی دو هر دو دلیر و سوار هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر بپیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران اوی گذر کرد اندر آمد [illegible] کوی
جدا شد ز اسب [illegible] بدن سوار دلاور در آمد دمان
بپشت اندرش نیزه زد دگر سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب و کرد آفرین ز دادار بر شهریار زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون ز کینه بمالید بر روی خون
بزین اندر آهیخت و ببستش چو سنگ در آویخته با پیاده زیر تنگ
[illegible] از بر زین و آنیش کشان بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا در آمد شده شاددل ز درد و غمان گشته آزاد دل
بپیروزی شاه و بخت بلند بکام آمده زیر تخت بلند

رزم بیژن با روئین و کشته شدن روئین

می آزین ... شاه / ... تختگاه

ششم بیژن گیو و روئین بمان / بزه بر نهادند هر دو کمان

جهاندند اسبان ... گاه / دو شیر ژیان از پی تختگاه
چپ و راست گشتند با یکدگر / نبد تیرشان از کمان کارگر

بر روی عمود انگهی پور گیو / همیگشت با گرد روئین نیو
با آورد که بر بود دست یافت / زمین را ابر رید و اندر شتافت

... / ... آمد ش ... جگر
بزین پلنگ اندرش جان بداد / ز ایران و بیژن همیکرد یاد

پس انگه ز اسب اندر آمد نگون / همه تن پر آهن دهان پر ز خون
ز اسب اندر آمد ... / مر او را بکردار ... هر ...

کمند اندر افکند و برزین کشید / نبد کس که تیمار روئین کشید
بکردار پیلی بر اسپش ببست / گرفت آن زمان پالهنگش بدست

عنان همیون گاو ... بتافت / از انجایگه سوی بالا شتافت
بدست اندرون شیر پیکر درفش / ... رنگ خورده بنفش

برفت از ... / هنوز از جوانیش نابوده شاد
چنین است کار جهان فریب / پس هر فرازی نهاده نشیب

وزان جایگه شد بجای نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
همیگفت پیروزگر پادشاه / همیشه سر پهلوان با کلاه

جهان پیش شاه جهان بنده باد / همیشه دل پهلوان زنده باد

رزم هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

بهفتم برون شد ز گودرز هجیر / ابا ... سوار دلیر

سپهرم ز خویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او ز لشکر سواری نبود

برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند / همی آتش از آهن فرو ریختند

هجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم در آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / ... جهاندار ... بار

یکی تیغ زد بر سر ترک او / که آمد هماندر زمان مرگ او
در افگند ز اسپش ... نگون / بزاری و خواری ... چو خون

فرود آمد از اسب فرخ هجیر / مر او را ببست از بر زین چو شیر
نشست از بر زین و آن اسپ اوی / گرفته عنان ... روی

در آمد ببالا و کرد آفرین / بر آن اختر نیک فرخ زمین

رزم زنگه شاوران با اوخواست و کشته شدن اوخواست

بهشتم ز گودرز نام آوران / شد ساخته زنگه شاوران

که هم رزمش از بخت اوخواست بود / گر از جنگ ... بر کاست بود
گرفتند هر دو عمود گران / گر اوخواست با زنگه شاوران

بگشتند از اندازه بیرون ز جنگ / ز بس کوفتن گشت ... تنگ
فرو ماند اسبان جنگی ز تگ / تو گفتی تنشان بخنجید رگ

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بکردار ... دشت
چنان بسته گشتند بر جای خویش / تو گفتی که ننهند ... پای پیش

زبان برگشادند ... دگر / که اکنون ز گرمی ... جگر
بباید برآسوده دم بر زدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن

برفتند اسبان جنگی بجوی / وز آن آوریدند ...
بیاسود کی باز بر خاستند / به پیکار و کینه بیاراستند

بکردار آتش بنیزه سوار / همیگشت ...
بدانگه که زنگه بعمود دست یافت / سنان سوی او کرد و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / که از اسپش نگون کرد و آمد بروی

فرود آمد از اسپ و ... / پلنگ خاک تیره کشیدش ...
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / که گفتی بدرید دشت نبرد

فرو جست از اسب ... / ز اسبش نگون کرد ...
مر او را بچاره ز روی زمین / نگونش برافگند بر پشت زین

نشست از بر ... بالا گرفت / ببرکان چه آمد ز بخت ای شگفت
بدان کوه ... برآمد ز پست / یکی گرگ پیکر درفشی بدست

... کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین

رزم گرگین میلاد با اندریمان و کشته شدن اندریمان

به بزه ... بربست

برون رفت گرگین بنام کینه خواه / ابا اندریمان ز توران سپاه

جهاندیده دو کارکرده دو مرد / برفتند و جستند جای نبرد
چو تیره ... / کمانها گرفتند هر دو بدست

بباریده تیر از کمان سران / بر وی اندر آورد ...
همی تیر بارید همچون تگرگ / ابر اسپ ... خود و ترگ

یکی تیر گرگین بزد بر سرش / ...
بلرزید بر زین ز سختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار

... / ز چشمش برون آمد از ... خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد / سر اندریمان ز تن دور کرد

بفتراک بربست و خود برنشست / ...
بران تند بالا بر آمد دمان / همیدون ببالا بزه بر کمان

بنیروی یزدان که او بد پناه / بپیروز بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد / درفش دلفروز بر پای کرد

چو ... / خراب ...

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

دهم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی و هر دو سر انجمن

همی آزمودند هر گونه جنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
یکایک ... / یکی تیغ زد برته بر ترک اوی

که تا سینه کهرم بدو نیم شد / ... دل برته بی بیم شد
فرود آمد از اسپ و او را ببست / ابر زین توری خود برنشست

ببالا برآمد چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بچنگ اندرون / فکنده ز اسب کهرم نگون

همیگفت شاه است پیروزگر / همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز ... ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس ... اندر دشت

روانها گسسته ز تنشان بتیغ / جهان را تو گفتی نیامد دریغ
... کی آگهی ... بداد ... / برآمد ... ز روز کار ...

شبیخون کند کاه ... بر او / همی ... آمد ...
ز باد اندر آمد ... م / همی باد خوانیم دید ... ستم

چنان شد که پیران ز توران سپاه / سواری ندید اندر آوردگاه

رزم گودرز با پیران ویسه و کشته شدن پیران

سپهدار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندر آن کین ...

همی بر نوشتند روی زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
بتیغ و بخنجر و بگرز و کمند / ز هر گونه بر نهادند بند

فراز آمد آن گردش ایزدی / از ایران بتوران رسید آن بدی
... / بد اختر ... خنده بوم

ابا خواسته بزد ... چاره نماند / کجا کوشش و زور و ... نماند
نگه کرد پیران که ... / بدانست کآن گردش ایزدیست

بدل گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
گزین پس مرا زندگانی بود / ز پیمان رفتن کجا نی بود

من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار گردن ترا داده‌ام / شنیدستم این داستان از جهان / که هر چند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگ است و چاره نیست / بمن بر بدین چاره بیچاره نیست / همیگشت گودرز بر گرد کوه / نبودش بدو راه و آمد ستوه
پیاده بود و سپر برگرفت / چو نخچیربانان که اندر گرفت / گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران فراز از دور / بجست از بر سنگ سالار تور / بینداخت خنجر بکردار تیر / بیامد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته از دست اوی / ز کینه بخشم اندر آورد روی / بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر تنش سر بسر بردرید
ز پشت اندر آمد براه جگرش / بغرید و آسیمه برگشت سرش / برآمد یکی خون از جگر تا دهان / روانش ... اندر نهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزد و بن پولاد خسته جگر / بران سنگ خارا زمانی طپید / پس از کین آوردگاه آرمید
زمانه بزهر آب داده چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ / چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز برشد بدان کوه پای / بدیدش بدانگونه افکنده خوار / شکسته دل و دست و بر خاک سر / نگون گشته ... سلاح و گسسته کمر
همیگفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر / جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
چو گودرز دیدش چنان مرده خوار / بخاک و بخون برطپیده نزار / فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود رخ ای شگفت
ز خون سیاوش بنالید زار / نیایش همی کرد بر کردگار / ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر
سرش را همیخواست از تن برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید / درفشی ببالینش برپای کرد / سرش را بدان سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی / همه کینه جویان پرخاشجوی / به لشکر بنهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین / برایشان سرآورد پرخاش و کین / چپا کینه جویان ... پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران ... / بمیری بخون اندر آورد پر / همی از کریت لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
همه جامه‌ها پاک کردند چاک / نشاندند بر تارک خویش خاک / درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آواز کوس / همی گرد بر آسمان داد بوس / بزرگان به پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر که پهلوان / مگر باز گردید تیره روان / که پیران یکی شیر دل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود
همی یاد کرد آن زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان / بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا برنشست / بیاوردن او میان را ببست / بدو گفت کورا بزین برببند / بیاورد چنان تا زیان ...
درفش و سلاحش چنان هم که هست / ببند و میانش مبر هیچ دست / برانگونه چون پهلوان یاد کرد / برون تاخت رهام چون باد گرد
کشید از بر زین تن ... / بخون اندرون غرقه با جوشنش / چنان هم ببستش بخم کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشی ... از جایگاه نشان / بدیدند گردان و گردنکشان / همی آفرین خواندند سر بسر / ابر پهلوان جهان ...
که ای هوشیار ... سپاه / نبیند چو تو پهلوان ... / فدای سپه کرده جان و تن / ... ز کار ...

چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت از اینسان گران / مرا در دل آید که افراسیاب / سپه ... بسوی آب
سپاه وی آسوده از پیچ و تاب / بماند و سپاهم چنین در شتاب / ولیکن چنین است امید من / که آید جهاندار خورشید من
بیفروزد این ... افسر / سپاهی بیاید ز نو کینه ور / بیلدی بیاید بدین رزمگاه / اگر شاه ایران بیاید سپاه
یکی هوشمندی فرستاده‌ام / بسی شاه را پند ما داده‌ام / اگر شاه توران بیارد سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه
مر این کشتگان را بدین دشت کین / چنین هم بداریم بر پشت زین / کزین کشتگان جان ما پرغم است / روان سیاوش ازین خرم است
اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد زین پایگاه آوریم / که آشوب ترکان ... ایرانیان / ازین بد بکام ... میان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین / همه سودمندی گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان مهتران / گروی زره را پیاده دوان / ببند کمندش ببسته دو چنگ / فکنده بگردنش پالهنگ
چو نزدیک لشکرگه لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند / بپیش سپه بود گستهم شیر / پیاده بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین / سپاهت بی آزار گشتا چنین / چنان چون سپه دی سپردم بهم / دراین بود گودرز با گستهم
که اندر زمان از لب دیده‌بان / بگوش آمد از کوه زنبد فغان
که از گرد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد ز هر سو جلب

مژده دادن دیده‌بان از آمدن شاه کیخسرو

خروشیدن کوس با کرنای / بجنبید همی کوه گفتی ز جای / همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشی بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرندی بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش / پس هر درفشی درفشی بپای / چه از اژدها و چه پیکرهمای
اگر همچنین تیز رانی کنند / بگه روز دیگر بپیکار رسند / ز کوه کنابد همان دیده‌بان / بدید آن شگفتی و آمد دمان
چنین گفت کز چشم من تیره نیست / ورا زانکه دیدار من خیره نیست / ز ترکان بر آورد یزدان هلاک / همه بختشان گشت تیره چو خاک
سپاه اندر آمد ز بالا و پست / خروشان و هر یک درفشی بدست / درفش سپهدار ترکان نگون / همی بینم و تنش غرقه بخون
دلیران ایران گرازان بهم / رسیدند آنگه بر گستهم / وز آنسوی زنبد یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / بپیش اندرون تیغهای بنفش / بزرگان رسیدند همه تیغ کین / نهاده همه رو بتوران زمین
درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس / برفتند لهاک و فرشیدورد / بر آنجای که بد جایگاه نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش / ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران و کنداوران
بران دیده بر زار و جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند / همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار توران سوار دلیر
چه بایست آن رادی و راستی / گر رفتن ز گیتی چنین خواستی / کنون کام دشمن برآمد همه / بد بر تو گیتی سرآمد همه
که جوید همی در جهان کین تو / که گیرد دهی راه و آیین تو / ابر شهر ترکان و افراسیاب / برآمد سرانجام تاریک آب
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کردن بر تیغ دست / چو اندرز پیران نهادند هش / برفتند با کام گفتار خویش

زگودرز چون خواست پیران نبرد   چنین گفت با گرد و فرشیدورد
اگر من شوم کشته بر کینه گاه   شما کس میانید پیش سپاه
که گر کشته گردم بدین دشت کین   شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی   که اندر سرش مغز باشد بسی
چو بر کینه گه برکنار اکشند   سر نامداران ایران کشند
ز گودرز خواهد سپه زینهار   شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید   مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکرگه خویش فیشد باز   همه دیده پر خون و جان پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه   که شد بی شبان از کران تا رمه
همه سربسر زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد   برفتند با لب پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه   [illegible] پیش توران سپاه
کرا دل [illegible] بستن کمر   از آهن کله برنهادن بسر
چنین گفت هر کس که پیران گرد   بر از نیکنامی و نیکی ببرد
چنین بر سر آورد روزگار   که بر کینه کشته شود خوار و زار
چنین گفت لهاک و فرشیدورد   که از خواست یزدان کرانه که کرد
کنون بودنی بود پیران گذشت   همه کار کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود   بمهر سپه جانش آکنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود   سپه با برادر [illegible] خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش بیش   همانا که نیکیت آید ز پیش
پس از لشکر خویش تیمار خورد   ز گودرز جان ستد در نبرد
اگر من شوم کشته بر کینه گاه   بگویی تو کین زین سپس با سپاه
به شمشیر کرده جدا جان ز تن   نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنت   پر از خون و بر خون خسته تنت
ز پیمان نگردند ایرانیان   ازین رو کنون نیست کار زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر   همه گوش دارید برنا و پیر
وگر بازگشتن بخرگاه خویش   سپردن به [illegible] تنگ بیراه خویش
وگر جنگ را [illegible]   یکایک بخوناب باده سنان
گرایید و گر دل سگالان بجنگ   بدین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواستست   سپهبد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید   همه کینه زیشان بباید کشید
بهر گونه دانیم یکسر سخن   جز از خواست یزدان نیابد بن
وگر ایدون که تان رای شهر و گاه   همانا که بر ما بگیرند راه
وگر تان بزنهار شاهست رای   بباید سپهبد ز رفتن بجای
وگر تان سوی شهر توران هواست   دل هر کسی [illegible] پادشاست
زمانه [illegible] آرید چشم   که هرگز نشوییم دلها ز خشم
گزین تخمهٔ ویسگان کس [illegible]   که بند و کمر بر میانش بود
بباید ز سالار پیران [illegible]   براه بیابان بتوران شویم
و راید و نکه براه بگیرند راه   نکوشیم تا هستمان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن   نگر تا چه پاسخ فکندند بن
که سالار با داد و دل نامدار   فکندند زاری کشته خوار
وزان روی کیخسرو آمد پدید   که بار دید این رزمگه آرمید
نه اسب و سلاح و نه پای و نه پر   نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه نیرو و نه جنگ و نه راه گریز   چه با خویشتن کرد باید ستیز
مگر باز گردیم گودرز و شاه   پس ما برانند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن بجان   نه خرگاه بینیم و نه خان و مان
ز زنهار بر ما کنون عار نیست   سپاهست بسیار و سالار نیست
وز آن پیچ داند شاه ترکان [illegible]   چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
جز همچنان شاه ایران بود   که [illegible] لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند   دو [illegible] ازجای برخاستند

بدانست لهاک و فرشیدورد   که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه   تبه کرد و ازبی شبانی رمه
ببدرود رفتن گرفتند ساز   بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بچنگ اندرون   پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار   دلیران و شایستهٔ کارزار
بره بر ز ایران سواران بدند   نگهبان آن نامداران بدند
برانگیختند اسب کان ز جای   طلایه بفیرد بر جای پای
یکی با طلایه شان جنگ خواست   گر از خون همین گشت با کوه راست
از ایرانیان کشته شد هشت مرد   دلیران و شیران روز نبرد
پس از دیدگه دیدبان کرد غو   که ای سرفرازان و گردان گو
یکی لشکر از نزد افراسیاب   همی رفت برسان کشتی بر آب
بیاری همی رزم جوی آمدند   چو نزدیکی دشت رغوی آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت   نبرد دلیران همه باد گشت
همه بازگشتند لشکر ز راه   خروشان برفتند نزدیک شاه
وزین لشکر ترک دو نامدار   برون رفت با نامور ده سوار
بره با طلایه برآویختند   همه خاک با خون برآمیختند
تنی چند کشتند از ایرانیان   همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد   [illegible] لهاک و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن   نشد سیر دلشان از آن تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند   برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه   بپوشد سرش را بروی کلاه
همه خسته بودند ایرانیان   شده سست و سوده تن آهن میان
ندادند پاسخ جز از گستهم   که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه   گر رفتی آورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای   بپیش سپه بر بودم بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ   مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم   شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و شاد گشت   رخش تازه شد از غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر تو بود   تو شیری و بدخواه تو همچو گور
برو کافریننده یار تو باد   چو لهاک سپید شکار تو باد

رفتن گستهم بطلب لهاک و فرشیدورد و کشتن ایشان را

چو بیداره شادمانی گشاد   بپیروزی اندر کمین کرد یاد
بپوشید گستهم درع نبرد   ز گردان گرا دید بدرود کرد
همی تاخت از لشکر خویش تفت   بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سربسر   که گستهم را زین بد آید بسر
خبر شد به بیژن که گستهم رفت   ز لشکر بآورد لهاک تفت
گمانی چنان برد بیژن که اوی   چو تنگ اندر آید بدشت رغوی
نباید که لهاک و فرشیدورد   برآرند از گرد گاه نبرد
نشست از بر ویژه راه جوی   بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیا بر فتاد   خروشید و چندی سخن کرد یاد
کزو خوب آباد ای پهلوان از خرد   که هر نامداری که فرمان برد
مرا او را بجز به کشتن دهی   بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه   برفتند ازین [illegible] آوردگاه
ز پیران و هومان دلاورترند   بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن   نباید که آید برو بر شکن
همه کام ما را گر دد بدرد   کم گردد از لشکر آزاد مرد
چو بشنید گودرز گفتار او   کشیدن بدان کار تیمار او
پراندیشه گشت اندران پهلوان   همان به که گستهم بود بیژن جوان
بگردان چنین گفت سالار شاه   که هر کس که جوید همی نام و گاه

پس رستم برفت باید دمان   مرا در ابن یار باده بدگمان
نداند کس پاسخ از انجمن   نه غمخوار بد نه آسوده تن
نگوید بر پس گفت بیژن که کس   جز از من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان بدین کارش   بسیری نیاید کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار او   دلم پر ز درد ست پر آب رود
بدو گفت کودرز کای شیرمرد   نه گرم آزموده گیتی نه سرد
نبینی که ما هیچ پرورز گر   بدین دخمه گشتاسب شد بی پسر
بر ایشان بود رستم چیره بخت   کند جان ایشان به شمشیر پست
سواری ز رستم چو شیر دژم   همان تا کنون از پس رستم
که با او بود یار گاه نبرد   سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان
کنون یار باید که زنده است مرد   بدانگه که او خواست کو بنزد
چو شد کشته رستم در کارزار   نبایدش باید پس آنگه بکار
بفرمای تا من نه تیمار او   نخواهم که رستم بهانه بجوی
بدو گفت کودرز گشتاسب پیش   اگر نیستت مهر بر جان خویش
نیابی همی سیر از کارزار   کمر بند و بی هیچ سر بر مخار
نسوزد جهان دلت بر پدر   که هزمان بسوزی مرا او جگر
چو بیژن شنید آن فرو برد سر   زمین را ببوسید آمد به در
کمر بست و برساخت مر جنگ را   بزین اندر آورد شبرنگ را
پس رستم تازیان شد براه   بجنگ سواران توران سپاه
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد   کمر بست بر رزم خورشید ورد
هم اندر زمان گیو برجست زود   نشست از بر تازی اسپ چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید   بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان   نخواهی همی بود هم داستان
بدو گفت بیژن ز تو شادمان   کجا رفت خواهی همی ...
بهر کار در دل همی مجوی   ببیران سر از من چه خواهی بگوی
جز از تو بگیتیم فرزند نیست   روانم بدرد تو خرسند نیست
بدین ده شبانروز بر پشت زین   کشیده بدخواه بر تیغ کین
بسوی بجنبان و خود اندرون   نخواهی همی سیر گشتن ز خون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد   بباید نشستن بآرام و شاد
ببیش زمانه چه تاری سرت   بس این شد ستی بدین خنجرت
کسی کو بجوید سرانجام خویش   نیاید ز گیتی کم خویش
تو چندین بکین در زمانه مپوی   که او خود سوی ما نهاد است روی
ز بهرام مر از این سخن باز گرد   نشاید که داری دل اندر نبرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد   چنین بر تو مردم گمانی برد
که کار کشته نیاری بیاد   ز هیچ بگیره همی سر زداد
بدان ای پدر کاین سخن داد نیست   کمر خنک لادن ترا یاد نیست
که با من چکر دای پدر رستم   غم و شاد گیتی بد بهم
در آید دون کجا کردش ایزدی   فراز آید و روز کار بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز   همان بود تا این نشیب و فراز
تو با من تو بی به راه نبرد   منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد   که از نامداران جهد نژاد
کرد از پی بیم خورده ز تور   بباید تو پایان بدین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان   بجان نیای آن یل پهلوان
بکین سیاوش کز این رزمگاه   تو برگردی و من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد   که گوی مرا بازگرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت   برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی   کشاده دل و بسته دست بدی
همی تاخت بیژن پس رستم   کز ناید براه بر ... ستم
چو از لهاک و فرشیدورد   که کشتند و پایان بگردار گرد

بیکسان از هفت فرسنگ راه   برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان   مر او اندرون سایه کاروان
یکی بیشه درون مرغ و نخجیر و شیر   درختان بر سایه و آب زیر
به نخچیر کردن فرود آمدند   وزان بیشه سوی رود آمدند
چو زان اسپ اندر آمد بیابانشان   بانده و شادی مبند دلان
بکشتند بر گرد آن مرغزار   فکندند بسیار مایه شکار
بیفروختند آتش از کباب   بخوردند و دادند سر جای آب
بود دیر و زکار دلیران دژم   کجا چهره باشد بدیشان ستم
وز و خفت لهاک و فرشیدورد   بسر بر همی پاسبانیش کرد
بر آمد شب تیره چون آفتاب   دو غمگین ...

رسیدن رستم بلهاک و فرشیدورد و کشتن ایشان را

رسیدند ران جایگه رستم   که بودند یاران توران بهم
نوند اسپ بوی اسبان شنید   خروشی بر آورد و اندر رمید
سبک اسپ لهاک هم زین نشان   خروشی بر آورد چون بیهشان
دمان سوی لهاک و فرشیدورد   ز خواب خوش آمدش بیدار کرد
بدو گفت برخیز از این خواب خوش   ببر دی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان از بزرگ   که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ از پس در کشد   که او را همان بخت خود در کشد
چه مایه بپوید و چند بشتافت   کس اندرز بدهم رهایی نیافت
هلا گیر گشتاسپ آمد سپاه   از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هر دو سوار   دو دیده چنان کار بر وقت بهار
زمین بیشه بالا نهادند روی   دو مرد دلاور دو پرخاشجوی
بدیدند از دور پس رستم   ندیدند با او سوار ایچ بهم
دلیران چو سرها برافراختند   مر او را بدیدند بشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوی   که بیکین لهاک نهاد است روی
نیابد رهایی ز ما رستم   که ناید برادر ز توران ستم
بهامون رسیده به هر دو سوار   دو دیده چنان کاب وقت بهار
پس اندر ...   چه آمد ...
چو شیر ژیان ...   کارزار ... و اندر کشید
بر ایشان بباریده تیر خدنگ   چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر سرش رستم   که با خون برآمیخت مغز دهم
کنون شد هم اندر زمان جان بداد   شد آن نامور کرد پیر نژاد
چو لهاک روی برادر بدید   بدانست کز کارزار آرمید
بر زید و از درد او خیره شد   جهان پیش اندر سرش تیره شد
ز روشن روانش بسری رسید   کارزار کرد و اندر کشید
بیفتاد یک تیر بر رستم   که با خون برآمیخت مغز سرش
در انداخت آن دو ...   بیفتاد و تیر یکی بر زد بهم
شدند آن زمان خسته هر دو سوار   بشمشیر بر جسته کارزار
یکایک بر او رستم دست یافت   ز کینه چنان خسته اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز   بر آورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی   که آمد همی بر تن چوگان بدو
چنین است کردار گرد آن سپهر   برد زیر پرده خویش مهر
چو سرو جوان پیش پای بلخت   ورش پای جوی بارش بشکست
زمین بر چنان خسته بد رستم   که بگسست خواهد روانش ز هم
بد خمیده و بر بز اندرون   همی از انداب و همی ریخت خون
وز آنجا سوی چشمه ساری رسید   که آب روان دید سایه دید
فرود آمد و اسپ را بر درخت   ببست و بآب اندر آمد ز بخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین   ببستش تو گفتی ... زمین
بپیچید گرسنه بر گرم خاک   سراسر همه تن بشمشیر چاک

همیگفت کای پور روشن گذار / برانگیز ازان لشکر نامدار
بدل سوزکی بیژن گیو را / وگر نه یکی نامور نیو را
گر گرده گزنده زین جایگاه / [illegible] سپاه
سر نامداران توران سپاه / ببرده [illegible] سالار شاه
بدان تا بداند که من بخشام / بر دم گیتی جز این نیست کام
همه شب بنالید تا روز پاک / برآید [illegible] چون مار غلطان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / بیاید بدان جنگ بیژنا
همیگشت برگرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم بوده یار
بدید آمد از دور اسب سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند
چنان و چران چون بیکان بکام / نگون گشته زین و گسسته لگام
همه آلت زین [illegible] نگون / رکاب و کمند و [illegible] زین
چو بیژن چنان دید زو رفت هوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
چنین گفت کای مهربان نیکیار / کجا بی فکنده بدین مرغزار
که پشتم شکستی و [illegible] بهم / کنون جان شیرین ز تن بگسلم
بشد از پی اسب و بر چشمه سار / فرود آید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ بر چاک و خون / فکنده بدان خستگی سرنگون
[illegible] جست بیژن ز شبرنگ زود / سرش [illegible] تار و دل پر دود
تنش زانکه کرد از ان خستگی / بند دیده خسته ز ناستگی
همیگفت ای سنگدل یار من / تو رفتی و برگشت پیکار من
پرستش هم پیش بایست کرد / برآورد [illegible] کرد
بگفت این سخن بیژن گستهم / بپیچید و بر زد یکی [illegible] دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / [illegible] خویشتن پیش من در تباه
مرا در دو [illegible] تر از مرگ من / یکی دیو بر سر و ترک من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه / توانی رسانید نزدیک شاه
مرا [illegible] چندان [illegible] روزگار / که بینم یکی چهره شهریار
وز انپس چو مرگ آیدم باک نیست / مرا خود بنالی جز از خاک نیست
مرد سپهر کس که با کام خویش / بمیرد بباید سرانجام خویش
دگر دو نایاک [illegible] بترس و باک / که بر دست من گردنیدان هلاک
مگرشان بزین بر توانی کشید / وگرنه سرانشان [illegible] برید
سلاح و سر و نام بردارشان / [illegible] تا بداند بیکارشان
کنون نزد شاه جهاندار باید / که من سر ندادم بخیره باد
ببیژن نمود آنکه [illegible] دو تور / که بودند کشته فکنده ز دور
بسودم بهر جای با بخت جنگ / که نام جستن [illegible] ننگ
بگفت این و سستی گرفتش روان / همی بود بیژن بسر بر [illegible]
ازانجا که اسب آید برنگ / بیاورد [illegible] ترکش [illegible]
[illegible] ز زین بزیر تن خسته مرد / بیفکند و نالید چندی بدرد
همه دامن [illegible] چاک / [illegible] که پسر [illegible] پاک
وز انجا که سوی بالا دوان / [illegible] ز غم تیره گشته روان
سواران ترکان پراکنده دید / که آمد ز راه بیابان بدید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب / دل از درد گستهم پر نهیب
وزان پس دیده سواران و تن / بشمشیر کم کرد ازان انجمن
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز توران یکی را اگر درفکند
ز اسب اندر [illegible] زنهار داد / بدان کار با خویشتن [illegible] داد
وز انجا بیامد بگردار گرد / دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون / فکنده بر خاک غرقه بخون
ببرشان بر اسبان جنگی پاک / [illegible]
چو بیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سرآورد کین
بفرمود تا ترک [illegible] خواه / ز زین برکشید آن سرانرا ز راه
ببستند شان دست و پا در میان / کشیدند بر [illegible] پشت اسبان
وز انجا سوی گستهم تازیان / بیامد بان جنگ [illegible] دمان

فرود آمد از اسب و را چو باد / بی آزار و نرم اندر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست / بر آغوش او اندر آورد دست
سمندش نوندش همی راند نرم / براو بر همی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار / تواند رسانید ازان کارزار
همی راند بیژن پر از درد و غم / روانش پر از اندوه گستهم
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو و نیز سپاه / بیامد بدان دشت آوردگاه
بدو خواند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل / بگفتا [illegible] بهمن یل و [illegible]
چنان هم بپیوست با شاه / بدان تا بدید اندرون پیش سپاه
بر ایشان همی شاه خواند آفرین / که آباد بادا گردان زمین
با آیین همی پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
سر سرکشان زو فکنده نگون / سلاح و [illegible] جامها پر ز خون
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور گودرز بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
همه گشته کار انجمن خسرو نمود / بگفتش که هم رزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو / دمان با سپهدار ایران نیو
ز اسب اندر آمد [illegible] شهریار / همی آفرین خواند بر گرد کار

رسیدن شاه کیخسرو و لشکر ایران

پذیره شدندش همه سروران / همه نامداران روشن روان
همه سروران یلان انجمن / بشاه آفرین خواند [illegible] تن
که جاوید بادا جهاندار شاه / گرزید بد و تاج و تخت و کلاه
ز یزدان سپاس و بدو هم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه / ز سر بر گرفته کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین / همیخواند بر لشکرش آفرین
کرای نامداران فرخنده پی / شاه آتش و دشمنان [illegible]
کنون گنج و شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
وز انپس بران کشتها بنگرید / چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / چو کردار [illegible] یاد کرد
بپرانش بر دل ز تا زانسان بسوخت / که گفتی همی آتشی بر فروخت
یکی داستان زد پس از مرگ او / بخون دو دیده بپالود رو
که بخت بد است اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
مردی نیابد کسی [illegible] رها / چنین آید [illegible] اژدها
کشیدم همه سالیان تا ز من / میان بسته بودی بپیکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود / [illegible] وز نیاز رد بود
چنان مهربان [illegible] خیم گشت / وز و شهر ایران پر از بیم گشت
مرا او ابر داد [illegible] دل ز جای / دگرگونه پیش اندر آورد رای
فراوان همی دادمش [illegible] پند / نیامدش گفتار من سودمند
ز افراسیابش برگشت سر / که او شهریاری چنین داد کر
مکافات او ما غراین خواستم / همه گاه [illegible]
از اندیشه ما سخن درگذشت / فلک بر سرش دیگر گونه گشت
بدل بر جفا [illegible] بر جای مهر / بدین سرد گرگونه بنمود چهر
که آمد بجنگ شما با سپاه / که چندین ز ایرانیان شد تباه
کنون بند کو در زو تمامی من / بیفکند گفتار و فرمان من
ز توران بسیچیده آمد دمان / ز رومین گودرز بود دشمنان
ته کرد مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
[illegible] بار اندر کلاه و کمر / سلاح و سپاه و همه بوم و بر
بداد از پی [illegible] افراسیاب / زمانه بر او کرد [illegible] شتاب
بفرمود پس مشک کافور ناب / بهم اندر آمیختن با گلاب

تنش را بیالود از آن هر سه بر
بکافور و مشکش بیاگند سر
به بالای چستی تن پاک او
بپوشید چینی کفن خاک او

یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
برآورده سر تا بگردان سپهر
نهادند [illegible] تختهای گران
چنان چون بود درخور پهلوان

نهادند پس پهلو از انجاه
کمر بر میان تنگ بسته کلاه
چنین است کردار این رهگذر
چه مایه فرازست چندین نشیب

خردمند را دل ز کردار او
بماند همی خیره در کار او
وز آنپس کروی زره را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

نگه کرد خسرو بدان زشت روی
چو دیو سپهبر بر فروهشته موی
همیگفت کای کردگار جهان
تو دانی همی آشکار و نهان

همانا که کاوس بد کرده بود
دل هر کس از وی بیازرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ندانم ازین کینه [illegible] چه داشت

ولیکن بنیروی [illegible] خدای
جهاندار یکی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب
بخواهم [illegible]

کروی زره را اگر تا کره
بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش جدا شد سراسر ز بند
سرش را ببریدند چون گوسفند

بفرمود او را فکندند به آب
نگفتا چنین خواهم از افراسیاب
بدشاه چندان بدان رزمگاه
بدان تا کند ساز [illegible] سپاه

ده و پادشاهی گراد و زورست
کی گیر در خلعت افسر اوست
بگودرز داد آن زمان اصفهان
کلاه بزرگی و تخت جهان

بزرگان که بودند با او بجنگ
چه از کوشش و کین چه از نام و ننگ
باندازه اندر جهان کارشان
بیاراست خلعت سزاوارشان

فرستاده آمد ز توران سپاه
خردمند گردی بنزدیک شاه

زینهار خواستن تورانیان از شاه کیخسرو

از آنها که بودند مانده بجای
که پرانش [illegible] خدای

که ما شاه را سر بسر چاکریم
زمین جز بفرمان او نسپریم
سپهدار داند که ما خود که ایم
جهان تنگ [illegible] ز بهر چه ایم

بندمان بکار سیاوش گناه
بر داهر من شاه را دل ز راه
یکی باد سارست ناپاک رای
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

از آن روز تا این زمان خسته ایم
ز دل درد با دیده پیوسته ایم
بتوران همه دیده مان پر نمست
زن و کودک و خورد در ماتمست

نه ز آرزو و کینه خواه آمدیم
ز بهر بر و بوم و کاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر
پدر بی پسر شد پسر بی پدر

بجان کرده بر شاه همان [illegible]
ببندیم پیشش میان بنده وار
همه خود بکام نهنگ اندریم
که با لشکر او بجنگ اندریم

بدین لشکر اندر بسی مهترست
که جا بندگی شاه را در خورست
گنه کار او ئیم و او پادشاست
از او هر چه آید بما بر رواست

سران سپه پیش شاه آوریم
بسی پوزش اندر گناه آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود
بر این سر دشمن آیین بود

در ایدون که بخشایش آید درست
همان کرد باید گر او را هواست
چو بشنید گفتار ایشان ببرد
بجستو دشان شاه آزاده مرد

بفرمود تا پیش او آمدند
بنالیدن و چاره جو آمدند
همه برنهادند سر بر زمین
پر از خون دل و دیده [illegible]

سپهبد سوی آسمان کرد سر
که ای دادگر چاره و چاره گر
همان لشکرست این که سر پر ز کین
همی خاک جستند از ایران زمین

که نه هرگز اندیشه و پیر اکننه
سر کشتگان اندر آن اکنند
چنین کردشان ایزد دادگر
نه [illegible] انش نه پای و نه پر

بدو دست با رنج گاو [illegible] بس
ز گیتی نخواهم بجز داد کس
[illegible] داستان زندگی [illegible]
که از کین زمین اندر آورد پی

که این بار رخشنده بخت منست
کنون کار پیدا ز بخت منست
بدین کین اگر تاج و تخت آوریم
اگر [illegible] تا بوت ساج آوریم

وگرنه بجنگ پلنگ اندرم
خور گرگ بد [illegible] مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد
شناسند هر کس که دارد خرد

نیم من بخون شما تشنه جنگ
اگر گیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید
دگر چند بدخواه کاه منید

هر آنکس که خواهد که [illegible] پیش
گذاره [illegible] بر و راه پیش
زمینی و کی از رنج و آز
چنین داد یزدان شدم بی نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه
ز سر برگرفتند یکسر کلاه
بپیروزی شاه خسته شدند
پلنگان جنگی چو آهو شدند

بفرمود شاه جهان تا سلاح
بیارند تیغ و سنان و سلاح
ز برگستوان و زره و کلاه
یکی توده کردند نزدیک شاه

بگردانش سرخ و زرد و بنفش
زدند آن سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران
که تا زنده ایم از کران تا کران

وز آنپس خروش آمد از دیدگاه
که گرد سواران برآمد ز راه
همه اسپ و برگستوان بسته راه
همی پیچم از درد باریک سوار

همه نامداران ایران سپاه
نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد [illegible] چنین
که یارد گذشتن برین دشت کین

هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بزه بر [illegible] بیازرده گان
بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد
فگنده بکوه [illegible] پر خون و گرد

بر اسپی گر [illegible] پر از درد و غم
به آغوش تنگ اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید
سر تاج و تخت بلندش بدید

ببوسید بر خاک [illegible]
بشد شاد خسرو [illegible]
بپرسید و گفتش که ای شیر مرد
کجا رفته بودی به دشت نبرد

ز گستهم بیژن سخن یاد کرد
ز لهاک وا ز کرد فرشیدورد
[illegible] ان ناز [illegible] خستگی گستهم
بگرد این دل [illegible] غم

کنون آرزو گستهم را یکیست
گر آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آیدش هوا
وز آنپس هر دو نش و ار درد را

بفرمود پس شاه آزرم جوی
که بردند گستهم را پیش اوی
چنان تنگدل گشت از شهریار
که از دیده مژگانش آمد ببار

چنان بد ز بس خستگی گستهم
که گفتی همی [illegible] نیایدش دم
[illegible] بوی مهر شهنشاه یافت
بپیچید و دیده سوی او [illegible]

ببارید از دیدگان آب مهر
سپهبد پر از آب خون کرد چهر
بزرگان بر او بر گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

دریغ آمد او را سپهبد بمرگ
که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید
یکی مهره بد خسته کار او نوید

رسیده برایش نزدیک شاه
بیازردش بر داشتی سال و ماه
چو مهره دلش گستهم را بخواست
گشاد آن گرانمایه از دست راست

ابا او روی گستهم بر ببست
بمالید بر خستگیهاش دست
پرستش که از هند و از روم و چین
چه از شهر بغداد و ایران زمین

همی کشتن کرد جهان [illegible]
ز بهر چنین روزگاری بداشت
بیالین گستهم بر نشاندند
ز هر گونه [illegible] بر خواندند

وز آنجا بیاید بجای نماز
بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته چو بگذشت بر خسته مرد
بپیوست و بر خاست آزاد مرد

بر اسپش ببردند نزدیک شاه
چو شاه اندر آورد لختی گاه
بایرانیان گفت کو کردگار
بود هر کسی شاد و بیدار کار

ولیکن [illegible] در کار من
بدین راستی اند [illegible]
به پیروزی اندر غم گستهم
که گفتی همی [illegible] دم

همه مهر پروردگارست و بس
ندانش بد و هست نه هر کس
بخواندند آن زمان بیژن گیو را
بدو داد دست و گو نور را

که تو پنجی و یزدان شناس / بدان از تن خویش هرگز سپاس
که اویست جاوید فریاد رس / ببخشی نگیرد جز او دست کس

اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گشتم از زنده گرد
بگفتی نگستم تیمار دار / چو ثزن نه بینم کس از بزرگار

که او ز گنج بهر نگزیند ها / ستایش بو اینگونه بینید او
بزنید به شاه یکفته نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز

آغاز داستان

فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان

که آینه هر سو بنزدیک شاه / سوی تخت او اندران رزمگاه
چو از جنگ پر بی نیاز / یکی رزم نخجیر و ... ساز

همی خواست پیروزی و کام دل / که تا کار خواهی شدن بی کسل
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که تا بد و تاج و تخت و نگین

خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند دیهیم و شمشیر و گنج
که گنجش ببخشش ببالد همی / بزرگی ز تاجش ببالد همی

ز دریا بدریا سپاه وی است / جهان زیر پر کلاه وی است
بگیتی نکان اندرون زر نماند / که منشور بخشش ورا بر نخواند

بزم اندرون گنج پر اکند / چو رزم آیدش پیش گنج آگند
ببار آورد شاخ دین و خرد / گانش به دانش خرد پرورد

باندیشه از بار گزندان بود / همیشه پناهش بیزدان بود
چو او مرز گیرد به شمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز

ز دشمن ستاند ببخشد بدوست / خداوند پیروزگر یار اوست
از آن تیغ دستش ... گوهر فشان / بگیتی بجوید همی جز نشان

که ... بزم و زیباش خواند سپهر / بزم اندرون ... خورشید چهر
گواهی دهد در جهان آب و خاک / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب

که چون او نبودست شاهی بجنگ / نه در کوشش و بخشش نام و ننگ
اگر مهر با کین بیامیزدی / ستاره ز خشمش بپرهیزدی

تنش زورمندست و چندان سپاه / که اندر میان باد در انیت راه
پس لشکرش نهصد ژنده پیل / خدای جهان یاور ... فضل

همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
اگر باج ندهند کشور دهند / همان گنج و هم تخت و افسر دهند

که یارد گذشتن ز پیمان او / وگر سر کشیدن ز فرمان او
که در رزم گیتی برآورد دشت / بزم اندرون کوه در جوشنت

ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد

جهان تا جهانست او شاه باد / بلند اختر و افسرش ماه باد
که آرایش چرخ گردنده اوست / بزم اندرون ابر بخشنده اوست

خردمند و هم نیکنامی و داد / جهان را گوی افسر او مباد
سپاه و ... گنج و دستور هست / همان بزم و رزم و می و سور هست

یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقد است / نشستنگه فضل بن احمد است

که آرام این پادشاهی بدوست / خرد در سر نامداران نکوست
نبد خسروان را چنان کدخدای / بپرهیز و دین و بداد و به رای

گشاده زبان و دل پاک اوست / پرستندهٔ شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ بی‌هنر / پراکنده رنج من آمد ببر

بپیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا ار و زیبری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده‌ای / بلند اختری یاد رخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید بدید / جوادی ... گنجش نخواهد کلید

نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزنده ... تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / بگوی و چه انیز دانا بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و ندکانی برنج
چو پنج از بر سال شستم نشست / من از شصت کم مست گشتم به پست

رخ لاله گون گشت بر رنگ کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه
همی تیر خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنایی بکاست

بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان بودم و چون جوانی گذشت
ز دیدن بیدار دل بنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد

بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان آثار تا رنج او / که جاوید باد آن و رنج او

از آن پس که گوشم شنید این سخن / را پیکار پیدا دل نهادم به بن
بپیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد فرجام او

همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم بمانم سخن در نهان

جهاندار بخشندهٔ دادگر / که اویست پیدا بگیتی هنر
که باشد بگیتی ... دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و ...

فرود شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز و دل بی گزند
ازین نامه ایران و گردنکشان / که چیست از فریدون و فرخ نشان

خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برترمنش / از او دور بیچاره و سرزنش

بدرد ز آواز او گوش سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد همی ترس و باک

جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان گوان سرفرازی دهد

که جاوید باد افسر و تخت او / بکام دلش گردش بخت او
دلیر آنکه او را ستاید ... / کسی کز ستایش نیاید ...

که شاه از کمان و توان برترست / که بر تارک مشتری افسر است
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند

بدین بر بسی عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبادا کسی پیشگاه

همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ... نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان

مرا او ستاینده کردار اوست / سراسر جهان زیر آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا

زمانه سراسر بدو بنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار / همیشه ابا گردش روزگار

ازو شادمانه دل انجمن / بهر کار سپهر و زو چهره بتن
همی تا بگردد فلک چرخ دار / بود اندر او مشتری آشکار

بماناد جاوید در عز و ناز / از و دور چشم بد و بی نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان

چو پیش آورم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو بیکار کیخسرو آمد به بن / ز من جاودانه ببایدش شنید

بدین داستان در بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
ایا آنکه هوز انهاده دو چشم / گهی شادمان و گهی ... خشم

شگفت اندرین گنبد ... گرد / بماند چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان / نبودی تواند شگفتی گمان

یکی را ... بهره شهد است و قند / یکی را سالی و ناز و بخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج / شده شکدل و سرای سپنج

یکی را همه رفتن اندر نشیب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین پرورانه همی روزگار / فزون آمد از گل ... خار

هر آنکس که سالش در آید بشست
وگر بگذرد زان همی بگسست
نیابم بر چرخ گردنده راه
همش رفت باید بدیگر سرای
که کین پدر باز جست از نیا
نیا را بکشت و خود آید زمان
چنین است رسم سرای سپنج
بیاراست هر سوی ایوان
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
بدو اندرون جای خفتن نهند
نبودی بهر پادشاهی زدا
بر زی که لشکر فرستاده بود
دگر نامور … پهلوان
در گنج بگشاد شاه جهان
شتابید سوی … سپاه
بخواندم سپه را ز هر کشوری
بهر نامداری و خودکامه
نه آرام با داشت آرامه خواب
ز گردان گیتی برآمد خروش
چو شد ساخته جنگ را لشکری
گزین کرد از آن لشکر نامدار
بیکدست بر طوس را کرد جای
دگر … نیز بودند هم رزم تو
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
که بر شهر کابل بد او پادشاه

بباید کشیدن به پیشش دو دست
بدان زندگانی بباید گریست
نه بر دامن دام خورشید و ماه
… همجای

زهفتاد بر بگذرد … کسی
اگر شست … بسال شست
جهاندار اگر چند کوشد برنج
تو از کار کیخسرو اندازه گیر

جمع ساختن شاه کیخسرو لشکر را و رفتن بجنگ افراسیاب

بدان کوش تا زو ستانی بسیج
به پیکار با لشکر … گران
نهادند سر روی گیتی چو نیل
… اندرون جای خفتن …
نشستن که بر در پادشا
بسی پند اندر زها داده بود
پسندیده و راد و روشن روان
گرامی نامداران فرخ گوان
بدارید لشکر ز دشمن نگاه
مرا این رزم کین را کنم اسپری
نوشتند بر پهلوی نامه
که ساختن رزم افراسیاب
زمین همچو دریا بر آمد بجوش
ز هر نامداری و هر کشوری
سواران شمشیرزن صد هزار
منوشان و خوزان فرخنده رای
چو گودان … گرد لشکر فروز
نکردی بدل یاد … رنگ
جهاندار و فرزانه و پاک رای

چو شد کار پیران ویسه بسر
برآمد خروشیدن کرنای
نشست از بر تخت با تاج شاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
از آن نامور خسرو سرکشان
چو لهراسب و چون اشکش تیز جنگ
بفرمودشان بازگشتن بدرم
شمار … آب
نپرداختم از جنگ افراسیاب
فرستادگان …
که پرویز کیخسرو از پشت پیل
چو بر خواند آن نامه هر مهتری
بزرگان ز هر کشوری با سپاه
از آنجا پس که دید گرد سپاه
که باشند با وی بقلب اندرون
که بر لشکر تو پارسی بود شاه
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود
چو جسپاخ فرزانه شاه یمن
چو شماخ سوری شه سوریان

ز دوران چرخ آزموده بسی
خردمند از وی یافتی راه جست
بیاید دگر کین و نباز دی بگنج
کهن گشته کار جهان تازه گیر
بشمشیر و هم چاره و کیمیا
جهان نیز منشور او برنخواند
بجنگ دگر شاه پیروزگر
بهامون کشیدند پرده سرای
خروش آمد از دشت …
زدی مهره بر جام و بستی کمر
چنین بود در پادشاهی نشان
که از ژرف دریا بر دی نهنگ
هر آنکس که بد کرد پرخاشخر
… بخواب
برخشنده روز … هنگام …
… دل …
بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
کجا بود در پادشاهی سری
نهادند سر سوی درگاه شاه
همی کرد بر نامداران نگاه
همه رزم را دست شسته بخون
بسی … خوزان زرین کلاه
که همه رزم با بخت همراه بود
دگر شیر دل ایرج پیلتن
کجا رزم را بسته بودی میان

فرو تر از وی گودرز …
بدست چپ خویش برجای کرد
دگر آنکه بود او ز تخم زراسپ
چو گرگین میلاد و …
برستم سپرد آن زمان میمنه
بدیشان سپرد آن زمان دست راست
سپهدار گودرز کشواد بود
سپهدار گودرز را خواستند
نهادند صندوق بر پشت پیل
نگهبان هر پیل سیصد سوار
پیاده پس پیل کرده بپای
پیاده صفی از پس نیزه دار
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
ابا … شهر دهستان تخوار
بفرمود تا پیش … شد
بزرگان رزم آزموده سران
دگر لشکری کز خراسان بدند
دگر نامداری که … نژاد
سر غرجگان بود … شیر
بزرگان که از کوه قاف آمدند
سپردار … گیو گودرز را
بیاری بپشت سپهدار گیو
به پیش اندرون قارن رزم زن
و ز آن پس بگستهم گژدهم گفت
بدان تا ببیند ز بیداد دست

که چون او سواری بگیتی نبود
دلفروز … لشکر آرای کرد
پرستنده فرخ آذرگشسب
… برفتند …
که بود او سپاهی …
همه نامور … جنگ …
هجیر سپهدار … بود
چپ لشکر … بیاراستند
که گر کوه پیش آمدی بر دو میل
همه جنگجوی و همه نامدار
… با نیزه … سرکش …
سپردار با تیر و جوشن گذار
سپردار با درع رومی کلاه
که جنگ … اندیشه …
چپ لشکر شاه چون کوه شد
گزیده سواران …
بیاگوی مردم شناسان بدند
جهاندار و از تخمهٔ کیقباد
کجا زنده پیل آوریدی بزیر
ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
بدو تازه شد دل همه مرز را
برفتند گردان سپهدار نو
سر نامداران آن انجمن
که با قارن رزم زن باش جفت
کسی کجا … خسرو پرست

که بر شهر خاور بد او پادشاه
بزرگان و خویشان کاوس شاه
… گیو … نام کرد
بهشت اندران تیرباران کنند
هر آنکس که از زابلستان بدند
سپاهی گزین کرد بر میسره
بزرگان که از بردع و اردبیل
بفرمود تا پیش قلب سپاه
دل کوه بگذاشتندی بتیر
ز بغداد گردان و جنگ آوران
… پیش اندرون
پس پشت ایشان سواران جنگ
ز گردان گردنکشان … هزار
که از تخمهٔ نامور … بود
سپاهی بد از روم و بربرستان
سر مایه و پیش … شان …
منوچهر آرش سپهدارشان
کجا نام او شاه پیروز بود
بدست منوچهرشان جای کرد
سپاهی ز تخم فریدون و جم
پس گیو … که …
فرستاد بر میمنه …
بدان تا میان دو رویه سپاه
بفرمود پس … طوس
نباشد کسی از خود …

جهانگیر و … فرمان …
زدندی شب تیره بر میغ …
کجا شاهشان از بزرگان شمرد
[illegible]
همه کهتر خویش دستان بدند
چو خورشید تابان ز برج بره
به پیش سپهبد … بودند خیل
بپیلان جنگی ببستند راه
… دستگیر
که بودند با زنگهٔ شاوران
همی ز جگر … جوشید خون
بیاگنده ترکش ز تیر خدنگ
فریبرز را داد جنگی سوار
بزرگی و کین …
یکی نامور نام لشکرستان
که آهو ربودی ز چنگال شیر
که نام جستن … شان
سپهبد دل و لشکر افروز بود
سر تخمه لشکر آرای کرد
پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
برفتند جنگی یلان …
برفتند با …
برزم اندرون …
نگردد … هر جای گو
ستم نیز بر کس ندارد روا

بهر کار بشنو زبان سپاه بگوید بهر چه باید بشاه

جهان پر ز گردان بد و گرد و میش / ز هر خورش ها میر اند هرش
بگواهی هر چه باید نشاه / بهر کار بشنو زبان سپاه
ز هر سو طلایه پدید آر گرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
ز هر سو بر فتند کار آگهان / همی جست بیدار کار جهان
کمینگاه کوه و دیده بان داشتی / سپه را پراکنده بگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر بگشت

رفتن کیخسرو به گنگ دژ و آگاه شدن افراسیاب

عنانها یک اندر دگر ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نبد بیم و رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج
بدینگونه چون شاه لشکر بساخت / بگردون کلاهی برافراخت
دل مرد بدساز با ... / جز آزرم کردن نکرد آرزو
سپهدار ترکان ازان ... / نشسته بآرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته بگل زریون با کشان / همه سرفرازان و گردنکشان
برزم گو رستان همه هرچه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهانرا همی آرزو کرد مرگ
سپهدار توران به پیکند بود / پس پشت او خویش و پیوند بود
برآورده در گنبد آتشکده / همه زنده و دستان ...
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بر ز کوه شاهین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای
جهاندار پر دانش افراسیاب / نشسته به پیکند با خورد و خواب
نشستن دران مرزبانان که بود / که آنرا فریدون برآورده بود
برآورده در گنبد آتشکده / همه زنده و ایستاده ...
ورا نام گنبد بدی پهلوی / اگر پهلوانی ... بشنوی
کنون نام گنبد به پیکند گشت / زمانه پر از بند و ... گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز گنبد برفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت / سپه از سپاهش همه خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان بپرده درون پرده بود
درون پرده خیمهای پلنگ / بآیین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت در و گهر
نشسته بدان شاه توران سپاه / بدست اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر درش خیمه هر کسی / که نزدیک او آب بود و ش بسی
برادر بد و چند جنگی پسر / ز خویشان شاه آنکه بد پرهنر
همیخواست کاید بدان رزمگاه / بنزدیک پیران پشت سپاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر / رسیدند گریان و خسته جگر
همه هر کسی یاد کرد آنچه دید / وزان ... کز ایران ... رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / سواران و ... وزیر برد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه زاری رسید اندران رزمگاه
همان زو کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه / هراسان شد از بی شبانی رمه
ز هومان و کلباد و گرد دلیر / چو روی زمین و نشستن آن ...
گروی زره با نیا کت بهم / دگر بار ما تن بکرم تیغ ...
سپهرم ابا زنگله تیغ زن / دگر اندر میان لشکر شکن
چو بشنید شاه این سخن خیره شد / سپه ... دلش تیره شد
خروشان بزیر آمد از تخت عاج / بپیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / نشسته نامداران ... زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند

ازان

ازان درد بگریست افراسیاب / همیکند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان ... / سوار سرافراز روئین من
جهانگیر لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین ... پور برادر ... / بزرگان لشکر ... نامدار
بنالید و بر زد یکی باد سرد / پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
بیزدان که بیزارم از تخت عاج / اگر هم ... سرم تخت و تاج
قبا جوشن و ... اسب تخت نشست / کله خود و نیزه ... درخت نشست
ازین پس نخواهم ... / و گر تاج را خویشتن پرورید
کمر کین آن نامداران من / جهانجوی ... گذاران من
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش ... مباد
خروشان همه سوی ایشان گفت کو / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی هامون سپه گسترید
پراگنده در ... سپه انجمن / ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد / ز روئین و لهاک شیر نبرد
کنون گاه کینست و خون ریختن / بشیر ژیان اندر آویختن
همی ... هم درد کین / ز ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان ... با افراسیاب / ز ... دنده مژگان پر آب
که ما سر بسر مر ترا بنده ایم / نکردیم ازین ... تا زنده ایم
کنون ما همه پیش شاه ایدریم / اگر سر فرازیم اگر کهتریم
چو روئین و پیران ز مادر نزاد / چو فرشیدورد آن گرامی نژاد
ز خون گرد ... دریا شود / درازی ... شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد / بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
کله هر چه بود ... دشت و کوه / بجنبید بر لشکرش همگروه
ز گردان شمشیر زن سی هزار / ... از در کارزار
بجیحون فرستاد تا بگذرند / بکشتی برخ آب را بسپرند
چنین بود فرمان یزدان پاک / که بیدادگر شاه گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
ز هرگونه با وی سخن ساختند / جهان را چپ و راست انداختند
بران برنهادند یکسر که شاه / از آموی جیحون گذارد سپاه
همی چاره جستند بدبدگان / سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی بدو دی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
ز چندان ... اورا سپرد / جهاندیده و نامداران گرد
بفرمود تا در بخارا بود / به پشت پدر کوه خارا شوند
دمادم فرستد ... سپاه / خورش ...
سپه را ز پیکند بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود هر تا سر رود بار / بیاورد کشتی ... هزار
... از آب لشکر گذشت / سپه بود یکسر ز کوه و ز دشت
... فیلان و شیران ... / گذرهای جیحون ... دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید / بپایان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب / بر اندیشه رزم بگذاشت آب
برافکند هر سو هیونی دمان / یکی مرد هشیار روشن روان
... گفت از چپ و دست راست / که بالای و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سویی ... / چنین گفت کای شاه گردن فراز
که چندین سپه اندرین دشت جنگ / علف باید و ساز و ...
ز یکسو بدریای گیلان ... / چراگاه اسبان و جای نشست
دلش تازه شد زین ... آگهی / ببالید بر گاه شاهنشهی
سپهدار خود دیده بد روزگار / ز ... گفتار آموزگار

بیاراست قلب و جناح و سپاه | طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه | همان میسره نیز با میمنه

گزین کرد دست چپش پشنگ | که او داشتی زور جنگ نهنگ
ز گردان گردنکشان صد هزار | بدو داد شاه از در کارزار

سپاهی بجنگی که پیلاسپ دید | یکی نیزه بر بر زالیاشر دید
نبیره جهاندار افراسیاب | که از پشت شیران [illegible]

دو جنگی ز توران سواران گزید | [illegible]
سوی میمنه لشکری برگزید | که خورشید گشت از جهان ناپدید

تتاری و غزی و خلخ سوار | همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود جهم پسر | یکی نامور گرد پرخاشخر

وراخواند او کوه گرد دلیر | که بر کوه بگذاشتی [illegible] تیر
دمور و جرجاس با او برفت | بیاری بهمن سرافراز تفت

ز گردان جنگ آوران سی هزار | برفتند با خنجر آبدار
جهاندیده نستوه سالارشان | پشنگ دلاور نگهدارشان

همان سی هزار از یلان تیرکمان | برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو گرسیوز جنگجوی | که با خون یکی آشتی [illegible]

دگر نامور تیغ زن چل هزار | گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیلتن | جهانجوی سالار آن انجمن

بدو داد پیلان و سالار گاه | ز نامداران پشت سپاه
وزو پس گزید از یلان ده هزار | که سیری نیامد کسی از کارزار

بفرمود تا در میان دو صف | بیاورد که بر لب آرند کف
پراکنده بر لشکر اسب افکنند | دل و پشت ایرانیان بشکنند

سوی باختر بود دشت سپاه | شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز | که دارد سپه چشم بر نیمروز

چو آگاه شد شهریار جهان | ز گفتار بیدار کارآگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب | ز لشکر آور دار [illegible] آب

سپاهی چو جیحون بمینو کشید | بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ | بیاری گستهم نوذر ببلخ

بانگشن [illegible] بود تا سوی [illegible] | بر دلشکر و گنج و [illegible] درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه | گذر راه شیران ایران [illegible]

وزان پس یلان را همه برنشاند | بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ | که تیزی پشیمانی آرد بجنگ

سپه اندر سوی خوارزم بود | همه ریگ توم از در رزم بود
نجیب بر دهستان و سیاه آب | میان ریگ و پیش اندر افراسیاب

خود و رستم و طوس و گودرز و گیو | ز لشکر بنامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه | بیابان نگه کرد و بیراه و راه

چو آگاه شد زان سپاه نیا | دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود از انگشت | همان زنده پیلان و مردان گرد

شب آمد بکنده در افکند آب | بدانسو که بد روی افراسیاب
چو خورشید برزد ز برج بره | بیاراست رویین [illegible]

سپهدار ترکان سپه را بدید | بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه | همه بر نهادند از آهن کلاه

تو گفتی که روی زمین آهنست | ز نیزه هوا بیشه در جوشنست
دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب | از ایشان یکی را نجنبید لب

ازان روی زمین روی بر شب زمین | پیاده ببیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست | همه پوشش چرخ جوشن شدست

آگاهی یافتن کیخسرو و از آمدن افراسیاب مقابله او

ستاره شمر پیش و شهریار | براندیشه [illegible] بر کنار
همی باز جستند راز سپهر | بصلاب تا ابر گردد بمهر

سپه اندران جنگ نظاره بود | ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ | بپیش پدر شد دلاور پشنگ

بدو گفت کای کدخدای جهان | سرافرازتر مهتر اندر جهان
بفر تو [illegible] نیست | ترا ماه و خورشید بدخواه نیست

شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا | ز خورشید تابان کلاه ترا

نباید ز شاهان کسی پیش تو | جز این بی پدر بدگهر خویش تو
سیاوخش را چون بسپرد آشتی | برو رنج و مهر پدر داشتی

یکی باد ناخوش [illegible] بود | براو برگذشتی نبودی روا
ازو سرکشی [illegible] درست | که او تاج و تخت و سپاه تو جست

گر او را بکشتی جهاندار شاه | بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون این که پیش تو آمد بجنگ | بگیتی نباید فراوان درنگ

هر آنکس که نیکی فرامش کند | همه رای جان سیاوش کند
بپرورد این شوم ناپاک را | [illegible] خاک را

همیدون آشتی نیاورد دیر | شد از مهر شاه اندر [illegible]
ز توران چو [illegible] ایران [illegible] | تو گفتی که هرگز نیار اندید

ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد | بدان بیوفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد | [illegible]

همیدون خامش چو آمد بمشت | چنان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ | بیامد بپیش نیا تیز چنگ

نه دینار خواهد همی نه کلاه | نه اسب و نه شمشیر و گنج و کلاه
زخویشان جز از جان نجوید همی | سخن جز بپیکان نگوید همی

پدر شاه فرزانه و پادشاست | بر این راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن | سپه را چنین هم شکسته مکن

بدیشان چه باید ستاره شمر | بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه با منند | همه جنگ را یکدل و یکتنند

چو دستور باشد مرا پادشا | ازیشان نمانم [illegible]
بروز نبرد ترک ایشان بتیر | نه اندیشم [illegible] گیر

چو بشنید افراسیاب این سخن | بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه است بود | همه راستی را نشاید شنود

ولیکن تو دانی که پیران گرد | بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی | نجستی جز از داد و از راستی

همان پیل هر روز جنگ او بود | چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد | چو پیلان جنگی و خورشید گرد

[illegible] | [illegible]
ز ترکان سواران جنگی صد هزار | همه نامجوی از در کارزار

برفتند اندر پر از خنگ و جوش | من اندر جهان با غم و خروش
ازین کینه بر دشت کین کشته شد | [illegible]

همه مرز توران شکسته دلند | ز تیمار دل را همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب | نخواهد کسی نام افراسیاب

بباشیم تا نامداران ما | جهان ز لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بچشم | ز دل کم شود سوک و درد و خشم

[illegible] | [illegible]
هم ایرانیان نیز چندین سپاه | ببینند این گنج و تخت و کلاه

دو لشکر بد و نیک و پر درد و خشم | ستاره بدادار [illegible] چشم
مبارز پراکنده بر دن کنیم | وزیشان بیابان پر از خون کنیم

چنین داد پاسخ که ای شهریار | چو نیکو نجویی همی کارزار
نخستین ز لشکر مبارز منم | که اسب افکنم گرد و رویین تنم

کسی اندرانم که روز نبرد | نشاند [illegible] من از [illegible] گرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست | که او در جهان شهریار نوست

اگر جوید او پیکان جنگ من | رهایی نیابد هم از چنگ من | بجای اندر آرم سرش بی‌درنگ | وگر دیگری پیشم آید بجنگ
دل و پشت ایشان شکسته شود | بران انجمن کار بسته شود | بدو گفت کای کارنادیده مرد | شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگر جوید او هم نبرد منم | که نام او زیر پای افکنم | گر او با من آید بآوردگاه | برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد | شهنشاه کی جوید از تو نبرد | سپیرخ زنده است پیش بپای | نمانیم اگر تو کنی رزم رای
نه لشکر پسند و نه یزدان پسند | که تو جنگ را … کنی پیش دست

پیغام سایندن شیده نزد کیخسرو و از افراسیاب

بدو گفت شاه ای پسندیده پور | که بادا بروز کار از تو دور
از ایدر برو تا میان سپاه | ازیشان یکی مرد دانا بخواه | بکیخسرو از من پیامی رسان | که گیتی جز این دارد آیین سان
پنیره که رزم آورد با نیا | سرش بی‌بها شد و کیمیا | چنین بود رای جهان آفرین | که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بی‌گنه کشته شد | ز آموزگاران سرگشته شد | گنه کرم او بود پیران چه کرد | چو رویین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زینشان بهایست | پر از خون بکردار پیلان مست | گر ایدونکه گویی که تو بدتنی | بداندیش از تخم اهرمنی
بگوهر نگر کز تخم منی | نکوهش همی خویشتن را کنی | تو این کین بگو در زکاوس بن | که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم | وگر بهر گشتم دگرسان شدم | همه یک بیک دریام لشکرند | همه نره شیری کند آورند
هرانکه که فرمان دهم کوه گنگ | چو دریا کنند آهن و سنگ رنگ | ولیکن همیترسم از کردگار | ز خون ریختن و ز بد روزگار
که چندین سپه نامور بیگناه | جدا کرد و از تن بدین رزمگاه | گر از پیش من برنگردی بجنگ | نگردی که آمد هما آید بتنگ
چو با من بسوگند پیمان کنی | بگوشی و پیمان من بشنوی | بدین کار باشم ترا رهنمای | که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فراموش کنی | نیا را بتوران … کنی | برادر بود چون جنگی پشنگ | که دریا کند … کوه سنگ
همان بوم و برکان کایران نهی | بفرمان کیان … تهی | بیگنج نیاکان من هر چه هست | ز دینار و از تخت … نشست
ز اسپ و سلیح … | که میراث ماند نیا را … | که تاج بزرگان و تخت و کلاه | ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو | پسر پهلوان و پدر خویش تو | دو لشکر برآساید از رنج رزم | همه رزمها بازگردد ببزم
… که جان ترا اهرمن | بپیچد … تا بپوشی کفن | جز از رزم جستن … | بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام | مگر خود برآید ازین کار کام | بگردیم هر دو بآوردگاه | برآساید از جنگ چندین سپاه
چو من کشته گردم جهان پیش تست | سپه بندگان و سر خویش تست | وگر تو شوی کشته بر دست من | کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند | همه چهر انند دیار منند | وگر با من اندر نیایی بجنگ | نتابی تو با کار دیده نهنگ
پدر بر پسر شد پادشاهی جهان | جوان خردمند و روشن روان | بآوردگه با تو جنگ آورد | دل شیر و جنگ پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر | که را بهند بر سرش تاج مهر | گر ایدونکه با او نجویی نبرد | دگرگونه خواهی همی کار کرد

همان تا برآساید امشب سپاه | چو بر سر نهد خور زرین کلاه | شب تیره چون دامن اندر کشد | یکی چادر … بر سر کشد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران | سرافراز با گرزهای گران | زمین را بخون رنگ دریا کنیم | ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دگر روز هنگام بانگ خروس | ببندیم بر کوهه پیل کوس | سر از ابر بارییر ون آوریم | بجوی اندرون آب خون آوریم
چو این گفته شد … | بهنگام … | چو بدخواه پیغام تو بشنود | بپیچد بر این پند تا …
به شاه تن خویش آمد و رزمخواه | بدیدار دور از میان سپاه | گزین کرد از آن بخردان چار مرد | چو شیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون | پر از آب دیده دل پر ز خون | گزین کرد از آن نامداران هزار | خردمند و شایسته کارزار
بتیره چون طلایه بدیدش ز دور | درفش … سواران تور | ز ترکان هرانکس که بد مهتر او | از آن کار دیده جوانان تو
بره بر طلایه بر آویختند | بنام از پی شیده خون ریختند | تنی چند از ایرانیان خسته شد | ز … روی بیکار … شده
هم اندر زمان شیده آنجا رسید | نگهبان ایران … بدید | دل شیده گشت اندر آن کار تنگ | همی باز خواهند ایشان از جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه | سواری فرستید با رسم و راه | بگویید کز روشنی شیده نام | بشاه آوریده است چندین پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین | پدر مادر شاه ایران زمین | سواری دمان از طلایه برفت | بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه | گو … درفش سیاه | همی شیده گوید که هستم بنام | کسی باید ش تا گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم | فرو ریخت از دیدگان آب گرم | چنین گفت کان شیده گر خال منست | بیاد ادو مردی همال منست
بگه گرد دی زگردنکشان | … | بدو گفت رو پیش آن شاه و کام | … بشنو پیام

پیغام رسانیدن قارن از نزد کیخسرو بشیده

چو قارن بیامد بپیش سپاه | بدید آن درفشان درفش سیاه | چو قارن طلایه همیداشتش | بپیش اندرون کردن او آشتی
چو آمد بر شیده دادش درود | ز شاه و ز ایرانیان بر فزود | جوان نیز گفتش … زبان | …
هم از … | وز آرام بزم … | چو بشنید قارن سخنهای نغز | از آن نامور … پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت | که پیغام با خرد … جفت | چو بشنید خسرو ز قارن سخن | بیاد آمدش دردهای کهن
بگفته به خسرو ز کار نیا | از آن جستن چاره و کیمیا | وز آن پس چنین گفت کافراسیاب | … شد ستاره کند …
ورا چشم پر آب و لب پر سخن | مرا دل پر از دردهای کهن | بکوشد … | به بیشی لشکر بترساندم
نداند که دارنده چرخ بلند | نگردد به بایست او … | کنون کار را جز این … | که من دل پر از کین شوم …
بگردم بآورد با او بجنگ | بهنگام … سازم درنگ | همه بخردان و سران سپاه | بآواز گفتند کاین نیست راه
جهاندیده جادو … افراسیاب | جز از چاره چیزی … | نداند جز از تنبل و جادوی | فریب و بد اندیشی و بدخویی
ز لشکر کنون شیده را برگزید | گر این دید بند بدی را کلید | همیخواهد از شاه ایران نبرد | بدان تا کند روز …

تو بپری او دلیری مکن / از ایران و از تاج سیری مکن
دگر کشیده از شاه خواهد نبرد / نیاورد گستاخ با او نبرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
از ایدر اگر شاه گردد هلاک / از ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای / نه شهر و نه بوم ایران بپای
کسی نیست مارا ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو پیری جهاندیده است / بتوران چنین در پسندیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد / ز نیجار کی جست خواهد نبرد
همیگوید اسبان و گنج و درم / که بنهاد تور از پی زادشم
همی تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
سپارد ز گنج تو از گنج خویش / همی باز خواهد بدین رنج خویش
هران شهر کز بهر ایران نهی / همیکرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
بدین گفته بودند هر دو جوان / جز از نامور رستم پهلوان
که رستم همی آتش سرکشت / ز درد سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه / همیکرد خیره بدیشان نگاه
وز آن پس چنین گفت کای پیر راه / بایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه بند و سوگند ما / همان برده و برده و پند ما
چو بر تخت بر زند افراسیاب / بماند جهان کم و ایران خراب
بکاوس کی سیر چه پوزش کنیم / بدین دیدگان خون بدو بنگریم
شنیدم که با ایرج نیکبخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز بی بگناه / بکشت از پی گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن / بیاید خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهد نبرد / شما را چرا است چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همان کین پیشین بیفزایدم
کجا نبردم که ایرانیان / گشایند جاوید ازین کین میان
کسی اندیدم از ایران سپاه / که افکنده بود اندرین رزمگاه
گر از جنگ ایشان گرفتی شتاب / بگفت فریبنده افراسیاب
چو ایرانیان این سخنهای شاه / شنیدند بیچان شدند از گناه
گرفته پوزش که ما بنده ایم / هم از مهر [illegible] سرافکنده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام و ننگ / دگر کار ما را سرانجام ننگ
ستوده جهاندار بر انجمش / نخواهد که با ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود / که یارست با شیده رزم آزمود
سپاهی خروشان بدشت نبرد / جز از شاه شاهان کسی دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو و موبدان / که با ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بداند کاین شیده روز نبرد / پدر را نداز دهامون [illegible] کرد
سلیحش بپر کرد از جادوی / ز کژی و بیتاری و بدخوی
نباشد سلیح شما کارگر / بران جوشن و خود و پولاد سر
همان اسپش از باد دارد نژاد / گر از دیو زاید شیر و تندی نژاد
کسی کیزدان بدارد دست فر / نباشد کسی جنگ او پایکار
همی با شما او نیاید بجنگ / ز فر و نژاد خود آیدش ننگ

پاسخ دادن قارن شیده را از شاه کیخسرو

نبیره فریدون و پور قباد
دو جنگی به یک دل دگر نشنود
بسوزم بهر و تیره جان پدرش
چو کاوس انوجیت بهر از سرش
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیکخواه / شود باز پاسخ گذارد براه
که این کار ما را بود دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
بهر یافته مرد سنگی بجنگ / بگوید که رزم چندین درنگ

کنون تا خداوند خورشید و ماه / گر این شاه دارد درین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بزور جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس و پروردگار
که چندان شمار انام زمان / که برگل جدا تند باد دمان
بدان خواسته نیست مارا نیاز / که از جور و بیدادی آمد فراز
گرم پشت گرمی بیزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست / همان تخت و زرین کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد / زره دار با خنجر و دار و برد
سپیده دمان است هنگام من / بخنجر ببندیم افشان من
کسی را نخواهم از ایران سپاه / که با وی بگردد بآوردگاه
چو من با شیده و دست شمشیر تیز / ببر جام از [illegible] رستخیز
گرایید و نکه پیروز گردم بجنگ / بیازم بمیان که کشتی و رنگ
مبارز خروشان کنیم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از جنگجوی
وز آن پس بلا را همه همگروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه
چو این گفته باشی بشیده بگو / گرای کم خرد مهتر نامجو
نه شاه تو آید ربکام آمدی / نه از بهر جستن ننگ و نام آمدی
گر نه آیدت [illegible] / گر او تن بدیند چنین گوسفند
نه از بهر پیغام افراسیاب / که کردار بد گرد بر تو شتاب
جهاندار آسیب [illegible] از آن انجمن / ستودانت ایدر بود هم کفن
بگرید چندان دار بر تو پدر / که کاوس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند هیچ ننگ و بدان در نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
بید شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
از آن خواب کز روزگار دراز / بدیدش ز هر کس همیداشت راز
بشیده چنین گفت کز باد داد / مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست گویی دلم / بر آنم که دل را از تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان چین / دل خویش را بد مکن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه / بر انگیزم از شاه گرد سیاه

جنگ کردن کیخسرو با شیده و کشته شدن شیده

چو باشاه ایران بمیدان رزم
ببر تو از تن سرش بر درم
چو روشن شد آن چادر لاجورد
جهان شد چو دریای یاقوت زرد
بجوشن بپوشید روشن برش / ز آهن کیانی کله بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بجنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
[illegible] آمد سواری بیابان دو صف / سراسر و جوشان به تیغ و کف
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
بخندید از او شاه جهان بخواست / درفشش بزرگی بر آورد راست
یکی ترک زرین بسر بر نهاد / درفشش بنام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / بآهن تن پاک رنجه مدار
شهنشاه بر تخت بلند برنشست / که بر کین کمر بر میان تو بست
گر جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام دستش مباد
سپهدار گیو با گرز و خود / بدیشان فرستاد چندین درود
که کین مجنبید ازین رزمگاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / بر نام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچکس دل مدارید تنگ / چنین است انجام و آغاز جنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی شاد و ایمن گهی با نهیب

برانگیخت شبرنگ بهزاد را | که اندر نوشتی تک باد را
میان دو صف شیده او را بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید
پیره سپهدار توران سپاه | که ساید همی ترگ بر چرخ و ماه
که گر مغز بودیت با خال خویش | نکردی چنین جنگ را دست پیش
گز ایران و توران نپیوند کس | نخواهیم یاران فریادرس
منم داغ دل پور آن بیگناه | سیاوش که شد کشته بر دست شاه
ز پیش پدر چون بیاراستی | ز لشکر نبرد مرا خواستی
کنون آمدی و کن یکی رزمگاه | که باشد به دور از میان سپاه
همین جا که دارند با ما درفش | ز بدروی ایشان نگردد بنفش
بیابان گرانند در رزم بود | بران جایگه مرد دشخوار زم بود
پرنده بر آسمانش عقاب | ازو بهره شیخ و بهری سراب
سواران چو شیران بجنبه زمار | که باشند پرخشم روز شکار
ندیدیم بر نیزها شان سنان | پر از آب برگستوان و عنان
زمین شد ز خوی سواران سیاه | بگشتند سیر اندر آوردگاه
بدانست کان فره ایزدیست | از [illegible] بر تن خویش باید گریست
چو دلتنگ شد با دل اندیشه کرد | که گر شاه را گویم اندر نبرد
پیاده نگردد که عار آیدش | ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدو گفت شاها به تیغ و سنان | کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
جهاندار چنبر و هم اندر زمان | بدانست اندیشه بدگمان
گر آسوده گردد تنش آسان کند | بسی شیر دل را هراسان کند
بدو گفت [illegible] کای تاجور | بدین [illegible] کردان کهبر
اگر پای بر خاک باید نهاد | من از تخم کشواد دارم نژاد
برهام گفت آن زمان شهریار | که ای مهربان پهلوان [illegible]
ترا نیز با رزم او پای نیست | بترکان چنان لشکر آرای نیست
نباشد مر آنگ رفتن بجنگ | پیاده بپا زیم جنگ پلنگ

میان بسته با نیزه و خود گبر | همی کرد اسبش بر [illegible]
بدو گفت پور سیاوخش گرد | تو شاه پسندیده پرخرد
جز آنی که بر تو گمانی برد | جهاندیده کو خرد پرورد
وگر جنگ جویی ز پیش سپاه | برو دور بگزین یکی رزمگاه
چنین داد پاسخ و بد [illegible] | که ای شیر دل [illegible] کارزار
بر این دشت از ایران بکین آمدم | نه از بهر گاه و نگین آمدم
مرا خواستی کین نجویی ورا | که پشت و دستانی تو مر ترا
نهادند پیمان که از هر دو روی | بیاری نیاید کسی جنگجوی
برفتند هر دو ز لشکر بدور | چنان چون [illegible] مرد ساداران [illegible]
بدانجایگه [illegible] شیر و پلنگ | بران شخ بی آب ننهاد چنگ
نهادند آوردگاهی بزرگ | [illegible] و خنگی [illegible] گرگ
بگشتند با نیزهای دراز | چو خورشید تابنده گشت از فراز
بروی عمود و بشمشیر و تیز | بگشتند [illegible]
چو شیده دل و زور خسرو بدید | سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همان اسبش از خستگی شد غمی | [illegible] اندر آمد کمی
بیا تا بکشتی پیاده شویم | ز خوی هر دو آهار داده شویم
[illegible] گر زوی نگردم رها | شوم پیکان دردم اژدها
پیاده [illegible] که جویم جنگ | بگرد از شیران نیازیم جنگ
بدل گفت کاین شیر با زور جنگ | نبیره فریدون و پور پشنگ
اگر من پیاده نگردم بجنگ | بو ایرانیان بر کند جای ننگ
چو خسرو پیاده کند کارزار | چه باید بر این دشت چندین سوار
همان تا شوم پیش او جنگساز | نه شاهی جهاندار کردن فراز
[illegible] دلاور ز تخم پشنگ | [illegible] که با تو نیاید بجنگ
یکی مرد جنگی فریدون نژاد | که چون او دلاور ز مادر نزاد
وزانسو بشیده شد ترجمان | که دوری گزین از بد بدگمان

ز بازگشتن ترا رای نیست | که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بدان نامور ترجمان شیده گفت | که آورد مردان نشاید نهفت
بدین زور و [illegible] و آیین و برز | ندیدم بآورد که نیز گرد
هم از گردش چرخ برنگذریم | وگر دیده اژدها بسپریم
بدانستم این زور و مردی ز چیست | که این نامور فره ایزدیست
چنین گفت با شیده شاه جهان | که ای نامدار از نژاد مهان
ولیکن ترا چون چنین است کام | بپیچم ز رای تو [illegible]
برهام داد آن گرانمایه اسب | بیامد بکردار آذرگشسب
پیاده چو پیلان برآویختند | همی خاک با خون برآمیختند
همی جست با بد کمر از دو بر ها | [illegible]
گرفتش [illegible] پشت | برآورد و زد بر زمین بر درشت
یکی تیغ تیز از میان برکشید | سراسر دل نامور بردرید
پس از کشتنش مهربانی کنید | یکی دخمه خسروانی کنید
بگردنش بر طوق زرین نهید | کله بر سرش عنبرآگین نهید
که با خون ازان ریگ برداشتند | سوی لشکر شاه بگذاشتند
یکی بنده بودم من او را نوان | نه جنگی سواری و نه پهلوان
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من | بیارا بگو اندران انجمن
سواری همی شد بران ریگ گرم | برهنه سر و دیده پرخون کرم
جهاندار گشت از جهان نا امید | بکند آن چو کافور موی سفید
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید | برو جامه پهلوانی درید
چنین گفت [illegible] افراسیاب | کز این پس نبینم آرام و خواب
نپیند سر تیغ ما را نیام | نه هرگز شوم زین سپس شادکام
ز مردم شمر کان ز دام و دده | دلی کو نباشد بدرد آزده
ازان ماه دیده اگر جنگی سوار | ازان سروبن بر لب جویبار
همه نامداران بپاسخ گذار | زبان برگشادند بر شهریار

بهنگام گردن ز دشمن گریز | به از کشتن و جستن رستخیز
چنان دان که تا من ببستم کمر | همی برفرازم بخورشید سر
ولیکن ستودان مرا از گریز | بر آید چو گیرم بکاری ستیز
گراید دن مرا هوش بر دست اوست | نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
پیاده مگر دست یابم بدو | بپیکار خون اندر آرم بجو
ز تخم کیان پیکان کس نبود | که هرگز پیاده نبرد آزمود
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه | ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
پیاده چو [illegible] دیدش پشنگ | فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
چو شیده بدید آن بر و برز شاه | همان ایزدی فر و آن دستگاه
چو آگاه شد خسرو از رای او | وزان نابرآورد آوای او
همه مهره پشت او همچو نی | شد از [illegible] دگست پی
بر او کرد جوشن همه چاک چاک | همی ریخت بر تارک [illegible] خاک
سرش اندر [illegible] و گلاب [illegible] | بشو [illegible] تن را بکافور [illegible]
نگه کرد پس ترجمانش براه | بدید آن تن نامبردار شاه
بیامد خروشان بنزدیک شاه | که ای نامور مهتر پیشگاه
بمن بر ببخشای شاها بمهر | که از جان تو شاد باد سپهر
دل و دیده نامداران براه | که شیده کی آید ز آوردگاه
برآورد پوشیده راز از نهفت | همه پیش سالار ترکان بگفت
ببر بر پراکند ریگ روان | ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
خروشی بد اندر میان سپاه | که بخشایش آورد خورشید و ماه
کنون اندرین سوگ یاری کنید | همه تن بتن سوگواری کنید
ببندیم دامن یک اندر دگر | نمانیم از ایران زمین بوم و بر
مبادا [illegible] دیده در آب شرم | که از درد ما نیست پرخون گرم
همیریخت از دیده خونین سرشک | نه دردی که درمان نداند پزشک
که این داد گر به تو آسان کناد | به اندیش او دل هراسان کناد

زمانه بکین بر زد و رنگ — شب و روز بر دست کین پلنگ
سپه را همه پر خروشان کنیم — بآورد که بر سر افشان کنیم
زخسرو چو ... چنین چنر — کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه را شکسته پر از درد شاه — خروشان و جوشان همه رزمگاه
چو خورشید بزد سر از ... کاو — زهامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز هر دو سرای — همه ناله بوق با کرنای
ز گردان شمشیرزن ... هزار — بیاورد چون ... کارزار
بیامد جهانسوز جنگی نهنگ — ...
... — بزرگان ...
چو خسرو بر آنگونه بر دید سار — بفرمود تا قارن ...
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه — ...
سوی ... رستم نوذر چو گرد — بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش — زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه — هم افراسیاب اندران رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت — همه چشم جنگ آوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن — بجنبید دلیر اندر آمد شکن
بآیین خورشید بنشست شاه — یلان بازگشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار — که چیره شدند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند — بخواب و بخوردن نپرداختند
چو بر زد سر از کوه خرچنگ هور — جهان پر شد از ... جنگ شور
سپه را دو کشور کشیدند صف — همه جنگ را لب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه — بشد دور با ... نیکخواه
چو لختی بباید پیاده ببود — جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک — چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی اگر من ستمدیده ام — بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات ... بدکنش را بجوی — تو باش این ستمدیده را رهنمون
وز آنجایگه با دلی پر ز غم — پر از کین ... زاد شم
بیامد خروشان بقلب سپاه — بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله کاودم — دم نای سرغین و رویینه خم
وز آن سوی لشکر بکردار کوه — برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب — بقلب اندرون جای افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای — تو گفتی که دار و در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپاه آفتاب — ز پیکان الماس پر عقاب
ز بس ناله کوس و ... سپاه — ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ — بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش — هژبر ژیان را بدرید گوش
جهان سربسر گفتی ... — وگر آسمان از زمین ...
بهر جای بر توده چون کوه کوه — ز گردان ایران و توران گروه
همه ... سرو دشت پای — زمین را ... دل برآمد ز جای
همه ریگ شد زیر نعل اندرون — چو کرباس آهار داده بخون
... دلیران افراسیاب — برفتند برسان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی — کجا ناوک انداز بود اندر اوی
حصاری بد از پیش قلب سپاه — برآورد از پیل بربسته راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر — برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران — هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل — بران لشکر جنگ صندوق پیل
همه زنده پیلان لشکر براند — جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ — چه دارید بر خویشتن ... ننگ
همه یکسره ... — ... بسپرید
همه مانده در پیش صندوق پیل — سپاه ... بر چند میل

... میمنه میسره برکشید — ز قلب و ز صندوق بر ترکشید
بفرمود تا جنگ رزم آزمای — رود با کمینان لشکر ز جای

رزم کیخسرو با افراسیاب بانبوه

بر ده هزار آزموده سوار — همه نیزه دار اندر کارزار
سوی میسره شیر جنگی ... — بشد تیز با نامداران کرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی ... کرد روی — که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره — بتابید چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار — زره دار با گرز و ... سوار
بشماخ سوری بفرمود شاه — که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار — سواران رزم از در کارزار
دو لشکر بر آنسان برآویختند — چنان شد که گفتی بر آمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی — ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو پرخاست کرد از چپ و دست راست — چنان ... جنگی بخواست
بیکسو کشیدند صندوق پیل — جهان شد بکردار دریای نیل

رزم اول افراسیاب با کیخسرو

بجنبید با رستم از قلب شاه — منوشان خوزان لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش — همه پهلوانان زرینه کفش
بدرد دل ز جای بر خاستند — چپ شاه ایران بیاراستند
سوی ... رستم جنگجوی — زواره برادرش ... روی
جهان دیده گودرز کشوادگان — بزرگان بیدار و آزادگان
ببود ... بر دست رستم بپای — ز راست منوشان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیر و دار — ندیدند از آنگونه کس کارزار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه — همی ... بر خاک راه
همه ریگ پر خسته و کشته بود — کسی را که از رزم برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون — یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان ز دشت — ز بانگ تبیره همی برگذشت
دگر کوه گفتی بدرد همی — زمین با سواران بپرد همی
سر بی تنان و تن بی سران — ... گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه — ببارید خون اندر آوردگاه
... برمیسره شد تباه — بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه — کسیلا که صد شیر بد یکتنه
یکی بادگاری سوی نیمروز — برآمد ... گیتی فروز
بپوشید روی زمین تیره شد — همان دیده از تیرگی خیره شد
بدانگه که شد چشم سوی نشیب — دل شاه ترکان ... از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری — ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش — جهانی شده زرد و سرخ و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آورد کمتر سپاه

رزم دوم افراسیاب با کیخسرو

سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایه و یکدل و یکتنه
سوی میسره همچنین لشکری — پراکنده بر هر سوی مهتری
سواران شمشیرزن ... هزار — گزیده ... خنجرگذار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت — بپیش برادر خرامید تفت
برادرش روی برادر بدید — بنیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر دو دار و گیر — بپوشید روی هوا پر ز تیر

چو خورشید را پشت باریک شد / بدیدار شب روز تاریک شد
فرستاده گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
کنون از گروان که جوید نبرد / زمین پر ز خون [illegible] پر ز گرد
که اکنون ز ترکان برآمد خروش / [illegible] آمد بکوش
تو جنگ [illegible] سپه در گریز / کنون با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش / ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد دمان تا درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
دو شاه دو کشور چنان کینه دار / برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرسیوز و جهن وی / که او هم [illegible] جنگجوی
عنانش گرفتند و برتافتند / بران آهوان [illegible] بشتافتند
چو او بازگشت [illegible] چو گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
همان [illegible] جنگی پلنگ / دگر بر زایلا سواران جنگ
که هر [illegible] پیکان خواران [illegible] / جهانجوی [illegible] بند
چو [illegible] از میان گروه / برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه
[illegible] / زمین بر گرفتش زمینش سپرد
[illegible] شاه ایلا پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش / نترس اندر آمد دل دشمنش
چو خسرو دلیری او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
[illegible] پیکانش و نیم کرد / دل برز ایلا پر از بیم کرد
سبک [illegible] ایلا چو آن زخم شاه / بدید آن دل و زور و آن دستگاه
[illegible] اندر گریزان برفت / همی نوبت گیتی [illegible] بگفت
سپه چون بدیدند آن دستبرد / برآورد که برنماند [illegible]
[illegible] آن سخن مرگ بود / [illegible] پشت خویش [illegible] بود
ز توران سواران چو آگاه شد / ز شادی همه دست کوته شدند
چو آورد که خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
گراهی شیر مردگان ز ننگ شبت / مرا بازگشتن ز ننگ شبت
گرایی و نکه امروز [illegible] باد / ترا جنبش شادی در اندر گشاد
چو روشن شود روز [illegible] را به پیش / درفش [illegible] ما را ابا پیش
همه [illegible] ایران چو دریا کنیم / ز خورشید تابان ثریا کنیم
دو شاه دو کشور چنین رزمساز / بلشکر که خویش رفتند باز
چو از تیره شب [illegible] اندر گذشت / سپهدار [illegible] بکوی [illegible] بکشت
سپهدار ترکان بنه برنهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترک برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که گر دار آموی بگذاشت آب
همه روی کشور به پره و راه / سراپرده و خیمه بگذاشت سپاه
سپیده چو از باختر بر دمید / طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بگرده به [illegible] یار / کو پردخته شد شاه ازین کارزار
همه دشت خیمه است و پرده سرای / ز دشمن سواری نبینم بجای
چو بشنید خسرو دوان شد بخاک / [illegible] پیش یزدان پاک
همیگفت [illegible] / جهاندار و بیدار و پیروزگر
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز [illegible] ستمکاره را دور دار / ز پیش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب آن [illegible] بر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دلفروز تاج
نیایشکنان پیش او شد سپاه / که جاوید بادا سزاوار گاه
شد آراسته لشکری بی نیاز / که از لشکر شاه چون ماند باز
همیگفت هر کس که [illegible] / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان / بلشکر [illegible] نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه

چو دشمن بود شاه را کشته به / گر آواره از جنگ برگشته به
چو پیروزگر فرهی داد مان / بزرگی و شاهنشهی داد مان
ز گیتی ستایش مر او را کنید / شب آید نیایش هم او را کنید
گر آنرا که خواهد کند نیکبخت / یکی بی پدر بر نشاند بتخت
بباشیم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز هرمزد گیتی فروز
بهفتم [illegible] از ید [illegible] سپاه / که او کین فزایست و ما کینه خواه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه / همی کشته [illegible] ز ایران سپاه
بشستند [illegible] از گرد / سزاوار آن کشتگان دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه بکاوس شاه / جهان چون [illegible] بود اندران رزمگاه

هزیمت یافتن افراسیاب از کیخسرو

سر نامه کرد از [illegible] آفرین / ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه جهان [illegible] من / بدرود ار [illegible] به جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم [illegible] بریک فرب / سه جنگ گران شد سه روز و سه شب
شمار سواران افراسیاب / نبیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک به شهریار
برادر بد و خویش و پیوند اد / گرامی بزرگان [illegible]
[illegible] نامداران [illegible] بسته دو دست / که صد شیر با جنگ هر یک یکیست
همه جنگ بر دشت خوارزم بود / ز چرخ آفرین بر [illegible] رزم [illegible]
[illegible] او و ما از پس اندر دمان / [illegible] تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک / وزان پس [illegible]
بدین رزمگه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
چو زان روی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپه در سیاه قراخان رسید / همیگفت هر کس ز جنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست / بر آنکس که از تخمه او نزیست
ز بهر گرانمایه فرزند خویش / بزرگان و خویشان و پیوند خویش
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز [illegible] هژبر
همی بود اندر بخارا درنگ / همی خواست [illegible] بجنگ
از آن پس که [illegible] انجمن هر که ماند / بزرگان برتر منش را بخواند
چو گشتند پرمایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان بر گشادند [illegible] شهریار / چو بیدار شان شد دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود / گذشتند ایشان دل ما شخود
همانا که از صد نماند است بیست / بدین [illegible] بر باید گریست
کنون ما ز گنج و ز فرزند خویش / گسستیم [illegible] ز پیوند خویش
بران روی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم از آن پس که فرمود شاه
ز بیدانشی [illegible] آمد بروی / تو دانی که شاهی ما چاره جوی
از ید [illegible] اندر آورد سپاه / گرایدون که روشن بود رای شاه
چو کیخسرو آید بکین خواستن / نباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گل زریون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام [illegible] بهشت گنگ / که هم [illegible] جای جنگ
بر این بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند یکسر [illegible] گل زریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگل زریون شاه ترکان سه روز / ببود [illegible] آسوده با باز و یوز
برفتند از آنجا به بهشت گنگ / بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی [illegible] بود [illegible] بسان بهشت / گلش مشک [illegible]
سپه [illegible] از هر سوی بی کران / بزرگان گردنکش و مهتران
بدانجایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی [illegible] جفت
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و سنبل و رطل افراسیاب

همی بود تا بر که گردد جهان / بر این آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بر این روی آب / از اندوه رشد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد زان سوی رود / فرستاد ازانپس بهر کس درود
کزین آمدن کس ندارند باک / بخواهند ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی به رویش داد / کسی کز گوشاد بد پیش داد
ازاینپس بیاید سوی مرز سغد / یکی نو جهان دید آرام جند
ببخشید گنجی بران شهر نیز / همیخواست کآباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی بشهریار
وزانپس چو آگاهی آمد بشاه / زرنگ دژ افراسیاب سپاه
که آمد بنزدیک او یک دلیر / ابا لشکری چون هژبر یله
گر از تخم تورست پرکین و درد / بجوید همی روز کار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاج / که جوید همی گنج ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ / فرستاد سالار ایشان طورک
پذیرفت و زین هر یکی جنگ شاه / که بر نامداران چند نیز راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از برع وار دیل / بفرمود کآیند تا چیل چیل
بیابند و در پیش بگذرند / ردو موبد [illegible] مرزبان بشمرند
برفتند سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
دگر گفت با لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز

رزم کیخسرو با افراسیاب بار سیوم

بود تا به هیونان مست / نشینند و گیرند اسبان بدست
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هر آنکس که بد از در کارزار / بدانست بیژنک و بند حصار
بیاورد با خویشتن یار کرد / که بدکنش پرنتار کرد
وزانجایگه گردن افراخته / کمربسته و جنگ را ساخته
ز سغد کشانی سپه برگرفت / جهانی از او ماند اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / کرامروز جز کو نه شد کارزار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کند / دل از جنگ جستن پشیمان کند
میازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس ابد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیابد براه
شمار اجل است خون ریختن / بهر جای تاراج آو ریختن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که هر کو ندارد [illegible] شاه
مدارید کین و میازید جنگ / [illegible] شهنشاه آرید تنگ
ز ترکان کس از بیم افراسیاب / لب تشنه نگذاشتندی بآب
وگر بازماند کسی زین سپاه / تن بی سرش یافتندی براه
دلیران بدژها نهادند روی / بهر دژ که بودی یکی نامجوی
سندی بباره دژها نگاه پست / نماندی مگر [illegible] جای نشست
بیاورد لشکر بگلزریون / بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پر نگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان اندرو مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کارآگهان / بدان تا [illegible] جهان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسرو پرست
شبی کوه و دشتی که تار و زباک / همی مرده برخاست از تیره خاک
وزانسو بگنگ اندر افراسیاب / بر خشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان ایران و بسیار دان
که اکنون که دشمن ببالین رسید / بگنگ اندرون چون توان آرمید

همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
چو از جنگ چیزی بپیچم ز راه / نبودی بخوبت چندین سپاه
نکفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون بجنگ / که بر مور بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون / زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهانی پر از جنگ و شور و شغب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فرون گشت [illegible]
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برآمد بجوشید تف
سوی میمنه چون افراسیاب / همی نیزه بگذاشتی ز آفتاب
سوی میسره شیر جنگی [illegible] / ابا کار دیده سواران گرد
بقلب اندرون افراسیاب [illegible] / سواران گردنکش جنگجون
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذرنژاد / منوشان و [illegible]
چو گرگین میلاد و رهام شیر / هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میمنه جای داشت / که با جنگ هر جنگی پای داشت
بپشت سپه گیو گودرز بود / که پشت نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ و نعل / همی دریا شد از تیغ لعل
بسر بر ز گرد سپاه ابر بست / ز نیزه دل سنگ خارا بخست
هوا گشت چون چادر آبنوس / ستاره غمی شد ز آوای کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای / همانا ندید زمین نیز جای
همی نعل اسبان سر کشته خست / همه دشت بی تن سر و پای و دست
خردمند مردم بیکسو شدند / دو لشکر برابر همه خسته شد
که گر گیزمان نیز لشکر چنین / بماند بر این دشت تا آوردگین
نماند یکی زین سواران بجای / همانا که سپهر اندر آید ز پای
زمین جای چاک سر زین و خود / روانها همیداد [illegible] در رود
چو کیخسرو این [illegible] جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه / بپیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش [illegible] / جهاندار [illegible] پای دشت
بخواهم که پیروز باشم بجنگ / نبرد ار کرکنم جای تنگ
بگفت این و مالید بر خاک روی / جهان شد پر از ناله زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت / که بشکست [illegible] شاخ درخت
همی خاک برداشت ز آوردگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر بریدی سرش از تن / چرا ز خاک تیره [illegible] کفن
چنین تا سپهر زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
برآمد شب و چادر مشک رنگ / بپوشید کس نیابد بجنگ
سپه باز گردیده شاهان ز جنگ / چو روی زمین گشت [illegible]
همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر سوی / طلایه بیامد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را که بود رای / بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون زنگی [illegible] سیاه / کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / که ما بازگشتیم پیروز و شاد
بران نامداران افراسیاب / رسیدیم ناگه بهنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود / کسی را ز اندیشه مایه نبود

چو بیدار گشتند ایشان سران / کشیدیم شمشیر و گرز گران ; چو شب روز شد خیز قراخان نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان تن بی سرست / زمین بستر و خون گلشن چادرست ; بپرده ز رستم سپیده دمان / همی بود باید سپیده دمان
که مادر بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم ; شب و روز رستم یکی داشتی / چو تنها شدی خش بگذاشتی
بدیشان رسیدیم هنگام روز / که برزد سر از چرخ گیتی فروز ; تهمتن که تا زابه بر نهاد / چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
نخستین که برگ یک بگشاد دست / بیابان ز بیگانه ترکان بشست ; بتوران چنین شد کنون کینه خواه / بماندم چو آگاه آمد بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش / سپید از ترکان همی رفت هوش ; سواری بتندی همی اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر قراخان بجست / رسید سست نزدیک مادر شکست ; سپاهی بتوران نهادند روی / گر ایشان شود نابدید آنجوی
چنین گفت با موبد افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب ; چو رستم بگیرد دو شرگاه ما / یکایک بکم شود راه ما
کنون [illegible] / چنین کار در جنگ [illegible] ; چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم / ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر [illegible] / نبیند مگر بام و دیوار شهر ; سراسر همه لشکر این دید رای / همان مرد فرزانهٔ رهنمای
بنه هرچه بود دشمن همه آنجا بماند / چو آتش ز توران دشت لشکر براند ; همانگه طلایه بیامد ز دشت / که گرد سپاه از هوا برگذشت
بتوان خسرو که سالار چین / [illegible] ; بکستهم و رستم خبر یافتند / بدان آگهی تیز بشتافتند
تو بندی برافکند اندر زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان ; که برگشت ازین کینه افراسیاب / [illegible]
سپه را بیارای [illegible] باش / شب و روز با ترکش و تیر باش ; تو بندجا بنده شایسته بود / بران راه بر راه پابسته بود
همی رفت [illegible] رستم رسید / که شیر دل ایران بسته دید ; سپه گرزها برنهاده بدوش / یکایک نهاده به آواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود ; همی بخش کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه و تختگاه
از ایرانیان کشتگان را بجست / کفن کرد و از خون و گلشان بشست ; برستم گمان گشته را دخمه کرد / چو بر داشت از خاک و خون نبرد
[illegible] برنهاد و سپه بر نشاند / [illegible] از پس شاه ترکان براند ; چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان بدکه رستم [illegible] سر خواب
کنون [illegible] شبیخون کنم بر سرش / برآریم گرد از دل لشکرش ; بتاریکی اندر طلایه بدید / بشهر آمد آوای اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی را اندیشه اندر گرفت ; همه کوفته لشکر و ریخته / بشیرین روان اندر آویخته
بپیش اندر آمد رستم بتیز جنگ / پس پشت شاه سواران جنگ ; کسی را که نزدیک بد پیش خواند / ز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کاین را چه بینید رای / چنین گفت با نامور چاره جوی ; که بهشت گنگ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون چنین رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای او / چهار است [illegible] پهنای او ; زن و زاده و خویشان و چندین سپاه / بزرگی و دیهیم و تخت و کلاه
بران باره دز تیز دعاب / ببیند کسی آن بلندی بخواب ; خورش هست ایوان گنج و سپاه / بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان گنگ کو بهشتش نام / همه جای شادی و آرام و کام ; بهر گوشه چشمه و آبگیر / بالا و پهنای به پرتاب تیر

هم از موبد آورد و از هند و روم / بهشتی برآورد آباد بوم ; هما گرانی باره فرسنگ بیست / جهان بین ببیند که بر دشت کیست
ز آهن جهان جوی [illegible] و بس / که فرجام گیتی نماند بکس ; چو بشنید گفتار او شهریار / خوش آمدش آمیزش از کردگار
بشد با دل شاد و بهشت گنگ / ابا آلت و لشکر و ساز جنگ ; همی گشت بر گرد آن شارستان / بدستی ندید اندرو خارستان
یکی کاخ بود دشمن سر اندر هوا / برآورده شاه فرمانروا ; بایوان [illegible] فرود بار داد / سپه را درم داد و دینار داد

فرستاد بر هر دری لشکری / نگهبان هر کشوری مهتری

نامه نوشتن افراسیاب بخاقان [illegible]

بهرجا بران باره و دیدبان / نگهبان بروز و شب پاسبان

زد و موبدش بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست ; یکی نامه سوی فغفور چین / نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار ; بپرورد آن را که با بیشتر گشت / کنون شد چنین روز کارم درشت
چو فغفور چین خود نیاید رواست / که بر دوستی او روانم گواست ; دگر خود نیاید فرستد سپاه / کزین سو خرامد همی کینه خواه
فرستاد از پیش افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب ; به دیوار عراده بر پای کرد / برج اندرون جنگ را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران ; بسی کاردانان رومی بخواند / سپاهی بدیوار دز بر نشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق / بر آن باره عراده و منجنیق ; کمانهای چاچی سپرهای کرگ / همه بر جهانی بر خفتان و ترگ
گروهی از آهنگران [illegible] کرد / ز پولاد بر [illegible] کرد ; ببستند بر نیزهای دراز / که هر کس که رفتی سوی دز فراز
بدان جنگ تیز اندر آویختی / و گرنه ز دز [illegible] بگریختی ; سپه را درم داد و آباد کرد / بهر جایگاهی هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان ; بجنبید بر لشکرش پیشتر / بویژه برای کو کند کارزار
چو آسوده [illegible] زین نشست / خرد خنگ سازان خسرو پرست ; پر از چهره مهر روز صد جنگ [illegible] / شدندی بدرگاه شاه انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود و لب ترک می خواستی ; همیداد مهر روز گنجی بباد / [illegible] فرو نیامدش یاد
اگر بودنی بود و دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم ; دو هفته برانگونه شادان بزیست / که داند که کار [illegible] چیست
سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ / شنید آن غو نای و آواز جنگ ; بخندید و برگشت گرد حصار / بماند اندر آن گردش روزگار
چو خون سر شاه ایران بریخت / همی بر چنین آتش کین بریخت ; شگفت آمدش کانچنان جای دید / سپهر [illegible] آرای بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر ببینی بروشن روان ; که با ما جهاندار یزدان چه کرد / بکوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بد بدی / بتندی و کژی و ناابخردی ; گریزان شد از دست ما در حصار / بدینسان بر آسود از کارزار
بدی کو بدانرا جانرا سر است / بسیری رسیده کنون بر ترست ; بپیکند دارم بر یزدان سپاس / مبادا که شب بتم سپاس
ز نیکویی آن شارسان کو ببود / ز پیکار لشکر بی اندوه بود ; بروی دگر بود آب روان / گر ز بنده شدی مرده را به روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / ز هر سوی ز پهلوانی بجای ; زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دست بر سر گرفت

سراپرده نزد رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
سوی چین فرستاد کاوس طوس / درفش دلفروز با بوق و کوس
زمین را همی دل برآمد ز جای / هم از نالهٔ بوق و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ / بدرید پیراهن مشکرنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بگرد دید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنین دارم امید کافراسیاب / ازین پس نبیند جهان جز بخواب
اگر کشته یا زنده آید بدست / ببیند سر تیغ یزدان پرست
برانم که او را ز هر سو سپاه / بگرد اندر آید کنون کینه خواه
دو دیگر که از چین و ماچین سپاه / بباید که امتش چنین دستگاه
بترسند و از ترس یاری دهند / نه از کین و از کامکاری دهند
بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه / بیاید بر او بر بگیریم راه
همه بارهٔ دز فرود آوریم / همه سنگ و خاکش برود آوریم
شکسته دل است او بدین شارسان / کزین پس شود پیکان خارستان
چو دشمن جدا گیرد پناه / ز پیکار کینش نترسد سپاه
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روانها همه سوی داد آوریم
بسان درختی بود تازه برگ / دل کین شاهان نترسد ز مرگ
پسر [illegible] / چنین تا شود سال صد یا که شصت
پدر گر بمیرد کین بماند بجای / پسر باشد آیین در [illegible]
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا خسرو پاکدین خواندند
اگر کین پدر بر تو آید بسر / مبادی جز از شاه پیروزگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار / پراندیشه شد زان سخن شهریار
هم آنگه در دژ گشادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
بشد پیش او هیلز پرده سرای / همی بود با نامداران بپای
بیامد جهنده [illegible] سالار بار / بگفت آنکه جهنت با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن سزاوار تاج
وزان پس بیامد منوشان گرد / خرد یافته چین را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بماندند ازان چین جنگی شگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت

آمدن جهن پسر افراسیاب سوی نزد شاه کیخسرو

چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان از تو بادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
خجسته نشستت بدو آمدن / بنیکی همه داستانها زدن
همیشه بدی شاد و یزدان پرست / بر آن بوم ما را گسترده دست
چه پای گذارم ز افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از چین گفتار بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
نهادند زیر خردمند مرد / نشست و نشستن پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه افراسیاب / نشسته پر از درد و مژگان پر آب
نخستین رسانم درودی بشاه / از اندوه و داغ دل شاه توران سپاه
ز یزدان سپاس و [illegible] / که فرزند [illegible] بدین پایگاه
هر آنکس که به پیش تو کاه تو / نیفریدند جان [illegible] تو
که هر کو بگیتی کین نکرد / ز شاهان و گردان و مردان مرد
که با انجمن مرزبان راکشان / سپاه و بزرگی بمردم کشان
گناه دختر [illegible] / خسته همی تازیانه زند
خردمند پیران در انجا رسید / بدیدار آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من / سرافراز باشم بهر انجمن
گزند بلای تو از من بگاشت / که با من زمانه یکی راز داشت

از ان پس [illegible] که گشتم ز مادر جدا / چنان چون بود زاده بی نوا
بنزد شبانان فرستادیم / بپرورد [illegible] شیر بزان دادیم
بزان دایه و شیکارم شبان / نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز [illegible] من بگذشت / مرا اندر آورد پیران ز دشت
بپیش تو آورد کردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم راز تن / بریدی [illegible] سم نیاید کفن
زبان [illegible] یزدان ببست / همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بید دل [illegible] یافتی / [illegible] نشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی پناه تو را برگزید / چنان کز ره نامداران سزید
بپرداخت ایران و تخت و کلاه / بیامد [illegible] را خواند شاه
وفا جست بگذاشت ایران انجمن / بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی بر او گرد گاه و را / ستمگر گردی و راه و را
نه کاه منوچهر تا این زمان / نبودی کمر بر تن بدگمان
ز تو اندر آمد زیان از نخست / کجا باید پردست بد را شبست
پسر بر [illegible] بگذرد همچنین / نه راه بزرگی نه آیین دین
زدی گردن نوذر تاجدار / پدر پیر شاه و از تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث آن نیکخوی / کجا نیکنامی بدش آرزوی
بکشتی که تا بوده بد تیغ / بن گوهر [illegible] راه اهرمنی
کسی کو گرفت [illegible] / فزون آید [illegible] دشمن زکار
نهانی بدو نرخ فرستاده / تو گویی که از اهرمن زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی زشتی کشید
چنین گفت ضحاک هم جمشید / چو شدشان دل از نیکوی نا امید
که مار اول ابلیس بیراه کرد / ز هر نیکی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار / ز بد گوهر بد آموزگار
کسی کو نتابد سر از راستی / نبندد دل و کژی و کاستی
بجنگ [illegible] نیز چندان سپاه / که پیران بکشت اندر آوردگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / نجویی جز از رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
با موی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان پیش من آید پلنگ
[illegible] پیش تا تیر و سرم / جهان [illegible] تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر و تخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو / دلفروز و شادانم از تخت تو
نگه کن که تا چون بود داورم / اگر دار های تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن [illegible] تا رستخیز
بگوشم بیرو کا گنج و سپاه / بنیک اختر [illegible] دشمن [illegible]
همان پیش یزدان بباشم بپای / نخواهم ز گیتی جز او رهنمای
اگر گز بدان باغ [illegible] / جهانی بداد و دهش نو کنم
سخن هرچه گفتم نیارا مگو / که در جنگ چندین بهانه مجو
یکی تاج دادش زبرجد نگار / یکی طوق زرین دو تا گوشوار
هم آنگاه شد جهن پیش پدر / بگفت آن سخنها همه دربدر
برآشفت ازان پاسخ افراسیاب / سواری ز ترکان [illegible] خواب
چو از کنگ برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
دل [illegible] / همی لشکر [illegible] افراسیاب
شده نام بردار ترکی کان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگرد دید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
بر ستم [illegible] / بیامد ز کیسو دریا [illegible]
دگر سوش گستهم نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس پیلان و چندین سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / بگردد و باید بدز فراز

کاکنده کردن کهر حصار

بلشکر بفرمود پس شهریار / کشیدند ستونها بپیش حصار
بدان کار هرکس که دانا بدند / بجنگ دز اندر توانا بدند
چه از روم و از چین و از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نوند / بجستند هرگونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره هم ساختن / نیایند ز ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر هر دری / دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ و هر دری پیکان / بدیوار دز چون سپهر بدگمان
بدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همیکوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخ خاشاک بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدند ستونها بپیش حصار
یکی کنده زیر باره درون / بکندند و نهادند زیرش ستون
بدان سنگری باره مانده بپای / بدان بیننها برگرفته جای
پس آلود بر چوب نفط سیاه / بدینگونه فرمود زیرک شاه
بیکسو بر از منجنیق و تیر / رخ سرکشان گشت همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / بگرز گران کوب
بهر چار سو ساخته کارزار / جهان چون بود ساز جنگ حصار
ز ذا انجا که شهریار زمین / بیامد بپیش جهان آفرین
همیگفت کام بلندی ز تست / بسختی و یارمندی ز تست
اگر دادمینی همی رای من / بگردان ازین جایگه پای من
نگون کن سر جادوان را بخت / مراد ار شادان دل نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش / بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست بر جست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری / بجنگ اندر آید یکی لشکری
بران چوب نفط آتش اندر زدند / ز برشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانها و چرخ دود / جو سوی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر آویخت باشید ماه / ز باریدن تیر و گرد سپاه
ز نفط سیه چو بهار برفروخت / بفرمان یزدان چو
نگون باره گشتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان چند ترکان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
بدام اندر آمد کمان / بر آمد ز بد شور بخت جهان
به پیروزی از لشکر شهریار / بر آمد خروش کارزار
سوی رخنه دز نهادند روی / بیامد دمان رستم کینه جوی
خبر شد هانگه بافراسیاب / کجا باره شارستان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بچین و بکرسیوز آواز کرد
که با باره دز شمار را چکار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز هر برده بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
سپاهی ایران بگرد دادگاه / بران رخنه رفتند چون کینه خواه
بکردار شیران برآویختند / خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار پید / جوان کشته از بوم و برنا امید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
که پیش اندر آید بدان رخنه گاه / همیدون پس نیزه ور کینه خواه
ابا ترکش و تیر و تیغ و سپر / دو رسته پیاده پس نیزه ور
سواران جنگی نگهدارشان / بدانگه که شد سخت پیکارشان
سواران پیاده ز هر سو گروه / بجنگ اندر آمد ز هر سو ستوه
برخنه در آورد دیگر سپاه / چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده بباره بر آمد چو گرد / درفش سپهبد نگونسار کرد
سپهدار ایشان نشان نفش / بران باره شیر پیکر درفش

به پیروزی شاه ایران سپاه / بر آمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد
بدانگه که کارزارستان شد درشت / دو تن رستم آورد از ایشان بمشت
چو گرسیوز و چون رزم آزمای / که بد بخت توران بدیشان بپای
برادر یکی گرد و سپهر / چنین آمد از سپهر
بدان شارستان اندر آمد سپاه / چنان لشکر داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / بر آمد خروشیدن هایهوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه گنج توران گریزان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون / شده بخت گردان توران نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر / بکیوان بر آمد خروش نفیر
بایوان بر آمد پس افراسیاب / پر از خون دل از درد ترکان پر آب
بران باره شد کو بد کاخ او / بیامد سوی شارستان گرد رو
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر کیر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان / هم از پشت پیلان تیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند / همی پشتشان بر زمین ماندند
همه شارستان بانگ و فریاد بود / همه غارت و آتش و باد بود
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / جهان چون بود رستم آن سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار / بدان هول و برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همیگفت یکدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک خیره با من چکرد
بدیده بدیدم جهان روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از باره آمد فرود / همیداد تخت مهی را درود
همیگفت کاین تیز باز / ابا روز شادی و آرام و ناز
ز زان جایگه خیره شد ناپدید / هش و رای او سیمرغان پرید
در ایوان که در دز برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود / که بگذرد ز اندر چنان راه بود
ازان نامداران دو صد برگزید / بدان راه بیراه شد ناپدید
وزان روی راه بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
نشانش ندانست کس در جهان / بدینگونه آواره شد در نهان
چو کیخسرو آمد بایوان او / بجای اندر آورد کیوان او
بر تخت زرینش بنشست شاه / بجنبش بر گرد هر سو سپاه
فراوان بجستند جایی نشان / نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و چون بپرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست / مگوید هر کس سخن جز که راست
ز هر گونه گفتند خسرو شنید / نیامد همی روشنایی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه / ز کار شهنشاه توران سپاه
ز گیتی بر و بوم نام اندکیست / وزان مرگ بازندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان / جهاندیده و هوشور موبدان
بدیشان چنین گفت کاباد باد / شما را دل و تن پر از داد باد
در گنج این ترک شوریده بخت / شما را سپردم مکوشید سخت
نباید که و بر گنج افراسیاب / نتابد ز سپهر آفتاب
پوشیده رویان او / نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد و سوی کله / که بودند گرد دز اندر رمه
ز خویشان او کس نیازرد شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
چو زانگونه دیدند کردار او / سپه شد سراسر پر از گفتگو
که کیخسرو آید بدانسان سدست / که کوی سوی باب همان شد سست
همی یاد ناید / بریده کیخسرو پیدا سپه
همان مادرش را که از تختگاه / ز پرده کشیدند بکیره براه

شبان پور بیدشتی از کوه سغند
فرود آورد کاخ ایوان او
فرستاد کس بجز داد انجواند
همان به که باکینه داد آوریم
همی پیچ کرد نده با هر کسی
همه دخت شاهان پوشیده روی
برانگونه بردند گردان کان
ز ایوان برآمد بزاری خروش
بر شاه شد مهتر بانوان
پرستنده صد پیش هر دختری
چو خورشید تابان از ایشان گهر
پر از مشک و یاقوت و دُر و گهر
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین
همان پور [illegible]
همی کو نه بیند بجز کام و ناز
چه نیکو بدی گر ز توران زمین
سیاوش بخیره کشتی تباه
بسی دادمش پند و سودی نداشت
دگر بر زمین چون بیوند تو
که افراسیاب آن بداندیش مرد
بتاراج داده کلاه و کمر
کنون ازره بیگناهان بتاب
بد کردن جادو افراسیاب
که از شهریاران سزاوار نیست
همانا که رسید ز تو کردگار

مزید ست شیر آن شبی گزند
برانگیزد آتش ز کیوان او
بسی داستان پیش ایشان براند
بکام اندرون نام یاد آوریم
تواند جفا گستریدن بسی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی
که خسرو سرآرد بدیشان زمان
گرای دادگر شاه بسیار هوش

چو ایشان پلنگان بچنگال تیز
ز گفتار ایرانیان پس خبر
که هر جای تندی نباید نمود
که نیکیست اندر جهان یادگار
وزان پس بفرمود شاه جهان
چو ایرانیان آگهی یافتند
بخواری همی بردشان خواستند
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم

آمدن زنان افراسیاب نزد شاه کیخسرو

بدانبلغه جامهای بزر
بپیش اندر افکنده از شرم سر
ستاره فشاندی همی بر زمین
برانگونه بردند پیشش نماز
برو بر بخشای و روز نیاز
نبودی بدولت اندر [illegible]
ولیکن [illegible] گشت خورشید ماه
بخیره همی سر ز پندم بگاشت
که شاید بخواری همی بند تو
بسی پند بشنود و سودی نکرد
شده روز تار و نگون گشته بر
نگه کن بآیین شاهان بما
نگر در بدین بیگناهان شتاب
بر بدین کار کرگ کنه کار نیست
نبینی بدان شرم روز شمار

همه جام زرین گرفته بدست
یکی دست مجمر بکی دست جام
شه بانوان رفت نزدیک تخت
همه یکسره زار بگریستند
همیخواندند آفرین بدرد
تو آیدر بجشن خرام آمدی
چنان کرد بدگوهر افراسیاب
گواه منست آفریننده ام
ز بهر سیاوش که در خان من
بدان تا چنین روزش آمد بسر
چنین زندگی بتر از مرگ اوست
همه پاک پیوسته خسرویم
بخواری ز زخم و بخون ریختن
ترا شهریارا جز این نیست جای
بپوشید خسرو به پیچید سخت

ناگیر واز خان او رستخیز
گنجینه و آمد همه در بدر
سر بیگنه [illegible]
نماند بکس جاودان روزگار
که آمد بپوشید کاز انهان
بر از کین سوی گنگ بشتافتند
بتاراج کردن بیاراستند
نه بر جای خواری و بیغاره ایم
ابا دختران اندر آمد نوان
ز یاقوت بر هر سری افسری
همه دل پر از بیم [illegible] پست
برافروخته عنبر و عود خام
ابر شهریار آفرین کرد سخت
بر آن [illegible] همی زیستند
که ای نیک پی خسرو راد مرد
ز شاهان درود و پیام آمدی
که پیش تو پوزش نپیچد بجواب
که بارید خون از دو بیننده ام
چه تیمار بد بر دل و جان من
شده پادشاهیش زیر و زبر
شگفت آنکه بر کشتن [illegible]
جز از نام او در جهان نشنویم
چه بر بیگنه خیره آویختن
نماند کس اندر سپنجی سرای
بر آن خوبرویان برگشته بخت

[illegible]
همیخواندند آفرین بزرگ
چنین گفت [illegible] خسرو هوشمند
چو از کار آن نامدار [illegible] بلند
بفرمودشان بازگشتن بجای
گزین پس شما را ز من بیم نیست
بباشید ایمن بایوان خویش
همه شهر توران گرفته بدست
که از ما چنین رستگان [illegible] برد
بکوشید و خوبی بکار آورید
ز خون ریختن دل به پیچید [illegible]
ز پوشیده رویان بپیچید روی
نیابد جهان آفرین را پسند
و دیگر که خواهند بیداد و شوم
جز از ویژه گنج افراسیاب
همیداد زنهار بنواختشان
بهر کشوری هر که فرمان برد
دبیر پسنده را پیش خواند
که چون رفت باد مرا [illegible] کار
سر نامه کرد آفرین از نخست
توانایی و دانش و داد از وست
گشاده شد این گنگ افراسیاب
همانا که افکنده شد چل هزار
بآب اندر افکند چندی سپاه
همانا که بیدادگر بود مرد

[illegible]
سران سپه مهتران سترگ
که هر چیز کان نیست ما را پسند
بر اندیشم [illegible] پسند
چنان پاک [illegible] جهان کدخدای
مرا [illegible] بدستیم نیست
بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایران شما را سرای نشست
ز خون ریختن گرد کشور [illegible]
چو دیدید سرمایه را آورید
سر بیگناهان نباید برید
هر آنکس که پوشیده دارد [illegible]
[illegible] بر بیگناهان گزند
که ویران کند مهتر آباد بوم
که کس را نبود اندر آن دستیاب
بدو کارها بر ساختشان
ز دست دلیران [illegible] جان برد
سخن هر چه بایست با او براند

بپیچید دل بخرد از ایدرد
گر ایشان شه نام بردار کین
نیاریم کس را همان بد بروی
که بدکرد باید پر هنر مادرم
بدیشان چنین گفت [illegible]
تن خویش را بد نخواهد کسی
بایرانیان گفت [illegible]
ز دلها همه کینه بیرون کنید
همه گنج توران شما را دهم
من این لشکرم را [illegible]
نه مردی بود خیره آشوفتن
ز چیز کسان سر بباید [illegible]
هر آنکس که جوید [illegible] آیین من
از ان پس بلشکر بفرمود شاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه
سر از توران زمین [illegible]
شدند آنزمان شاه را چاکران
بکاوس کی نامه فرمود شاه

نامه فرستادن کیخسرو [illegible] افراسیاب

یکی ستم [illegible] شاد [illegible] از و
چه بخت او اندر آمد بخواب
[illegible] کارزار
که بستند بر ماهی دستگاه
ور ادانش بخت یاری نکرد

دگر گفت کز بخت کاوس کی
بیک رزمگاه از نبرده سران
از این پس آمد یکی باد سخت
وز اینجا که رفت [illegible] بهشت گنگ
از این پس فرستم بشاه آگهی

ز فرزند [illegible] هر کسی یاد کرد
نخواهد ز بهر جهان آفرین
وگر چند باشد [illegible] کینه جوی
کسی را همان [illegible] آورم
ز گوینده گفتار بد مشنوید
چو خواهد زمانش [illegible]
بماند [illegible] بوم و [illegible] تاج و تخت
همه اندرین کشور افسون کنید
بر آن گنج [illegible] سپاهی دهم
کم نکیر از گنج و دینار سیر
[illegible]
که دشمن شود دوستان بهر چیز
نباید که ویران کند جای من
گشادن در گنج توران سپاه
ز ترکان نباید [illegible]
بهر نامداری یکی شهر داد
چو پیوسته شد نامه مهتران
ز توران و از شاه توران سپاه
چه آورد پیش [illegible] روزگار
[illegible]
بزرگ جهاندیده و نیک پی
سرافراز با گرزهای گران
[illegible] شاخ درخت
حصاری پر از مردم و جای جنگ
ز روی که باشد مرا فرهی

وز اینجا بیامد بجای نشست / پر از چهره پیش او می بدست
بشادی همه روز خرم جهان / ابا نامداران و فرخ مهان
بُدند تا بهار اندر آورد روی / جهان چون بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / هوا شد بمانند پشت پلنگ
نخچیر گوران و پرنده باز / می مشکبوی و بتان طراز
همه چارپایان بکردار کوه / پراگنده آگنده گرد بز و مر
بگردن بگردار شیران نر / بسان گوزنان بگوش و ببر
بهر سو فرستاد کارآگهان / [illegible] پیدا کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / ز افراسیاب [illegible] زان انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست / برایشان گو فغفور چین سرورست
نداند کسی ارج آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه گنج پر آتش آمد بدست / شتروار دینار صد بار شست
چو آن خواسته برگرفت از ختن / سپاهی بیاورد لشکر شکن
چو زینگونه آگاهی آمد بشاه / بنزدیک آن شاه [illegible]
همه بازگشتند ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / یکی لشکری شد بدو انجمن
که گفتی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد و با لشکر جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / [illegible] فرهاد را
کر آید ز با شیبه باد و دم ای / طلایه شب و روز کرده بپای
نبود ز گفت این سپاه توان / چو کار اندر آید پناه توان
ز ترکان هرآنکس که بینی یکی / که یاد آید از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بر دار کن / دو پا شیش زیر بر نگونسار کن
چو با گنج باشی تو پیرنج باش / نگهدار این لشکر و گنج باش
تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ و هندی درای
سپاهی بیاید بر انسان گنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید / سوی [illegible] لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو [illegible] ماند / جهاندار کرد [illegible] الخواند
طلایه پراگند بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
[illegible] دو دشت و با آنجا درنگ / همیکرد آرایش ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد براه / بکیخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را [illegible] ببایست شاه / که نظاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
بفرزانگان گفت کاین شد بزم / بدل بر مرا [illegible] خاست بزم
مرا شاه [illegible] آمدی / اگر رزم نبودی به [illegible] آمدی
کنون بد نماند [illegible] گریز / سری پر ز کینه دلی پرستیز
بر آنم که این بخت کیخسرو است / دگر بر سر روزگار نو است
بر آنم که با او شوم هم نبرد / اگر کام یابم و گر مرگ و درد
بدو گفت هرکس که فرزانه بود / اگر خویش بود ار ز بیگانه بود
که گر شاه را جنبش باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان [illegible] پیش تو اند / ز بیگانگان کرز خویشان تو اند
فدای تو بادا همه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته [illegible] هزار / تن خویش [illegible] مایه مدار
همه پهلوانان نیکخواه توایم / که زنده بفر و کلاه توایم
از آنپس بیامد ز لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد / رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کار آزموده [illegible] تن

سپاهی فرستاد نزدیک شاه / که گردی فراوان پس پشت راه
همانا گز ایران فزون از هزار / بود تا بجنگ اندر آی نامدار
ز کوه و بیابان ز ریگ و شخ / دو لشکر [illegible] چو مور و ملخ
زمینها چو دریا شد از خون کین / ز گنگ و ز چین تا با ایران زمین
اگر خون آن کشتگان از خاک / ز ترکی [illegible] به دو آری [illegible] پاک
همانا که دریا [illegible] شود / دو لشکر بخون اندران گم شود
اگر گنج خواهی زمین [illegible] سپاه / دگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید / جز از تیغ جاز اندرم کلید
مکن گر ترا من پدر را درم / ز تخم فریدون کی [illegible] م
ز کین پدر [illegible] تیره گشت / چنین آب من پیش تو تیره گشت
از آن بد سیاوش گنه کار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند / که هم با بپاهند و هم با گزند
مرا سالیان شصت بر سر گذشت / که با نامداران [illegible] بدشت
تو فرزندی و شاه ایران تو لی / برزم اندرون جنگ شیران تو ای
یکی رزمگاهی گزین دور دست / نه بر دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه / بجایی که دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند ما در مکوش / بپرهیز از کین چندین مجوش
اگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان گزان انجمن
نمانم [illegible] نپیچد ز درد / وگر [illegible] خاک [illegible] نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بد ساز مردم فریب / نبیند همی از بلندی نشیب
بچاره [illegible] بجست / کاو [illegible] که بر تخت ایران نشست
زآورد چندین بگوید همی / مگر دخمه بشیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ / نیآورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدین درد [illegible] آتش اندر کنار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ / و گر هم نبرد تو باشد پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم / مکن جنگ با دود و کشورم
ز دریا بدریا ترا لشکرست / کجا رایشان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا / نباید که در دل بود کیمیا
با بنوه لشکر بجنگ اندر آر / سخن [illegible] آلوده ناکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت این بد اندیش مرد / نباشد [illegible] اندر نبرد
فزون کرد زین با سیاوش وفا / زبان پرفسون داشت دل پر جفا
سپهبد بکژی نگیرد فروغ / روان تیره [illegible] بود در دروغ
گراید [illegible] الیش [illegible] دست و [illegible] / جز از من نبرد [illegible] هست کس
تهمتن بجابیت و گیو دلیر / که یکبار جویند بازه [illegible] شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این دشت پر درد و گرد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ / ببینی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سراسر شنیده بدو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب / نکرد ایچ در جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی باد رنگ و یکی با شتاب / زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی که ابر / همی ژاله بارید ز کام هژبر
ز شبگیر خورشید [illegible] لعل / زمین پر ز خون [illegible] در زیر نعل
سپه بازگشتند [illegible] تیره گشت / که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر و نیرنگ و ساز / [illegible] بلشکر که خویش باز
چنین گفت طوس کامروز جنگ / نه بر آرزو کرد پور پشنگ
[illegible] که امشب شبیخون کند / ز دل درد و کینه برون کند
یکی کنده فرمود کندن براه / بدان سو که بد راه توران سپاه

بفرمود کاتش مسوزید کس   نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد   گزین کرد خنجرزن و بهره برد
دگر بهره بگزید از ایرانیان   که بندند مر جنگ را بر میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه   بفرمود تا رفت سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید   سپهبد سوی کوه بیرون کشید
طلایه ندارند شمع و چراغ   بیک سوی شخ و دگر سوی راغ
بدان تا اگر سازد افراسیاب   بر او بر شبیخون کند گاه خواب
گرایدون سپاه اندر آید ز پس   بماند نباشدش فریادرس
یکی کنده پیش و پس اندر سپاه   پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب درگذشت   میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شوم پرکیمیا   چنین خیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته اند آن گروه   پراکنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم   سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان بپاییم دست   بیاید بر تخت باید نشست
اگر بخت ما برنگیرد فروغ   همه چاره با دست مرد دروغ
برین بر نهادند و برخاستند   ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار   جهاندیده گردان در کارزار
برفتند کارآگهان پیش شاه   جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آنکه بد رهنمای   بیاید بنزدیک پرده سرای
بجایی که آواز پاسبان شنید   بجا آرمیده جهانی بدید
طلایه نه و آتش و باد نی   ز ترکان کسی ایدر آید دلی
چو آن دیده برگشت و آمد دوان   کز ایشان بپیچید روشن روان
همه خفتگان سر ببر مرده اند   وگرنه همه روز می خورده اند
بجایی طلایه پدیدار نیست   همه دشت بر جای بر خار نیست
چو افراسیاب آن سخنها شنید   بدل اندرون دشمنان را ندید
سپه را فرستاد و خود برنشست   میان یلی تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب   بکوشند مر تاختن را شتاب
یلان تاختن را آلت و ساز نی   همان ناله بوق و آواز نی
چو رفتند نزدیک پرده سرای   برآمد خروشیدن کرنای
غو طبل از کوه زین بخواست   درفش سپه برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو   برانگیخت اسپ و برخاست غو
بکنده درافتاد چندین سوار   بپیچید دیگر سر از کارزار
یکی دست رستم برآمد ز دشت   ز گرد سواران هوا تیره گشت

رزم شاه کیخسرو با افراسیاب

ز دست دگر گیو و گودرز و طوس   بپیش اندرون ناله بوق و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش   هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ز دو دار و گیر و بکش   نه با اسپ جان و نه با مرد هش
از ایشان ز صد نامور ده نماند   کسی را که ماند اختر بد براند
بو آگاهی آمد بدین رزمگاه   چنان خسته شد شاه توران سپاه
که با خستگی زار و گریان شدند   ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان   [illegible]
که دشمن همی جان ستاند بتیز   بکوشیم تا چاره یک زخم نیز
اگر سر به تن کشتن دهیم   وگر تاج بر سر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای   برآمد خروشیدن کرنای
گرفتند شمشیر و زوبین بکف   کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بگرد اندر آیند آن رزمگاه   بخورشید تابید روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج   بر انسان که برخیزد از باد موج
در و دشت گفتی همه خون شدست   از جوی گردنده پرخون شدست

همی مهر بنمود بروز چهارم

بقیر اندر آلود چهر سپهر   کسی را نبد بر تن خویش مهر
همانگه برآمد یکی تیره باد   که هرگز نیاید دگر کس آن بیاد
همی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر سر چشم توران سپاه
ز سرها همی ترکها برگرفت   بماند اندران شاه ترکان شگفت
سواران ترکان بهنگام جنگ   زبون داشتندی بکار نهنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد   همی خاک برداشت از جنگ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید   دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس   ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز هر دو سپاه   زیکدست رستم زیکدست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ   چو ابری که باران او تیر و تیغ
تهی گشته هر جای چون کوه کوه   دمان چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون   زمین هم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب   نگه کرد [illegible] افراسیاب
درفشان بدید آن درفش بنفش   نگه کرد در قلبگه تیز رخش
سپه را رده برکشیده بماند   خود و نامداران ترکان براند
ز ترکان شایسته مردی هزار   برد آنچه [illegible] اندر کارزار
همی راه راه بیابان گرفت   برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیا را همی جست شاه   بیامد دمان تا سر [illegible]
رکابش گران کرد و چندی شتافت   نشان پی شاه ترکان نیافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه   ندیدند جایی درفش سیاه
ز شاه کیان خواستند زینهار   فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو [illegible] بنواختشان   ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند   بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند   ز لشکر فراوان سپه را بخواند
شبی کی دو جشنی که تا روز پاک   همه شاد اندر دران روی خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست   شب تیره رخ را بناخن بخست
شهنشاه ایران برو تن بشست   بجایی خرامید بازند دست
کز ایرانیان کس مر او را ندید   نه دام و دد آوای او بشنید
ز شبگیر تا ماه بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار   ازان شاد شد گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی   برخ بر نهاد از دو دیده جوی
وز انجا بیامد سوی تاج و تخت   خرامان و شادان دل نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود   اگر کشته بودند اگر خسته بود
ازان خاک آورد برداشتند   تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند   وزان کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دید اندران رزمگاه   ببخشید شاه جهان بر سپاه
وز انجا بکشید [illegible] بهشت گنگ   همه لشکر آباد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین   ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد   ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
ازان بادرنیا پشیمان شدند   پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور افراسیاب   ازین پس نخسپید ترکی بخواب
ز لشکر فرستادن و خیمه بسته   شود یکسان کار [illegible]
پشیمانی آرد بدان شهریار   ازین کار ویران شود [illegible]
ز چین و ختن هدیه ها ساختند   برین کار گنجی بپرداختند
فرستاد یکی دل نیکخواه   فرستادگان برگرفتند راه
طرائف که چین اندرون هر چه بود   ز دینار و از گوهر نابسود
فرستاد فغفور نزدیک شاه   چو زینش فرستاد نزدیک شاه
بزرگان چین هدیه [illegible] آمدند   بگفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان   چنان چون ببایست بنواختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود   طرائف بدرگاه دلبر ده بود

فرستاده را گفت کو را بگوی / که خیره بپرهیز از آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب / بباید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور بر گفت با یاد کرد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد نزدیک افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویش بخور باش
هر آنکس که او کم کند راه خویش / برآید به اندیشه کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
نگز راه بیابان گرفت / بگیرند نام و گر جان گرفت
چو با درد و با غم بدید روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب آژیر بود / بهر جای خوردنش نخچیر بود
بیامد چنین تا بآب زره / میان سوده از بند و رنج و گره
چو نزدیک الپ ژرف دریا رسید / مر او را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار / نیابی زمین ژرف دریا گذار
مرا سالیان هشتاد و / ندیدم که کشتی ز دریا کشید
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که فرخ کسی کو ببرد به آب
که او را ز شمشیر دشمن نکشت / جهان چون گذشتش نگیرد دمشت
بفرمود تا مهتران هر کسی / بآب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دز بادبان بر کشید / بنیک و بد بیامیر اندر کشید
هم آنجا شد این بخفت و بخورد / بر آسود از روزگار نبرد
چنین گفت کاید بر با شیم شاد / بکار گذشته نیاریم یاد
گو روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی بآب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همی کین خویش / درفشان کنم راه آیین خویش
چو گنجور آگاه شد زان سخن / که کار نو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دز شد بدریای آب
بکردار کرد آنچه با ما بگفت / که ما را سپهر بلندست جفت
بکشتی بآب زره برگذشت / همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بگنجه سخن / نباشد نگردانم این کین کهن
بنیروی یزدان سپهر و زگر / ببندم بکین سیاوش کمر
بدریای کیمال بر بگذرم / همه چین جهان سپه گسترم
چو گردد مرا ماچین و چین / نخواهیم باری ز مکران زمین
بآب زره بگذرانم سپاه / اگر چرخ گردون بود کینخواه
اگر چند جایی درنگ آمدیم / بگرد خوی بجنگ آمدیم
فراوان شمار رنج بر داشتند / بر و بوم آباد بگذاشتند
همی رنج بر خویشتن بر نهید / از این به که گیتی به دشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز / ببرد نزی دشمن اندر گریز
شدند پهلوانان اندرز دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز خم
که دریای با موج چندین سپاه / سر و کار با پادشاه راه
که داند که بیرون کی آید ز آب / برآمد سپهر از افراسیاب
بخشکی بود ما بجنگ اندریم / بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه هر کسی / بدانگه که گفتار ما شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهان گشته و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود / بباید تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر / بیابد بهی اختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ / ندیدیم جز جنگ و بیابان جنگ
بکاری که سازد همی بر خورد / بر این اندرم هم بر این بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان داننده بر خواستند / بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ایم / ابا بند کی دست داده ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست / همه کهترانیم و گیهان تراست
از آن شاد شد شاه و بنواختشان / بیک یک باندازه بنواختشان

در گنجهای نیا برگشاد / ز پیوند و مهرش نگرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار / همه نامشان شایسته کردند یاد
زگاوان گردون کشان ده هزار / ببردند با آلت کارزار
بفرمود از آن پس بهنگام خواب / که پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند او هر که هست / اگر دخترانند اگر زیر دست
همه در عماری براه آورید / ز ایوان بمیدان شاه آورید
و زان نامداران و گردنکشان / که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب / ز تیمار او دیدگان پر ز آب
نواها که از شهرها یادگار / گروگان گسیتد ترک چینی هزار
چو چین و چو کرسیوز بدسگال / بمیدان درون پای کرده نعل
بدو گفت کای گرد فرخنده پی / برو با سپه نزد کاوس کی
بفرمود تا نزد او شد دبیر / بیاورد قرطاس چینی حریر
یکی نامه از مشک و قیر و گلاب / بفرمود از کار افراسیاب
چو شد نامه از مشک و از قیر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و برتر از ... اوست / زمین و زمانه نگارنده اوست
هم او آفریننده مور و پیل / ز خاشاک تا آب دریای نیل
همه با توانایی او یکیست / خداوند هستی و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر / بر او بر نگردد بتندی سپهر
از او باد بر شاه گیتی درود / کز او خیزد آرام و آغاز بود
رسیدیم بدان دز که افراسیاب / ز تیمار او دیدگان پر ز آب
بدو اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل روز آباد ما گشت پست / که هر کس که ... برگشت
بگوید کنون گیو یک یک بشاه / سخن هر چه رفت اندر این رزمگاه
چو در پیش یزدان گشایی دو لب / نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین / و زان روی انیم بکران زمین
و ز آنجا بآب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یارم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکر کش و گردان نیو
چو باد هوا آمد ... / بیامد بنزدیک کاوس شاه
چو آگاهی آمد بکاوس کی / از آن پهلوان زاده نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی گردان چو بگذشت شیر
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه / زمین را ببوسید بر پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست / بجنبید و بستر ... درست
بپرسید از شهریار و سپاه / ز گردنده خورشید رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش ...
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر بر گرفت آن خجسته کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک / نیایشکنان پیش یزدان پاک
و ز آنجا که شد بجای نشست / بکرد آن آیین شادی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید / ...
برفتند با شمع داران ز پیش / دل شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد سر از چرخ رخشان سنان / بپیچید ... گرد و عنان
تبیره بر آمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد / کیان نامور سرفرازان گرد
همان بکینه روی پوشید کان / پس پرده اندر ستد بدگمان
همان چین و کرسیوز بدنشان / که او بر دو پای سیاوش بجای
چو کرسیوز بدکنش را بدید / بدو کرد نفرین که نفرین سزید
همان چین را پای کرده ببند / جهانجوی بود و رای شاه بلند

بران دختران رد از اسپ آب / نگه کرد کاوس گان پر آب — پس پرده شاهشان جای کرد / دلیل پرستنده بر پای کرد
از آن پس همه خواسته هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود — بار آنیان داد تا آفرین / بخواندند بر شاه ایران زمین
دگر بردگان چهتر از اسپرد / بایوان ... خرد — بیاراستند از در چین جای / خورش ها پرستنده و رهنمای
بدو بر یکی جای تاریک بود / ز دل دور باد خمه نزدیک بود — بکرسیوز آمد چنان جای کهر / چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پادشاه / غمی را ... دلی پارسا — ... که گیتی برو بگذرد / بگردد بگردد در چنبرد
خرد چون شود کام ... رشک / چنان هم که دیوانه گرد دبشک — وز آن پس گزینشان بپرداخت شاه / زبیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه برسان الماس کرد — نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را کهتری / با شبرنگ آمد ... — درم داد و دینار درویش را / پراکنده هر مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه / ز ابنوه بخشش ندید راه — بسیم هفته بر جایگاه مهی / نشستند آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود / همی داد ... درود — ... از جام کاوس کی / همی موج برخاست از سرخ می
همه ماه نو غلغت کیو ساخت / ... بساخت — طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهرنگار — همان جامه تخت و افکندنی / ز رنگ و ز بوی پراکندنی
فرستاد تا گیو را خواندند / بر اورنگ زرینش بنشاندند — ببردند خلعت بنزدیک اوی / بالید گیو اندران تخت روی

پاسخ نامه نوشتن کاوس شاه بکیخسرو

و زان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه که از کردگار / بدادیم خشنود دل اندر روزگار
که فرزند ما گشت پیروزگر / نزاید همی از در تاج و تخت — بدی اگه گیتی همی شنگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آوازه شد در جهان / بگوید نامش ... نهان — ... تا بود خونریز بود / خود و نام بوداد ... بود
بزد کردن نو د ... / ز شاهان و از کار ... — پی او همان تا بنهند بر زمین / بتو کاوس و مکران و دریای چین
جهان اگر نزدیی بود / ابا جبت نیک آشنایی بود — اگر داور داد گر کیخدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان — بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
نگیا زو بینم ترا شادمان / پر از درد کرده دل بدگمان — ازین ... دان پاک / نباشم کز او بیت امید و باک
سرت سبز باد و دولت بزداد / جهان آفرین رهنمای تو باد — جهان تا تو ... / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / ... بگزید راه — بره بر بود ... / بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ
براو آفرین کرد و نامه بداد / بشکر که آمد ... شاد — ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر میگسار
همی بود هرروز و شادان ... / چهارم بپوشید خلعت گیتی فروز — سپه ... ترک و جوشن ... / کلاه کیانی ...

آزین پهلوان زاده ... / که بودند با خسرو اندر خرد — جهانی بگشتیم نوذر سپرد / کمی لشکر نام بردار گرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در بر گرفت — نه روز و نه بیکار بیژن شبان / طلایه بروز و شب پاسبان
سو نیکو ... ستان پدر / همی رفت گریان و پر کینه سر — همی گو باغ سیاوش گشت / بجایی که بنهاد خون به طشت
همیگفت گز داد گر کیخدای / بخواهم که باشد مرا رهنمای — گزین هم نشان خون افراسیاب / ... بر آب
و زانجا که شد سوی تخت باز / همیگفت باداور پاک راز — ز لشکر فرستاده ... برگزید / که گویند ... گفت و شنید
فرستاد پیش دخاقان چین / ز فغفور سالار مکران زمین — که کردار گیرید و فرمان کنید / نه کردار پر دل پشیمان کنید
خورش ها فرستید پیش سپاه / ببینید تا چاره ما را براه — کسی کو بتابد ز فرمان ما / دگر دور ... ما
بیاراست باید سپه را بزم / هر انکس که ... بزم — فرستاده آمد بهر کشوری / ... که بد نامور مهتری
همی گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین — فرستاده را چند گفتند کرم / سخنهای شیرین با آوای نرم
که ما شاه را سربسر بنده ایم / زمین جز بفرمان او نسپریم — که ... گر از راه دلیران بدست / ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم ... آباد و با خوردنی / بیاییم آرایمش آوردنی — همیگفت هر کس که بودش خرد / که گر بی زیان او ... بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز / نثار و خورش ساب ... نیز — فرستاده را پیکران هدیه داد / بیاید بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید — بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفت آنچه بود از پاسخ باد
... فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد — بدو گفت با شاه ایران بگوی / گنه دیده بر ما ... مجوی
زمانه ... زیر بخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست — چو خورشید تابان شود بر سپهر / نخستین بر این بوم تابد مهر
همه دانش و گنج آباد هست / بزرگان ... مردان و گردی — گر از من همی راه جویی رواست / که هر جانور بر زمین پادشاست
بتندیم گر بگذری بر تو راه / نیایی بکین گر ... سپاه — ورایدونکه با لشکر آیی بشهر / ... پادشاهی ...
گمانم که بر خاک من بگذری / و زین مرز جایی آیی بپری — بمانم که باشی تو پیروز گر / وگر یابی از اختر نیک بر
برانگونه چون شاه پاسخ شنید / از آنجا که لشکر اندر کشید — بباید گراز آن براه ختن / جهانگیر با ماه را انجمن
برفت فغفور و خاقان چین / بر شاه با پوزش آفرین — سه منزل ز چین نزد شاه آمدند / خود و نامداران براه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست / در و دشت چون جایگاه نشست — همه راه پر پوشش و خوردنی / ... آرایش بزم و ...
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آیین همه راه راه — بدیوار دیبا بیاویختند / ز بر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / پیش اندر آمد سوی کاخ شد — بدو گفت ما شاه را کهتریم / وگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی ببخت تو آباد گشت / دل و دست ایران بتو شاد گشت — گر ایوان ما درخور شاه نیست / گمانم که هم ترا ز راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه / نشستند بر نامور پیشگاه — ز دیبای چینی زهر نثار / بیاورد فغفور چینی هزار

همی بود بر پیش خسرو بپای ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو دو ماه ابا نامداران خسرو سپاه

رسیدن شاه کیخسرو بچین و آمدن خاقان چین

پرستنده فغفور هر بامداد همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم چنین شاه ایران براند بمکران بشد رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که تا از کجا رفته ایم نشستیم بر آذر و خفته ایم
خورش ساز بر راه سپاه مرا بخوبی بیارای گاه مرا
جهان روشن از گنج و تخت منست سر مهتران پای تخت منست
چو شد لشکر [illegible] بپوی ا کسی تو ای ندارد روا
بدانست اگر بیخبر کس ن اگر من بپاشم بهر کس سان
ز بیم جوان بیابند جنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند
گراید که گفتار من نشنوی بجوش فراوان کس اندر شوی
همه مکران تو ویران کنی چو با کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد بنه در دلش جای پیغام شاد
سر بخرد زان سخن تیز گشت بجوشید مغزش برآمیز گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو بنزدیک آن بدکنان بازشو
بگویش که از گردش تیره روز توگشتی چنین شاد و گیتی فروز
ببینی چو آیی ز ما دستبرد بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون بازگشت همه شهر مکران پرآواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت همه مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست تو گفتی که اندر زمین راه نیست
از آوای اسبان و جوش سپاه که گردان سپه شد ز گرد سیاه
همی ماه بر چرخ گم کرد راه طلایه بیامد بنزدیک شاه
همه روی کشور در و دشت و پیل ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف گرفتند کوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر ز ایران تخوار که بودی بنزدیک او رزمخوار
بیامد برآویخت با او بهم چو شیران سرافراز پیل دژم
بزد تیغ او را بدو نیم کرد دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بران گونه صف برکشید که از گرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه بهم برشکسته شد هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس جهان پر شد از بوق و آوای کوس
بپیش اندرون کاویانی درفش پس شاه گردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان و پر تیر زمین شد بکردار دریای قیر
بقلب اندرون شاه مکران بجست بزد پهلوان [illegible]
یکی گفت شاها سرش آریم بدو گفت شاه اندرون [illegible]
سر شهریاران ببرد از تن [illegible] از بچه اهرمن
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب جهانی چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش بران هم نشان [illegible] و جوشنش
بپوشید رویش به دیبای چین که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد ده هزار سواران و گردان خنجرگذار
هزار و صد و چل گرفتار شد سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند بسی بی‌هنر با تخت و افسر شدند
وز ایشان دلیران پرخاشجوی بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت همه مکران پرآواز گشت

بدر بر نهادند آتش اندر زدند همی آسمان بر زمین برزدند
بخشنده از ایشان فراوان بتیر زن و کودک خرد گشته اسیر
چو کم گشت از انجمن خشم شاه بفرمود تا بازگردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیز هوش بیاید از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند دگر [illegible] درشتی کند
از ایشان هر آن کس که بد پارسا بیاید بپوزش بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره ایم همیشه برنج و ستمکاره ایم
گراید و نکه پند سر پکناه ببخشید سر او را بشد پیش شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس که آید ز جای خروش نبیند دگر غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کار ار کنم بر دو نیم کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند ز هر جای کشتی گران خواند
چو آمد بهار و زمین سبز گشت همه کوه پر سنبل و لاله گشت
چراگاه اسبان و جای شکار بیاراست باغ از گل میوه دار
بآهنگش بفرمود تا با سپاه بمکران بباشد بآیین و راه
نجوید جز از خوبی و راستی نیارد بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت همه رنج بار دل آسان گرفت
جهان شد بفرمان یزدان پاک که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید جهان پر ز لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش بگردون وزیرا اندرون گاو و میش
بدشت اندرون سبزه و جای آب هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره کشیدند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه ز چین و ز مکران همی بر دو شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند بیکسال تا آب بگذاشتند
جهاندار یک اختر راه جوی بر آمد ز آب آب بردی
بران بندگی بر فزایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند که او را بخشکی بری بی گزند
همه ساز جنگ سپاه مرا بزرگان ایران و گاه مرا
همیگفت کای کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توی خداوند چرخ و ثریا توی
پرآشوب دریا از آن گونه بود کز او کس نشستی بدل ناشخود
بشستند کشتی برفتی بر آب اگر او ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم چو بیمی گذشتی بسال بشد گرد وی راه باد شمال
سر بادبانها بر کاستی چو برق از [illegible] بگذاشتی
بجایی کشیدند [illegible] که خوانندش ملاح فم الاسد
جهان [illegible] یزدان که باد هوا نشد کژ با اختر پادشا
شگفت اندران ماند [illegible] سپاه نمودی بانگشت هر کس بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو همیدار آشتی شیر با گاو تاو
همان مردمان موی مانند کمند همه تن پر از پشم چون گوسفند
[illegible] چو ماهی و [illegible] چون کلنگ یکی تنش گور و سرش چون پلنگ
نمودی همی این ازان آن برین همیخواندندی بداد آفرین
ببخشایش کردگار سپهر هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشتند برآب بر هفت ماه که بادی نگرداند ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید نگه کرد صحرای هامون بدید
بیامد بپیش جهان آفرین بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآمد ز کشتی و زورق ز آب شتابان [illegible]
بیارانش پیش آمد ریگ و دشت تن آسان [illegible] برگذشت
همه شهرها در بنا سود شاه خورش ساخت [illegible]
سپرد آن زمان گیو را شهرها بدو گفت بر خوری از روزگار

درشتی مکن بو گه کار تیز / کجا ایرج شد بر دلم شهر خیز
ازین پس خرام کسی با مکس / پرستش کنم پیش فریادرس

ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیک سالار بام / که هر کس که او جوید آرام و کام

بیاید چنانم [illegible] بدین بارگاه / دل شاد و نیکی دهش نیکخواه
یکی سرنپیچید ازان مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران

چو بیدار شد شاه بنواختشان / ابر شید کردن برافراختشان
پس از گنگ دز باز جست آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی

چنین گفت کانده با گروه / گر ایدر نه آبست پشته نه کوه
اگر بشتری سر بسر نیک و بد / فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد

برانگیخته که پرستیدش براند / نبید از مردم شهر او ان ماند
کنون تا برآمد ز دریای آب / بجنگست با مردم افراسیاب

ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنج با دلش [illegible] خوار
بران مردمان خلعت آراستند / پس اسب جهاندیدگان خواستند

بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی گنگ دز رفت خود با سپاه
همیگفت هر کس که جوید بدی / بپایند بادافره ایزدی

نباید که باشید یکتن بشهر / که از رنج یابد پی مور بهر
جهاندار چون گنگ دز را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب و سر بر زمین / همیکرد بر کردگار آفرین
همیگفت کای داور دادپاک / یکی بنده ام دل پر از ترس و باک

تو دادی مرا ایزد آیین و فر / سپاه و دل اختر و پای و پر
ستمگر [illegible] بیافت دست / دل هر کس از کشتن او بخست

بران باد و بگریست یکسر سپاه / ز درد سیاوش که بد بیگناه
بدانست بداندیش برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد ز افراسیاب / که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همیداشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت

جهاندیدگان را هم آنجا بماند / دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون

بدید آن دلفروز باغ بهشت / ثریای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه ای چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبل ستان

ازان پس بفرمود بیدار شاه / نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای / گرفتند بر سوی آهنگ رهنمای

فرو رفتن افراسیاب بآب زره

همیرفت جوینده چون بیهشان / بگرز و بیابد بجایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز گنگ [illegible] یافتند

بکشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیابد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دز شهریار / بیکسال با رامش و میگسار

جهان چون بهشت دلاویز بود / بر آن گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز شاد

همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکروز در پیش شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران نمایدش رای

همانا نیاید تو افراسیاب / گذشته ز مکران بر آن روی آب
رود دیر سر گاه کاوس شاه / نه او رنگ ماند نه گنج و سپاه

گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهبان ایران زمین
گر [illegible] با تخت و افسر شود / همه رنج ما باد بر سر شود

از آنپس بایرانیان شاه گفت / که این پند با سود دیدت جفت
ازان شارستان گنج ها را بخواند / ازان رنج برده فراوان بماند

وز ایشان کسی کو که شایسته بود / گرامی [illegible] شایسته بود
بخلعت بیاراستند / ز دو زابله پهلوان خواستند

بدو گفت کاید بشاه جهان / همیشه بر اندیشه بدگمان
بجستند چندانکه بد خواسته / ز اسبان و از گنج آراسته

همه شارستان زو توانگر شدند / چو با باره و تخت و افسر شدند
بدانکه که بیدار کرد خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی شتابنده در راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری

خورشها که بدند چیزی براه / که بود اندر شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت / ز رود و دشت یکسر چو بازار گشت

کسی اندر دل که بگشاد دست / بکرد و بیابان و جای نشست
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بشهریار

چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج / نهشتی که با او برفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بد مهتری

چو دید آن سرو فر [illegible] شهریار / پیاده شدند و پرستش کنان
جهاندار بسیار بنواختش / بر سم بدرجایگه ساختش

چو چندی و نزدیک کشتی رسید / فرود آمد و باد بادبان کشید
دو هفته بدان روی دریا بماند / ز کردار با گیو چندی براند

همیگفت هر کس بدیدت گنگ / نخواهم که خواهد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند / دو زورق بآب اندر انداختند

شناسای کشتی هر آنکس که بود / که در ژرف دریا دلیری نمود
پس آن زورق اندر کشتی هزار / بآب اندرون [illegible] کشتی [illegible]

بفرمود تا بادبان برکشند / بدریای [illegible] اندر کشند
همان نیز دریا بیکسال راه / چنان باد شد راست [illegible] هفت ماه

بر آن شاه و لشکر بآسانی گذشت / که ازانجا آمد [illegible] نگشت
سپهدار چون سوی خشکی رسید / ببستند کشتی و هامون بدید

بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان نیه / بلاح و هر آنکس کز دی خله

بفرمود دینار و خلعت ز گنج / ز کشتی [illegible] که دیدند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت / جهانی از و مانده اندر شگفت

چو آگاه شد اشکش آمد براه / ابا لشکر ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

همه [illegible] بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه پر آواز کرد / تو گفتی هوا تار شد رود پود

بدیوار دیبا بیاویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری / دگر نامداری وگنداوری

برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندان که بدخواسته / فراز آورید اشکش آراسته

ز اشکش بپرسید شاه آنچه دید / وزان نامداران یکی برگزید
مهان کرد مهتر بمکران زمین / بسی خلعتش داد کرد آفرین

سپه اندر آن مرز بگذاشتند / سراپرده شاه برداشتند
چو آمد ز مکران نزدیک چین / خود و سر فرازان ایران زمین

پذیره شدش رستم زال سام / سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد بدید / سوار سرافراز چترش بدید

پیاده شد از دور و بردش نماز / گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب / ز کم کشتن جادو افراسیاب

بچین نیز مهمان رستم بماند / بیکهفته از چین و ماچین براند
ازانجا بشد [illegible] سپاه و خوش کرد / بماه سفندارمذ روز ارد

چو آمد بدان شارستان [illegible] / دو رخساره پر آب و خسته جگر
بنالید رستم بدان خاک روی / بنفرین [illegible] گروی

همیگفت کیخسرو [illegible] / مرا ماند کاورجهان یادگار
نماندم بکین تو مانند چیز / برنج اندرم تا جهانست نیز

[illegible] قدس رضوی

بپرداختم تخت افراسیاب — وزین پس چو آرام بنشست و خواب
بامید آن کشتن جنگ آورم — جهان پیش او تار و تنگ آورم
وزان پس بدان گنج بنهاد سر — که مادر بدو یادگار از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد — همان گیو را [illegible] داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه — بدان شارستان در پر از گرد راه
پذیره شدش با سپاه گران — بزرگان لشکر [illegible] و کندآوران
چو از دور دید آن سر تاج شاه — پیاده فراوان بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین — بدان دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست — همی راند شادان و دستش بدست
کشیدند [illegible] بهشت گنگ — سپه ابر [illegible] آب و رنگ
نیاسود یک تن ز خورد و شکار — همان گیو [illegible] همان [illegible] یار
وفا چون درختی بود میوه داد — کجا هر زمانی نو آید ببار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز — شدند از نوازش همه بی نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب — همی آگهی جست از افراسیاب
از ایشان کسی زو نشانی نداد — نگردند ازو در جهان نیز یاد
جهاندار یکشب بروتن نشست — بشد دور با دفتر زند دست
همه شب بپیش جهان آفرین — همی بود گریان و سر بر زمین
همیگفت کاین بنده ناتوان — همیشه پر از رنج دارد روان
جهان کوه و ریگ و بیابان و آب — نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او راه تو داد گر نسپرد — کسی ایمنی کس نشمرد
تو دانی که او نیست برداد را — بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر باشدم دادگر کدخدای — بنزدیک آن بدکنش رهنمای
وگر نیز [illegible] تا من سر انجام — پرستنده آفریننده ام
کسی از نام و آواز نیست — زمین را زبا شد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر — مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش ز دل این آتش کین من — بآیین خویش آر آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت — جوان سرفراز سپهدار تخت
همی بود یکسال بهشت گنگ — بیاسود از جنبش ساز جنگ
بگستهم نوذر سپرد آن زمین — ز قنوج تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد — بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست باز — بهر کس فرستاده نامه ساز
همیجوی از افراسیاب آگهی — مگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجایگه خواسته هرچه بود — ز دینار و از گوهر نابسود
ز مشک و [illegible] و زرین ستام — همان [illegible] تخت و اسب و غلام
ز گستردنیهای [illegible] چین — ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز کاوان [illegible] کردنکشان صد هزار — همی راند پیش اندرون شهریار
همی هر کسی [illegible] پیش از این — ندیدند و نشنیده پیش از این
سپه بود چندان که در کوه و دشت — همی ده شب و روز لشکر گذشت
چو دم دار بر داشتی پیشرو — بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بر الماس [illegible] بکاج — برآویخت تاج از بر تخت عاج
ببغداد اندران بود [illegible] — [illegible]
وز آنجا بشهر بخارا کشید — ز لشکر [illegible] شد [illegible] ناپدید
نگورد و بیاسود [illegible] بود — درم داد با جامه نابسود
همی بود از ان اژدهای شده — بیامد خروشان بآتشکده
که تور فریدون برآورده بود — بدو اندر الوان الف کرده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر — بآتش پراکند [illegible] گهر
وز آنجایگه سر برفتن نهاد — همی رفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ — چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکماه شاه — سه ماه بر بلخ بگزید راه
بهر شهر در نامور مهتری — بماندی سرافراز با [illegible]ی

بهی راد

ببستند آیین شهر و راه — بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود — جهان پر شد از ناله نای و رود
همه کشور [illegible] بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
درم ریخته از بر زعفران — چه دیبا و مشک از کران تا کران
وز آنجا بیامد نشابور شاه — بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشد اندرون هر که درویش بود — دگر سازش از کوشش خویش بود
درم داد هر برزنی را ز گنج — پراکنده شد بدره پنجاه و پنج
سر هفته را کرد آهنگ ری — همه راه با رامش و رود و می
دو هفته بر این نیز بخشید مرد — سیم هفته آهنگ بغداد کرد
بیونان فرستاد چندی [illegible] ری — سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شاه از آن آگهی تازه شد — تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
پذیره شدندش همه مهتران — بزرگان هر شهر و کندآوران
همه راه و بیراه گنبد زده — جهان شد چو دیبا بزر آزده
همه [illegible] با گوهر آمیخته — ز گنبد بسی [illegible] ریخته
چو [illegible] از شهر کاوس کی — بر این شاه نیک اختر نیک پی
[illegible] شاه نو — برانگیخت آن باره تیزرو
گرفتند مر [illegible] را ببر — همی بوسه دادند بر روی و سر
همی [illegible] نثار بر گشتند — که کیخسرو آمد ز [illegible]
همی آفرین کرد کاوس کی — بر آن شاه نیک اختر فرهی
همی گفت [illegible] جان — بتخت بزرگی تو [illegible] جهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه — نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا آفریدون رسید — سپهر [illegible] زمین چون تو شاهی ندید
که روشن جهان بر تو فرخنده باد — دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوش را ور نباز آمدی — بجز تو اور [illegible] آمدی
بدو گفت شاه این به بخت تو بود — برومند شاخ درخت تو بود
زبرجد بیاورد یاقوت زرد — همی ریخت بر تارک شاه بر
بر نیکونام تخت گوهرنگار — [illegible] پایان بدید از نثار
همیگفت شاه آن شگفتی که دید — بدریا و [illegible] نامداران نشیند
ز دریا و از کنگدز یاد کرد — لب نامداران [illegible] یاد کرد
ازان خوبی دشت و آن شهر و باغ — [illegible] چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت — ز کردارش اندازه بر گرفت
بدو گفت [illegible] روز نو ماه نو — چو گفتارهای تو [illegible] شاه نو
نه چون تو کسی در جهان شاه دید — نه [illegible] داستان کوش هرگز شنید
کنون ما بدین اختر نو کنیم — همی [illegible] با دخمه و کیم
بیاراسته [illegible] زرنگار — می آورد یاقوت لب میگسار
بیکهفته زایوان کاوس کی — همی موج برخاست از [illegible]
بهشتم در گنج بگشاد شاه — [illegible]
بزرگان که بودند با او بهم — برزم و ببزم و بشادی و غم
باندازه شان خلعت آراستند — ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری — سرافراز با نام و لشکری
بپرداخت از آن پس بکار سپاه — درم داد [illegible] از گنج شاه
پس [illegible] نشستند با انجمن — نیا [illegible] جنگجوی [illegible]ی زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه — که جز گرد کار از که جویم [illegible]
بیابان یکساله دریا و کوه — برفتم چنین داغ دل با گروه
بغار و بهامون و دریای آب — نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او یکزمان اندر آید بجنگ — سپاه آید از هر سوی بیدرنگ
همین رنج و سختی بپیش اندرست — اگر چند مان دادگر یاور است
نیا چون شنید از نبیره سخن — یکی بند پیرانه افکند بن
بدو گفت [illegible] — بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم بر سم [illegible] بست — چنان چون بود مرد یزدان پرست

ابا باژ با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بجایی که او دید آذر آبادگاه / نماید نمایند داد در راه
نشستند با باژ و برسم بدست / دمان تا سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را همیخواندند / بران موبدان گوهر افشاندند
بیک هفته در پیش یزدان بدند / مپندار کاتش پرستان بدند
نه ایمن بجان و تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم و گزند
بنزدیک بردع یکی غار بود / بن کوه غار از کسی دور بود
خورش برد از بیم جان جای ساخت / نهانی اندرون جای بالای ساخت
همی بود چندین بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
جهان شهریاری چنو دید تخت / جدا ماند از نیک اختر نیکبخت
یکی نیکبخت اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
بدیدارگه در هنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
پرستش همیکرد پشمینه پوش / ز کهفش یکی ناله آمد بگوش
با باشیم در پیش یزدان بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بدین راز گشتند هر دو یکی / مگر دیده بکین اندکی
بپوشید با جامهای سپید / پر از ترس دل یک بیک پر امید
دو خسرو به آب مژه رخ بشست / برافشاند دینار و بر زند و است
اگر چند اندیشه کهنه دراز / هم از پاک یزدان نبد بی نیاز
از آن پس چنان بد که افراسیاب / همیگشت هر جای بی خورد و آب
ببود از برش جای پرواز بان / نه زیرش پی شیر و جنگ آوران
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی ورا هنگ افراسیاب
چو خون ریز گردد دل سرفراز / بتخت کئی برنماند دراز
چو خونریز دشمن بیامد بدید / خنک شاه کو خون شاهان ندید
پرستار با فر و برز کیان / برباری شاه بسته میان
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کهف بود اندران برز کوه / بدو تخت نزدیک دور از گروه
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد گردی میان

گرفتن هوم زاهد افراسیاب را

کمندی که بر جای زنار داشت / که او در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفت آن دو دست / چو نزدیک شد شاه ایرانیان جست
همی رفت او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان / شگفت ار بمانی ازین بیم رست / هر آنکس که او بر جهان پادشاست
جز از نیک می نباید گزید / نباید چمید و نباید چرید / ز گیتی یکی جای بگزید راست / چه دانست کان هنگ دام بلاست
چو آن شاه را هوم محکم ببست / همی بردش از هنگ و آب نشست / بدو گفت کای مرد با هوش و هنگ / پرستار داننده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته بدین غار با اندهان / بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت / چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد در جهان یادگار
تو خون سر شهریاران مریز / ز غار و از کار بی بن گریز / بدو گفت کاندر جهان بیگناه / کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آید ز من درد و رنج و گزند / ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اژدها بسپرد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام / وگر چند بر تن ستمکاره‌ام / نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بگسلم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / بترسی ز یزدان بروز شمار / بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان

سخنهات چون گلستان گرفت / ترا گشت بر دست کیخسروست / بپیچید دل هوم از آن گزند / ز سختیت گردنش کیانی کمند
بدانست کآن مرد پرهیزکار / بجنبید بر ناله شهریار / بپیچید از خویشتن در کشید / بدریا نگه کرد شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان / گرازان و پویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد خیره شده
بچشم آمدش هوم با آن کمند / نوان بر لب آب چون مستمند / همانگونه آب تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / همی آب خواهد که گیرد شکار / نهنگی بکردم ماهیش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
پراندیشه شد سوی آتشکده / جهان چون بود مردم دل شده / نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهاندار را پس ستایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت / همانگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب
پر اندیشه دل شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم آن زمان / چو هوم آن سر تاج شاهان بدید / بر ایشان بداد آفرین گسترید
جهان شهریاران بر او آفرین / همیخواندند از جهان آفرین / چنین گفت با هوم کاوس شاه / ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زوردست / چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نو روز فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد / پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همیخواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد روی زمین / چو باز آمدم شاد و خندان شدم / نیایشکنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته بگشتی کیان / بکرد آشکارا بیگانگان / ازین غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست بر گنج و تاج / چو بر کشور و لشکر و تخت عاج / ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی کز زنار بودم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / خورد ساخته جای خواب / ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره زان جای تنگ
ز آب اندر است این زمان ناپدید / پی او ز گیتی نباید برید / ز خواهش و سستی که دم کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند
ورا گر ببر باز گیرد سپهر / بجنبد گرسیوز و خون مهر / چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده ببند
بیارند بر کتف او خام گاو / ... تا کم کند زور و تاو / چو آواز داد افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب

گرفتن شاه کیخسرو افراسیاب را از آب دریا

بفرمود تا روزبانان دژم / برفتند با تیغ کین و سپهر
بردند گرسیوز شوم را / که آتش زند در بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید / همی چنبر کتف او خام گاو / چنین تا نماندش ... و تاو
... پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست / چو بشنید آواز افراسیاب / پر از درد و گریان برآمد ز آب
بدریا همیکرد پای آشناه / بیامد بجایی که بد پایگاه / ز هوشش چو بانگ برادر شنید / سر و بر ز مرگ بد آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پرشتاب / فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجاست آن همه رسم و آیین و راه / کجاست آن سر و تاج و گنج و سپاه / کجاست آن همه دانش و زور دست / کجا آن بزرگان خسرو پرست

کجات آن بزم اندرون فر و نام / کجات آن بزم اندرون کام جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت / چنین اختر دیر باز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت [illegible] سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گر در جهان / بگشتیم همی آشکار و نهان
ازین بخشش [illegible] بکنده سرم / زنه بر آمد [illegible] بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم [illegible] پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / در آویختی میان بکام نهنگ
[illegible] پوست درنده بر تو چرم / نبینم کسی ابدال ای شرم
زبان دو مهتر پر از گفتگو / روان پرستنده در جستجو
ز راه جزیره در آمد یکی / [illegible] اندکی
[illegible] بگشاد [illegible] میان / دو تایی بیاید چو [illegible]
بینداخت آن گرد گرده کمند / سر شهریار اندر آمد ببند

کشتن کیخسرو افراسیاب و گرسیوز را بکین سیاوش

بخشکی کشیدش ز دریای آب / ببند توش [illegible] افراسیاب
[illegible] بداد و خود از گشت / بخواری ز دریا کشیدش [illegible]
سر دش بشاهان و خود باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهانجوی با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت [illegible] افراسیاب / که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر بلند این فراوان کشید / کنون پرده راز ها بر درید
باواز گفت ای بد کینه جوی / چرا کشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیچاره و سرزنش
ز جان برادرت گویم نخست / که هرگز بخون [illegible] شست
دگر نوذر آن نامور شهریار / جهاندار از ایرج کی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون آن سوار / نبیند دگر نیز [illegible] مدار
بریدی سرش چون سر گوسفند / همی برگذشتی ز چرخ بلند
چنین داد پاسخ که از بدکنش / نباید جز از کشتن و سرزنش
بمان تا که مادرت را [illegible] / ببینم پس این داستانها کجان
بدو گفت کز خواهش مادرم / نگر تا چه بد ساختی بر سرم
بدو بیگناه [illegible] نور رخشان / چو رفت از گزند تواند [illegible]
سر شهریاری بریدی که تاج / بدو [illegible] نازد کریان شد و تخت عاج
کنون روز باد افره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افکند نازک تنش
ز خون لعل شد روی و موی سپید / برادرش گشت از جهان نا امید
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی / سر آمد همه روزگار بهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید / بجوینده بد بد را [illegible]
چو جویی [illegible] که از کار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با ورد یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند / بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادا جز آهستگی رهنمای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغز [illegible] سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / ببند گران و بد روزگار
ابا روزبانان مردم کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد / وزان طشت و خنجر [illegible] یاد کرد
ز تور و فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیدند و [illegible] دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد

بهم بر فگندند شان چون دو کوه

بهشان بر افکنده مانند کوه / ز هر سو بدو در ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزو ها بیافت / ز دریا سوی خان آتش شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یک روز و یک شب بپای / به پیش جهان آفرین [illegible]
چو کیخسرو آمد ز راسب / بجشنید گنجی بر آذرگشسب
بران موبدان خلعت افکند نیز / درم داد و دینار هر گونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خود [illegible] از کوشش خویش بود
وزان پس بیامد بتخت نشست / در بار بگشاد و [illegible]
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور برفتند نامه تا باختر / [illegible]
روان سیاوش بدو زنده گشت / همه بوم و گیتی پر از زنده گشت
[illegible] چیز بخشید درویش را / پرستنده مردم خویش را
چنین گفت او خود به پیرایگان / که هر کس که هست از گرانمایگان
زن و کودک از شهر بیرون برید / خورشها [illegible] آتش بیرون برید
[illegible] بپرداخت ازین سر بر آتش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود از تخم زراسب / بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو / چو زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس گردند روی / برآسود از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شدندی زنو / شدی انجمن مرد [illegible]
کش و کاسر بدرود شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزکار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی بهر نیک [illegible] آموزگار
ز تو یافتم فر و اورند و بخت / بزرگی و دیهیم و [illegible] و تخت
نگر دی کسی را چو من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم [illegible] خویش / کجا [illegible] من کرد چون [illegible] خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / همه موی مشکم چو کافور گشت
همان سرو یازنده شد چون کمان / ندارم گران گر سر آید زمان

وفات یافتن کاوس کی

بسی بر نیامد برین روزگار / که او نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد بگاه / نشست از بر زیرگاه [illegible]
از ایران [illegible] هر کسی که بد نامجوی / بیاد گاه رفتند بی رنگ و بوی
همه جامه ها کبود و سیاه / دو هفته بودند بر [illegible] گاه
ز بهر ستودان آتش [illegible] بلند / بگردند بالای او ده کمند
ببردند پس پیکر ان شاه / دبیقی و [illegible] دیبای [illegible]
براو بافته دبق و کافور و مشک / تنش را [illegible]
نهادند زیر اندرش تخت عاج / ببر بر ز مشک و کافور تاج
در خوابگه را ببستند سخت / چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / ز کین در آورد که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / بپیمای در و جاده و انده مرنج
[illegible] یابد از چنگ مرگ / [illegible]
اگر شاه باشی و گر [illegible] دشت / نهالی ز خاک است و بالین ز خشت
بیازو بناز و همه کام جوی / اگر کام دل [illegible] نام جوی
چنان دان که [illegible] / زمین [illegible] بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوک نیا داشت شاه / [illegible]
بشاهی برو آفرین خواندند / بران تخت [illegible] گوهر افشاندند
یکی سود به در جهان سر بسر / [illegible] بر تخت بنشست پیروز گر

بر آنگونه تا سالیان گشت شست / جهان شد همه شاه را زیردست
بر اندیشه شد شهریار جهان شاه / ازان رفتن کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم / ز هند و ز چین اندر آباد روم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بد اندیشگان پاک گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / وگر دل همی سوی کین تافتم
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آیم بهم
ز یکسو چو کاوس دارم نیا / دگر سو چو تور آن پر از کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز جنگ و کژی ندیدی بخواب
به یزدان شوم یکزمان ناسپاس / به روشن روان اندر آید هراس
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی / گر آیم بکژی و دست بدی
وز آنپس برآرد بکندرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت و رنگ رخان / بریزد بخاک اندرون استخوان
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده بخت مرا
ز من ماند نام بدی یادگار / گل رنگ بخنای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بدگر بر راه یزدان درشت
تا باد و ده ویران درختی نماند / که منشور تخت مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهتر اند / وگر چند با گنج و با افسر اند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / همان گردش اختر و پایه در
کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر از آبروی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان / پرستندهٔ کامکار جهان
روانم بدان جای پاکان برد / که این تاج و تخت همی بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام و نام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک و آم آشکار و نهان
کشاورز دیدم اگر تاجور / سرانجام بر خاک باشد گذر
بفرمود تا بیت بار شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان بنیکی سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان / خروشان بیامد کشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سفید / نیایش کنان دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
همی گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش از تیره خاک
نگهدار چندین خرد و مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد مرا
بدانش ستایش کنم / بدین نیکوییها نیایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو ضحاک و کاوس و جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی / نیارد شود کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگهدار بر من همی آوسان
شب و روز یکهفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نماندش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد / همی هر کس اندیشهٔ دیگر کرد
بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را بدرگاه بگذاشتند

برفته بادست کرده بکش / بزرگان ایران افگن شیروش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / وزانپس همه برکشادند راز
که شاها دلیرا سرا آورا / جهاندار با مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزندهٔ جوشن و تیغ و اسب / فروزندهٔ فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و ننازی ز گنج / بگیتی ز بخت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / سراسر به دیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماند از کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر ما گنج تست / بجایی که پی برنهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
بگوید بما تا دلش غمگین کیم / پر از خون دل و دل پر آتش کنیم
گر از ما بکژی بیازرد شاه / بدین داشتند انجمن گنج و سپاه
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید با شهریار جهان
نهانی که دارد بگوید سپاه / همان چارهٔ آن بجوید بما بر
اگر سر بتابد کمر پس دهد / چو تا کی ز ایران که بر تو نهد
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراکنده گنج

نکایش کردن شاه کیخسرو از جهت رفتن از گیتی

نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مردم گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و دهش گیتی آراستم
بکی پی خاک تیره نماند / که مهر سر کین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین بشمشیر جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
بیکهفته بر پیش یزدان بپای / بودم بر اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
ببینم که تا پاسخ دهد / بپاسخ مرا روز فرخ نهد
شما پیش یزدان نیایش کنید / برین کار کردگار ستایش کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار / نداند همی کهتر از شهریار
همی بپرورد پیر و برنا بهم / ازو داد بینیم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برفتند گردان دل با تباه
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که بنشین بر پردهٔ بارگاه
کسی را مده بار در پیش من / نه بیگانه مردم نه از خویش من
بیامد بجای پرستش بشب / بداد ار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزایندهٔ پاکی و هم بهتری
تو باشی بنیکی مرا رهنمای / که بگذارم زین سپنجی سرای
بکژی دلم هیچ نا یافته / ز یزدان جای روشن دلا یافته
چو یکهفته بگذشت بنمود روی / برآمد یکی غلغل و گفتگوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان و فرزانه رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز کردار شاهان بر ترمنش / ز یزدان پرستان آواز گنش
همی داستانها زدند از جهان / بزرگان و فرزانگان جهان
بدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بپیش آمد اکنون یکی تیره کار / که آزار شاید که داریم خوار

رفتن گیو بطلب رستم بزابلستان و نامه بردن از بزرگان ایران

بباید شدن سوی زابلستان / سواره فرستی بزابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه / ز یزدان بپیچید کم کرد راه

شب تیره از رنج نغنود شاه
چنان دید در خواب کو را بگوش
اگر زین جهان تیز بشتافتی
چو بخشی بر ایرانیان بخش چیز
کند شاد هر که درویش را
هر آنکس که از بهره تو رنج برد
سر تخت را پادشاهی گزین
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
همی گفت اگر تیز بشتافتم
بپوشید و بنشست بر تخت عاج
چو ایرانیان آگهی یافتند
هر آنکس که بود از نژاد زراسپ
چو گودرز پیش تهمتن رسید
بگفتند با زال و رستم که شاه
از این هفته تا آن در بارگاه
شده گوژ بالای سرو سهی
مگر تیره شد بخت ایرانیان
درستی هم از دردمندی بود
بگوییم بسیار و پندش دهیم
همانگه ز در پرده برداشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن
چو گیو سرافراز و شیدوش شیر
چو گرگین و چون بیژن و گستهم
بر اندیشه از تخت پرمایه جست
یکایک برسید و بنواختشان

بدانگه که بر زد سر از چرخ ماه
نهفته بگفتی خجسته سروش
کنون آنچه جستی همه یافتی
گر اندر زمانی تو بسیار نیز
کند شاد آن مردم خویش را
چنان دان که او از پی گنج برد
که این بود از مور او بر زمین
ز خوی بدجای پرستش پر آب
کنون آنچه جستیم هم یافتیم
جهاندار بی یاره و تاج
همه داغ دل تیز بشتافتند
پذیره شدن را برانگیخت اسپ
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بگفتار ابلیس گم کرد راه
گشادند پویم بیابیم راه
گرفته بگل سرخ رنگ بهی
دگر شاه را از اختر آمد زیان
کی خوشتر که زو رنج زندی بود
بلند اختر سود مندش دهیم

بگفت او و روشن روانش بگفت
که ای شاه نیک اختر نیکبخت
بهایی که دادگر یکی خدای
چو بخشی تو ایرانیان بخش گنج
کی کردد این زجنگ و بلا
ببخشش با ایرانیان بخش چیز
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
همی گشت گریان و رخ بر زمین
بیامد بر تخت شاهی نشست
ششم هفته را زال و رستم بهم
چو رستم بیامد و زال زر
همان طوس با کاویانی درفش
سپاهی همی رفت رخساره زرد
همه بارگاهش سیاه است و بس
بدان آنکت کیخسرو ای پهلوان
نه آنم چشم به آمد بروی
بدیشان چنین گفت زال دلیر
شما دل مدارید چندین به غم
و زان پس هر آنکس که آمد براه

رسیدن زال و رستم نزد کیخسرو و نصیحت کردن شاه را

چو فرهاد و رهام گرد دلیر
هر آنکس که رفتی ز گردان بجم
برسید برپای بود دست
بزرم همی پایگه ساختشان

چو خسرو اندر زین و خنده لبی
شهنشاه چون روی دستان بدید
ز دانشکده کان هر که بد زابلی
همان نیز از ایرانیان هر که بود

که اندر جهان با خرد بود جفت
ببوده بسی یاره و تاج و تخت
بپای و دین تیرگی در مپای
کنیم آن سپار این سرای سپنج
که یابد رهایی از این اژدها
که آید زمانی تو بسیار نیز
که آمد ترا روز کار بسیج
همی خواند بر کردگار آفرین
یکی جامه نابسوده بدست
رسیدند با کاه و دل پر ز غم
همه موبدان فراوان سخن
همان نامداران زرینه کفش
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
شب و روز او راز یزدان پرست
که بسیار تو شاد آمد و روشن روان
چرا پژمرید آن چو گل برگ روی
که با آنکه شاه آمد از کاه سیر
که از غم شود جان خرم دژم
برفتند پویان سوی بارگاه
باندازه شان شاد بگذاشتند
چو طوس و چو گودرز آن انجمن
دگر چون فریبرز کاوس کی
ز پرده در آواز رستم شنید
ز قنوج و از دنبر و کاسه ملی
براندازه شان پایگه برفزود

در بار بر نابدار ان عبث
فراوان شنیدی و پاسخ نداد
شما پهلوانید و داناترید
ستاره شناسان کابل بزر
شد این پادشاهی پر از گفتگوی
سخنهای گودرز بشنید گیو
غمی گشت و با موبد زال گفت
به رستم چنین گفت کی بخردان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه
همه سوی سستان نهادند روی
ز در پرده برداشت سالار بار
فراوان ببودند پیشش بپای
از این نامداران خسرو پرست
همه بندگانیم پشت سپای
کنون روزگاری بر این برگذشت
اگر غم ز دریایت خشکی کنیم
همه پاسبانان گنج تو ایم
ولیکن نداریم همی دل به رنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید
یکی آرزو خواست روشن دلم
چو یابم بگویم همه راز خویش
همه پهلوانان آزاد مرد
فرو هشته و نشست کرسی شاه بر
همی گفت کای کردگار سپهر
زمین بگوی رفت بسیار و شب

همانا که باد یو دارد و دشت
دلش خیره بینیم و لشکر پر نهاد
بهر بودنی بر توانا ترید
همان پاک رای این نه ابلهان
که پوشیده خسرو زمانه ای در روی
ز لشکر گزین کرد مردان نیو

آمدن زال نزد رستم از کابل

همان تا بیایند با او براه
ز زابل به ایران نهادند روی
نشست از بر تخت زر شهریار
بزرگان با دانش نیک رای
کس از پای ننشست و بگشاد دست
تو را با بدین آرزو ره نمای
دل ما پر از درد و تیمار گشت
بخنجر دل اژدها بشکنیم
پر از درد کردار بیرنج توایم

پاسخ دادن شاه کیخسرو زال را

همی بر دل آن آرزو بسلم
بر آرم نهان کرده و آواز خویش
بر او خواندند آفرین ای برد
ز نومیدی آن شاه سپهر دیر کرد
فزاینده نیکی و داد و مهر
نشستن بر اجای ده درست بهشت

بسی کوشش و خواهش آراستیم
برسیم تیره که کاوس شاه
کنون هر که دارید پاکیزه رای
با ایران خوا امید با خویشتن
نکندیم هر گونه رایی ز بن
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت
شدند انجمن موبدان و ردان
جهاندار بر پای بد هفته روز
همه پهلوانان و خرم نهان
جهاندار چون دید بنواختشان
گشادند لب کای سپهر روان
که تا ما بدین نامور بارگاه
گرایند و گنه بگشاید این راز شاه
و گر چاره این بر آید ز گنج
چنین داد پاسخ جهاندار باز
بدان آرزو دارم اکنون امید
شما باز گردید پیروز شاد
چو ایشان برفتند بیدار شاه
جهاندار شد پیش یزدان بپای
از این شهریاری مرا سود نیست
چنین پنج هفته خروشان بپای

همی آن سخن راز او خواستیم
شود کرده و دیو شن پیچد رزا
ز قنوج تا دبرد مرغ و ماهی
بباید از این در یکی انجمن
ز دستان گشاید همی این سخن
ز ایران ره سیستان بر گرفت
که گشتیم با رنج و درد و تیمار جفت
ستاره شناسان و هم موبدان
ستاره شناسان و هم بخردان
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
برفتند نزدیک شاه جهان
بر رستم کیانی پایگه ساختش
جهانگیر با داد روشن روان
جگر دیدم و بر ماه چرا لب راه
بدین مرزبانان کم گرد راه
بپیوند گنج و درم شاه رنج
که از پهلوانان نیم بی نیاز
ز نیرو دیو دست و زمردان گنج
که تیمار آن باید کشید
شب تیره تا گاه روز سفید
بد اندیشه بر دل مگیرید یاد
بفرمود تا پرده بارگاه
همی خواست تا باشدش رهنمای
گر از من جهاندار خشنود نیست
همی بود در پیش کیهان خدای

برو آفرین کرد بسیار زال که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد ازان نامداران که داریم یاد
همان زو و طهماسب و کاوس کی بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مر او را چو فرزند بود که با فر و با برز و اورنگ بود
ندیدم کسی را بدین فرهی بدین نام و این فر و آیندی
به پیروزی و مردی و مهر و رای که شاهت بادا همیشه بجای
بگشتی همه روی گیتی بداد بیاز آمدش ... پیروز و شاد
همه چشم بدی را ترا خاک نیست چو زهری که نام تو تریاک نیست
یکی نامه زی آگهی یافتم چو تیره شدم تیز بشتافتم
ستاره شناسان و کند آوران ز هر کشوری آنچه دیدم ردان
ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای برفتند با زیج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر که ایران چرا شاه بر بد مهر
از ایران کس آمد که پردخت شاه بفرمود تا پرده بارگاه
نه بردارد از پیش سالار بار بپوشید زان چهره شهریار
من از پیش ایرانیان چون عقاب همی تاختم چون یکی کشتی بر آب
بدان تا برسیم کو شاه جهان ز چیزی که دارد همی در نهان
بیاید خبر هر کار نیکو شود همان تخت شاهی بی آهو شود
برنج و بگنج و بمردان مرد جز این نیست آیین تنگ و نبرد
چهارم بیزدان نیایش کنیم شب و روز پیشش ستایش کنیم
گر او دیت فریادرس بنده را هم او باز دارد گزاینده را
به رویش ببخشیم بسیار چیز اگر چند چیز ارجمندست نیز
بدان تا روان تو روشن کند خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن یکی داستانی پاسخ افکند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان بزرگان که بودند اندر جهان
همان نامور رستم پیلتن ستون گوان رستم پیلتن
سیاوش را پرورانده بد بد و نیک بسیار ساننده بد
سپاهی که دیدند کوپال او سر و مغز آن ... یال او
بسی جنگها کرده بگزیده در و دشت و ... بختیند
بپیش نیاکان ما کینه خواه چو دستور فرخ نماینده راه
وگر نام برخ تو گیرم بباد بماند سخن تا زه چند نژاد
ز گفتار خوب ار چه دهش بود تر این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پر ... کار من ز ...
ز یزدان یکی آرزو داشتم جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای همی خواهم از دادگر رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا درخشان کند تیره ماه مرا
برد مر مرا زین سرای سپنج نماند ز من در جهان درد و رنج
نباید که این راستی بگذرم چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم ز کام بباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم نغنود دوش ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت سرآمد نژندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر غم لشکر و تخت و تاج و کمر
غمی شد دل ایرانیان از شاه همی خیره گشتند گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کاین نیست رای خرد را ... اندرون جای
که تا من ببستم کمر بر میان پرستنده‌ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کاین بگفت چو او گفت ما را نباید نهفت
مگر دیو با او هم آواز گشت که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست نبردند هرگز بدین کار دست
بگویم بدو من همه راستی که آید بجان اندرون کاستی

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان کز ایشان سخن کس نگفت از کیان
همه با تو ایم آنچه گویی بشاه مبادا که او گم کند رسم و راه
شنیدند زال برپای خاست چنین گفت کای خسرو دادراست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن چو کژی آورد رای فرمان مکن
که گفتار تلخست با راستی ببند در کژی و کاستی
بتوران زمین زادی از مادرت هم آنجا ت آرام و آبشخورت
یکی سو نبیره رد افراسیاب که جز جادوی ... ندید کس بخواب
چو کاوس بر خیم دیگر نیا پر از رنگ رخ و دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد همه گردش اختران بشمرد
بران بر بسی پندها دادمش همی تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند نشنید و فرمان نکرد ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو برگشت و نگون اندر آمد بخاک بجستند بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان بنده ناسپاس سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار زره دار با گرزه گاوسار
ز پیش سپه تیز ... بجنگ پیاده شدی پیش جنگ پلنگ
که او را نبدی بر تو بر دست یاب بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان ز رستی نبستی بکین کس میان
ترا ایزد از وحشت او رسته کرد بجشود و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که بد هراس بدادار دارنده بد ناسپاس
هر آنچه گفتم که هنگام آرام بود چو ... بود
بایران کنون کار دشوارتر ... دل پر آزار ...
گر ایدون نوشتی ره ایزدی بگژی گذشتی و راه بدی
ازین بد نباشد تنت سودمند نیابد جهان آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه پیمان تو بگردد کسی گرد پیمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن بیندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز جویی چنین راه دیو ببرد ز تو فره کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای کراوبست ... رهنمای
گر این پند من سربسر نشنوی ابا اهرمن بدکنش بگروی
خرد باد و جان تنت رهنمون بباید که بادا جانت افزون
سخنهای دستان چو آمد بجن یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم برانیم کاین پیر گفت نباید و راستی اندر نهفت
چو کیخسرو آن گفت دستان شنید زمانی بیاسود و اندر چمید
باندیشه گفت ای جهاندیده زال بر دی بانداز بیموده سال
اگر سرد گویمت بر انجمن جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنکه رستم شود دردمند ز دردی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمری رنج او فزون آید از نام و از گنج او
سپر کرد پیش تن خویش را نبد خواب و خوردن بد اندیش را
همانا پاسخ دادا که خوبی کنیم دل ... گفتار بد نشکنیم
چنین گفت زال پس با آواز سخت کهای سرفرازان پیروزبخت
سخنهای دستان شنیدم همه که بیدار گشاد و پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو که من دور ماندم از راه دیو
بیزدان گراید همی جان من که ... دیدم از رنج درمان من
بدید آنچه با زادل روشنم خرد شد ز بدهای او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن باندازه باید گرانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد خردمند و بیدار هرگز مزاد
جهاندار پور سیاوش منم ز تخم کیان نامدار ... تنم
نبیره جهاندار کاوس کی دلفروز و آزاده و نیک پی
بمادر نوازم ز افراسیاب که با خشم او کم شدی خورد و خواب

نبیره فریدون و پور پشنگ | ازین گوهر [illegible] مرا نیست ننگ | که شیر ایران [illegible] آب | نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت | سر از پادشاهی همی بر فراخت | چماندان که اندر فزونی منش | نسازند یاد پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم | جهان را بپیروزی آراستم | بکشتم کسی را که بود کین | وزو بود پیدا بد اندر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند | ز بد گوهران [illegible] یادگاری نماند | هرانکس که اندیشه کرد او دراز | ز شاهی و از دولت دیر باز
چو کاوس و جمشید باشم براه | چو ایشان ز من کم شود پایگاه | چو ضحاک ناپاک و تور دلیر | که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز [illegible] کشند | چو ایشان مرا سوی دوزخ [illegible] | دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ | ببایستی چون دلاور پلنگ
ازان بد گر ایران ندیدم سوار | ز تاب افکنی اندر کارزار | فزونت ازان رنج کردن شاه | با [illegible] نیکخواه
که تنها برو بجنگ آمدی | چو رفتی [illegible] بجنگ آمدی | کی الکا [illegible] فریدون بود | وگر اختر [illegible] خان بود
همه خاک بودی بجنگ پشنگ | از ایرانیان بدانسان شدم من بجنگ | بدین رنج هفته که من روز و شب | همی آفرین بر کشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک | رهاند مرا زین غم تیره خاک | شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت | سبکبار گشتیم و بستیم رخت
توای پیر بیدار دستان سام | مراد تو کوبی که بنهاد دام | بتازی و کژی بگشتم ز راه | روان گشته بی مایه و دل سیاه
ندانم که باد افره ایزدی | کجا یابی [illegible] روزگار بدی

پشیمان شدن زال از پرسیدن کیخسرو و عذر خواستن

چو دستان شنید این سخن خیره گشت | همی چشمش از روی او تیره گشت
خروشان شد از [illegible] بر پای خاست | چنین گفت کای شاه یزدان پرست | زمن بود تیزی و ناجز دی | تو بی پاک و فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا | اگر دیو کم کرد راه مرا | مرا سالیان شد فزون از هزار | کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم کز نیکو نراه | که چون تو ز دار خورشید و ماه | کنون گشت کیخسرو آموزگار | کنون دور باد از بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو نژاد | خرد باد بر تیره جان گواه | فزونت ازان رنج [illegible] شاه | بایران نزدیک هر نیکخواه
که مارا جدایی شود آرزوی | ازین دادگر خسرو نیکخوی | سخنهای دستان چو بشنید شاه | پسند آمدش پورش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست | برخویش بردش بجای نشست | بدانست کو بی سخن جز بمهر | نیارد بر شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر | که اکنون ببندید یکسر کمر | تو و رستم و طوس و گودرز و گیو | دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید | درفش همایون بهامون برید | ز خرگاه و خیمه چندان که هست | ببازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه | ببازید روشن یکی بزمگاه | چنان کرد رستم که خسرو بگفت | ببردند پرده سرا از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان | بفرمان ببستند یکسر میان | زمین کوه تا کوه پر خیمه بود | سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش | جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش | بدست چپش رستم پهلوان | ز کابل بزرگان روشن روان
بپیش اندرون طوس و گودرز و گیو | چو گرگین و خراد و شاپور نیو | پس پشت او بیژن و گستهم | بزرگان که بودند با او بهم

شهنشاه بر تخت زرین نشست | یکی گرزه گاو پیکر بدست | بیک دست او زال و رستم بهم | چو پیل سرافراز و شیر دژم
نهاده همه چشم بر چهر شاه | بدان تا چه گوید ز کار سپاه | بآواز گفت آن زمان شهریار | که ای نامداران به روزگار
هرانکس که دارد بد هوش و خرد | بداند که این نیک و بد بگذرد | همه رفتنی ایم و گیتی سپنج | چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر زشت و خوبی فراز آوریم | بدشمن بمانیم و خود بگذریم | کنون کاو [illegible] کرم اندر است | که پاداش [illegible]
بترسید یکسر ز یزدان پاک | مباشید [illegible] زین تیره خاک | که این روز [illegible] بگذرد | زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه | که بودند با فر و تخت و کلاه | جز از نام ازیشان بگیتی نماند | کسی نامه رفتگان برنخواند
ازیشان بسی ناسپاسان شدند | بفرجام از بد هراسان شدند | چو ایشان [illegible] ام | وگر چند [illegible] رنج کوشیده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی | ندیدم که ماند بمانند کسی | کنون جان و دل زین سرای سپنج | بکندم سرآوردم این درد و رنج
کنون هرچه جستم همه یافتم | ز تخت کیی روی برتافتم | هرانکس که در پیش من درد و رنج | ببخشم بد او هرچه خواهد ز گنج
ز گردان [illegible] هرکه دارم سپاس | بگویم بداد [illegible] شناس | بایرانیان بخشم این خواسته | سلیح و در و گنج آراسته
هرانکس که هست از شما مهتری | ببخشم بهر مهتری کشوری | همان برده و بدره و چارپای | [illegible] بجای
ببخشم که من راه برساختم | ازین تیرگی دل بپرداختم | شما دست شادی [illegible] | [illegible]
[illegible] تا زین سرای سپنج | که زیبایم و دور مانم ز رنج | چو کیخسرو این پندها برگرفت | بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه گشت | خرد با دلش سخت بیگانه گشت | ندانم براو بر چه خواهد رسید | کجا خواهد آن تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر کرنا کرده | همه دشت لشکر [illegible] و کوه | غو نای و آواز دستان [illegible] | تو گفتی همی از هوا ابر گشت
ببودند یکهفته زینگونه شاد | کسی انده [illegible] یاد | بهشتم نشست از بر گاه شاه | کمر بسته و گرز زرین کلاه
چو آمدش [illegible] فراز | یکی گنج را در گشادند باز | چو بگشاد در گنج آباد را | وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر که کار جهان | [illegible] آشکارا چه اندر نهان | [illegible] | بسختی [illegible] پراگنده نیست
نگه کن رباطی که ویران بود | پلی کان نزدیک ایران بود | دگر آبگیری که باشد خراب | ز ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند | زنانی که بی شوی و بی چادرند | دگر آن کش آید بچیزی نیاز | ز هر کس همی دارد آن رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار | ببخش و بترس از بد روزگار | دگر گنج کش نام [illegible] است | پر از افسر و گوهر و زیور است
نگه کن بشهری که ویران شدست | کنام پلنگان و شیران شدست | دگر هر کجا رسم آتشکدست | [illegible] ویران شدست
سه دیگر کسی کو ز تن [illegible] ماند | [illegible] | دگر چاهساری که بی آب گشت | فراوان [illegible]
ازین گنج [illegible] آباد کن | درم خوار کن [illegible] | دگر گنج کش خواندندی عروس | که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کاز بخشش | بزال و بگیو و خداوند رخش | همه جامهای تنش بشمرد | نگه کرد یکسر به بیژن سپرد

همان باره و طوق کند آوران / همان جوشن و خود و گرز گران
ز اسبان که بودش بجای گله / بطوس سپهبد [illegible] یله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / بگیتی ز مرزی که آمدش یاد
سلیح تنش هرچه در گنج بود / که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند کمیز بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان جفته و آخور و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / یکی جوشن ترک و رومی کلاه
یکی طوق روشنتر از مشتری / ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان / که اندر جهان او نبودی نهان
بپیژن چنین گفت کاین یادگار / همیدار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراگنده آن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که این شهریار / کرا ماند این تاج را یادگار
چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / سزد کآرزو دارم اندر نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد / برزم و ببزم و به ننگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / ره دور و [illegible] سنگهای گران
چو دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گردنکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
پر از رنج و تیمار ببرید راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولاد غندی و بید
سر سنجه را ناگه از تن بکند / خروشش برآمد به چرخ بلند
چو فرزند سهراب کاندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه / ز دردش بگریید همی سال و ماه
وز آنپس کجا رزم کاموس کرد / برآورد [illegible] گرد
ز کردار او چند رانم سخن / که هم داستانها نیاید بُن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / چه ماند بدین شیردل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار او / بنزدیک ما رنج و تیمار او
که داند مگر کردگار سپهر / نماید به کام و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت / نباشد کس او را به آفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاکدین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو / جهاندار و بیدار و سالار گو
هم او را بود کشور نیمروز / سپهدار [illegible] گیتی فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر / به آیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا برستم زمین
همانی که با زال سام سوار / برفشند بازیچها در کنار
بجستند شان خلعت و سیم و زر / یکی جام پر هر یکی را گهر
جهان دیده گودرز برپای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
بپیش بزرگان کمر بسته ام / [illegible] نشسته ام
نبیره پسر بود هفتاد و هشت / کنون ماند هشت و دگر برگذشت
همان گیو [illegible] هفت سال / بتوران زمین بود بی خورد و هال
بدشت اندرون گور بد خوردنش / همان چرم نخچیر پیراهنش
چنین داد پاسخ که پیشت ازین / که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی و را یار باد / دل بدسگالانش پرخار باد
کم و بیش ما پاک در دست تست / که روشن روان باد و تن درست

بفرمود تا عهد [illegible] اصفهان / نهادند بزرگان و جای مهان
نویسند بمشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشاه دلپذیر
یکی مهر زرین بر او بر نهاد / بران نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالانش پر دود باد
بایرانیان گفت شاه دلیر / مبادا که آید کس از گیو سیر
بدانید کاین گیو یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
مر او را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز برمگذرید
ز گودرز یابد هر که بد پیشرو / یکی آفرینی بگسترد نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس / بشد پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز نام آوران تا بیامد قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان / نگشادم از بند هرگز میان
بکوه هماون ز جوشن تنم / بخستم همان بود پیراهنم
بکین سیاوش بران رزمگاه / بدم [illegible] شبی با سپاه
بلاون نکردم سپه را رها / همی بود دم اندر دم اژدها
بمازندران بسته کاوس بود / دگر بند در گردن طوس بود
نکردم سپه را بجایی یله / نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که پشت سپاهی تو از روزگار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدان سر ز گیتی خراسان تراست / ازین نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بران هم نشان / به پیش بزرگان گردنکشان
نهادند بر عهد بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پردخته شد / شهنشاه از آن رنجها [illegible] شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند / که از دفتر شاه کس برنخواند

سپردن کیخسرو پادشاهی بلهراسب

بپیژن بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست / بر او آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از گاه از تخت عاج / ز سر برگرفت آن دلفروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی روی زمین
همیکرد بدرود آن تخت عاج / مبارک ترا باد با تخت تاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج / از آنپس که دیدم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد / که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه روان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز تخت او / بباشید شادان دل از بخت او
شگفت اندر و ماند ایرانیان / برآشفته هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسب را شاه بایست خواند
از آن انجمن زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل اندر است
چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس که از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد
بایران چو آمد بنزد زراسب / فرومایه دیدم همی بر یک اسب
بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان چنین پرنژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندانم ندیدم هنر / ازینگونه نشنیده ام نامور
چو دستان سام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخن‌گوی جفت

خروشی برآمد ز ایرانیان / کزین پس نبندیم … میان
نجوئیم کس نام در کارزار / بلهراسب را کی کند شهریار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هرکس که بیداد گوید همی / بجز دود از آتش نجوید همی
که پیشند از ما بدی دادگر / نه هرگو بدی کرد بندد کمر
که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دارد همی دین و شرم و نژاد / بود شاه پیروز دیدار شاد
جهان آفرین بر روانم گواست / که … این سخنها بلهراسب راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست / خردمند و بینا دل و پاک دست
ولی جادوان بگسلاند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از … او / بر این هم بود پاک … نژاد او
بشاهی بر او آفرین گسترید / ازین پند و اندرز من بشنوید
هر آنکس که از پند من درگذشت / … او پیش من باد گشت
چنین هم بیزدان بود ناسپاس / بدلش اندر آید ز یزدان هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک / بیازید انگشت بر زد بخاک
بیالود دل با لب خاک سیاه / بآواز لهراسب را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی / که دادی همه دانش ایزدی
که دانست جز شاه پیروز راد / که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد … گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه / که بدرود باد این دل افروز گاه
چو من بگذرم زین فرومایه جای / نخواهم شما را ز یزدان پاک
ببدرود کردن … هر کسی / بپوشید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشید … باز رفت
همی گفت … من این انجمن / توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد / بداد خداوند … سپید شاد
من اکنون روان را همی پرورم / که بر نیکنامی بگذرم
ببستم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروشش آمد رهنمای
بگفت این و از بارگه شد بخواست / ز لشکر که آواز فریاد خواست
بیاید بپالوان شاهی ترم / بآزاد سرو اندر آورد خم
کنیزان بدش جاه چون آفتاب / … بجواب
ز پرده بتازید بر خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی‌ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
ببیند جاوید … مرا / کزین خاک بیدادگر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / نبینم همی راه باز آمدن
ببستند هوش از آن چاره خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
نخوردند روی و بکندند موی / گسستند پیرایه و رنگ و بوی
ازان پس هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بر این سرای سپنج / رهائی … ازین درد و رنج
بایشان چنین گفت پرمایه شاه / کز این پس شمار اهیمنت راه
کجا دختران جهاندار جم / کجا تاجداران با جاه و دم
کجا مادر و دخت افراسیاب / که بگذشت از آن … دریای آب
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدو نرخ در بند … اربهشت
بجوئید از رفتن آزار من / که آسان بود راه … ار من
خروشید لهراسب را پیش خواند / دل ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسب گفت این … منند / فرزندهٔ پاک جان منند
بدین هم نشان اندرین … / همیدارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان نخواندت پیش / روان شرم دارد … خویش

چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو … دژم
پذیرفت لهراسب و هرچه گفت / که با دیده شان دارم اندر نهفت
وزانجا که تنگ بسته میان / بگردید بر گرد ایرانیان
گز اید بایران خرامید زود / مدارید پر دل …
مباشید گستاخ با این جهان / کز او … ادار و داند نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد / زمن جز نیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بیزدان بوید / چو رفتن … شاد د…
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
که مانند … شه بکردار جان / بداریم تا جاودان … داد ان
بلهراسب فرمود تا بازگشت / بدو گفت … وز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی آیین بدار / بگیتی بجز تخم نیکی مکار
… باشد تن آسان ز رنج / نیازی بتاج و نیازی بگنج
چنان دان که رفت … / بیزدان ترا راه باریک شد
همه دادجوی و همه داد کن / ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از … لهراسب زود / زمین را ببوسید … بود
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تازه تا بود باش
برفتند بادی ز ایران سران / بزرگان پیاده و گندآوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن و گیو و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاووس بود / بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / زمانه … تا بر سر تیغ کوه
زن و مرد از ایرانیان صدهزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش / همی سنگ خارا بر آمد بجوش
همی گفت هرکس که شاها چه بود / گر روشن دولت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی / گر این تاج را خوار داری همی
بگوی تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک باشیم … / …
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / گر … فریدون نیابد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بما / دل موبدان بر درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند / از آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت ایدر همه نیکویست / بدین نیکویها بباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز پاک یزدان شناس
که گرد آمد … ناز و با شد بهم / مباشید از رفتن من دژم
بدان مهتران گفت ازین کوهسار / همه بازگردید با شهریار
که را ما درازیت و بی آب و سخت / نه شاخ گیا و نه برگ درخت
ازین … راه کوته کنید / روان سوی … روشنی ره کنید
بدین ریگ بر بگذرد هرکسی / مگر فره بر زدار … پسی
سه مرد گرانمایه شد سرفراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و … یاد دیگر
نگشتند از و باز چون طوس و گیو / فریبرز و گستهم … نیو

غایب شدن کیخسرو و ماندن لشکر و پهلوانان در زیر برف

دگر بیژن و گیو و … شیر / …
برفتند گیو و زو و گستهم / شدند از بیابان خشکی دژم
بره بر یکی چشمه … دید / جهاندار کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم بر زدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / کز امشب بر انیم ازینجا بگاه
بگوییم کار گذشته بسی / کزین پس نبینند ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زرد آب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدائی بود / مگر با سروش آشنایی بود

ازین ریگ تا آب گیرد دلم   دل تیره گشته ز تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید   گو نامور پیش چشمه رسید
بدان آب روشن سر و تن بشست   همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان   که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سنان آفتاب   نبینید ما را مگر جز بخواب
شما باز گردید ازین ریگ خشک   مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت   کجا بشکند شاخ و برگ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه   شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران   بخفتند با درد کنداوران
چو از کوه خورشید سر بر کشید   ز چشم گوان شاه شد ناپدید
برفتند از آنجا که شاه جوی   بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان   ز ره بازگشتند گردنکشان
همه سنگدل گشته و تافته   سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند   پر از غم دل و پر گداز آمدند
بر اسپ هر کس که آمد فرود   همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت   که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم   یک امشب ازین چشمه بر نگذریم
زمین گرم و نرم است و روشن هوا   بدین ... نیست رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند   ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی   وگر در زمانه بماند بسی
همه کز رفتن شاه ما دیده‌ایم   ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر رای او   بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندان شود   که زنده کسی نزد یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود   چه گوییم ... نیارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو   که هرگز چنین نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر   به دیدار و بالا و نام و گهر
به رزم اندرون پیل بد با سپاه   به بزم اندرون ماه بد با کلاه
وز آنپس بخوردند چیزی که بود   ز خوردن سوی خواب بشتافتند زود
... برآمد یکی باد و ابر   هوا گشت بر سان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید   ... ازان نامداران ... پدید
یکایک به برف اندرون ماندند   بزاری بدان جای خون راندند
زمانی طپیدند در زیر برف   یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس ز ایشان توان   بفرجام دادند شیرین روان
همی بود رستم بدان کوهسار   ابا زال و گودرز و چندی سوار
... بدان کوه بودند ... روز   ... چو پیروزبخت گیتی فروز
بگفتند کاین کار ره شد دراز   چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه شد زین جهان ناپدید   هوا از میان چو باد دمان بر دمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند   مگر بند چندی و چند رفته‌اند
ببودند یک هفته در پشت کوه   سر هفته گشتند یکسر ستوه
بموی ایشان همه زار و گریان شدند   بران آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی   همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت گودرز کاین کس ندید   که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری   جهانگیر و بر هر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد   همه دوده زیر و زبر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید   که دید آن شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت   که با داد یزدان خرد باد جفت
چو از برف پیدا شود ...   مگر باز گردند و یابند راه
نشاید بدین کوه سر بر بدن   خورش نیست ازاید ره باید شدن
پیاده فرستیم چندی براه   بیابند روزی نشان سپاه
برفتند ازان کوه بریان جگر   همی هر کسی از کسی یاد کرد

ز فرزند و خویشان و از دوستان   ازان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین   نماندست همواره در به گزین
یکی را ز خاک سیه بر کشد   یکی را ز تخت کیان در کشد
نه زین شاد ... ازان مستمند   چنین است رسم سرای بلند
کجا آن یلان کیان جهان   از اندیشه دل دور کن تا توان
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه   ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر   برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود   ازان نامداران گران سایه بود
نگه کرد لهراسپ بر پای خاست   بگوی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه   شنیده همه پند اندرز شاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد   نیارد همی پند خسرو بیاد
بر اهرچه فرمود و گفت آن کنم   بکوشم بنیکی و فرمان کنم
شما نیز اندرز او دست باز   مدارید از من مدارید راز
که نه کار باشد بنزد یزدان کسی   که اندر زمانه نماند بسی
بد و نیک ازین هر چه دارند یاد   سراسر بمن بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام   که خسرو ترا شاه کرد دست نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز او   نباید گذر کرد ... مرز او
تو شاهی و ما یکسره کهتریم   ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست   ز مهر تو ... دست
هر آنکس که او جز بدین ره بود   ز گیتی مرا دست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید   براو آفرین کرد و دم در کشید
چنین گفت کز داور راستی   شما را مبادا ... کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید   که ... بد بیاشود ناپدید
جهاندار شاد اختر نیک روز   شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز این هر چه هست   بگیرید چندان که باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست   تن و دوده و پادشاهی یکیست
بگودرز گفت آنچه داری نهان   بگو از دل ای ... پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم   چه بی گیو ... دلی پر ز غم
بگفت این و جامه بزد تا بپای   بدرید چینی و رومی قبای
بآزادگان بر گودرز گفت   که فرخ کسی کش بود خاک جفت
... گیو روئین تنا   جهانگیر و شمشیر زن پر هنا
چو از درد آن دوده آمد بجوش   چنین گفت با ناله و با خروش
بر آنم که دستان سراسر بگفت   جز این من ندانم سخن در نهفت
چنانم که با شاه ... بتخت   ... پایه ... درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم   ز پیمان و فرمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین   بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت   بنالید و بر دیگر اندازه گشت
... یکی روز فرخنده تر   کجا بر نهد تاج شاهی بسر
بدان مهتران ... کزین روز مهر   گر این راستی رفت ... سپهر
... گنجه وی   ... ایوان او از نوی
جهان را چنین است آیین و سان   بگردد همی ان بدین زین بان
گزینش یکی روز فرخنده تر   کجا بر نهد تاج شاهی بسر
ازو شادمانی و زو دردمند   نماند بکس ... چند
ازین کار خسرو چو پردخته‌ایم   ... که لهراسپ باز آمدیم
کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه   بیاراییم و بر نشانم بگاه

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود

به پیروزی شهریار بلند   کز اویست امید و بیم و گزند
بنیکی بماند دل دوستان   گزند آید از وی بناراستان
جهان چون فریدون فرخ نژاد   بد این مهر کان تاج بر سر نهاد